۱۰۰ دیکتاتور تاریخ

چاپ چهارم

شرح حال یکصد تن از شریرترین مستبدان جهان

نویسنده: نایجل کاتورن



نشر البرز

ترجمه: عبدالرضا هوشنگ مهدوی



۱۰۰ دیکتاتور تاریخ

شرح حال یکصد تن از شریرترین مستبدان جهان

نویسنده: نایجل کاتورن

ترجمه: عبدالرضا هوشنگ مهدوی

چاپ چهارم

نشر البرز

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه: کاتورن، نایجل، ۱۹۵۱ - م Cawthorne, Nigel
عنوان و نام پدیدآور: ۱۰۰ دیکتاتور تاریخ: شرح حال یکصد تن از شریرترین مستبدان جهان/ نویسنده نایجل کاتورن؛ ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی
مشخصات نشر: تهران: البرز ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص، مصور.
شابک: ۶ - ۶۹۲ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: 100 Tyrants: history's most evil despots & dictators
یادداشت: واژه‌نامه
موضوع: دیکتاتورها -- سرگذشتنامه
موضوع: دیکتاتورها-- تاریخ
شناسه افزوده: مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، ۱۳۰۹، - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴ ص ۲ ک / D ۱۰۷
رده بندی دیویی: ۳۲۱/۹۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۶۰۳۶۵

این کتاب برگردانی است از:

100 TYRANTS
by
Nigel Cawthorne

انتشارات البرز

- ویراستار: اصغر اندرودی
- امور فنی: مهراوه فیروز
- حروفچین: فاطمه یوسفی
- طراح جلد: هوشنگ اکبرزاده
- چاپ اول: بهار ۱۳۸۹ / چاپ چهارم: پاییز ۱۳۹۳
- شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: صحیفه نور
- چاپ: نشر پیکان
- صحافی: پیکان
- بها: ۲۱۰۰۰ تومان
- شابک: ۶ - ۶۹۲ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 442 - 692 - 6

مرکز توزیع: پخش البرز ـ تلفن: ۶۶۵۶۲۸۲۵ ـ ۶۶۴۲۴۷۳۳
نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۸،
تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ـ ۸۸۴۰۵۱۸۲
WWW.ALBORZPUBLICATION.COM
INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

فهرست

دوران باستان



سده‌های میانی



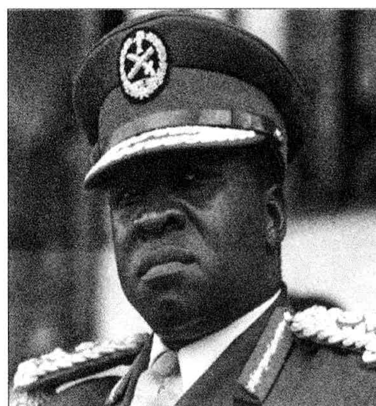


دوران ناپلئونی





دنیای جدید





دربارهٔ نویسنده

نایجل کاتورن بیش از ده کتاب نوشته و در نوشتن چند کتاب همکاری و ویراستاری کرده است که از جمله می‌توان به کتاب‌های *برگشت موج: نبردهای سرنوشت‌ساز جنگ جهانی دوم*؛ *ویتنام: جنگی که با پیروزی یا شکست روبه‌رو شد*؛ و *تاریخ دزدان دریایی: خون و رعد و برق در دریاهای آزاد* اشاره کرد. همچنین، آثار او در بیش از صدوپنجاه روزنامه و مجله، از جمله روزنامه‌های *سان* و *تایمز مالی* به چاپ رسیده است. او در لندن زندگی می‌کند.

درباره‌ٔ نویسنده

دوران باستان



آخناتون

۱۳۵۳-۱۳۳۶ پیش از میلاد

فرعون مصر

آخناتون در هنگام تولد آمنهوتپ نامیده شد. او فرزند آمنهوتپ سوم فرعون مصر بود که دامنهٔ متصرفات سلسلهٔ هجدهم را در آسیا و افریقا گسترش داد. آمنهوتپ در سال ششم پادشاهی‌اش، از دین قدیمی دست کشید و به یکتاپرستی خدای آمون روی آورد و نام آخناتون را که معنای «خدمتگزار آمون» را می‌دهد، بر خود نهاد.

وی سپس مذهب جدید را به مردم مصر تحمیل کرد و به نام خدای جدید معبدهای عظیم در کرنک، که پیشتر به خدایان کهن اختصاص یافته بود در محل معبدهای قدیمی بنا کرد. او پایتخت را به حدود سیصد کیلومتری جنوب رود نیل، یعنی از تبس به محلی که اکنون آرمنا نامیده می‌شود، انتقال داد و پایتخت جدید آخناتون ــ که معنای آن «جایگاه فرزند واقعی آمون» است ــ در آنجا ساخته شد. وی، برای پیشبرد این کار، با مصادرهٔ املاک بزرگ و وضع مالیات‌های سنگین، دولت و اقتصاد کشور را در دست‌های خود متمرکز کرد و مأموران خود را به سراسر کشور گسیل داشت تا پرستشگاه‌ها، بناهای یادبود و معابد خدایان کهن را نابود کنند.

با این همه، دستگاه دیوانسالاری او دستخوش فساد شد. ارتش مورد بی‌مهری

قرار گرفت و آخناتون بسیاری از متصرفات پدرش را از دست داد. هنگامی که آخناتون درگذشت، توتانخامون جانشین او شد که در برابر عموم مردم خدای آتون را انکار کرد و به پرستش خدایان کهن مصریان، که آمون موقتاً جایگزین آن‌ها شده بود، بازگشت و ناچار شد نام خود را به توتانخامون تغییر دهد.

زندگی و جنایات

۱۳۵۳ ق. م - فرعون مصر می‌شود.

۱۳۴۵ ق. م - نام آخناتون را اختیار و تحمیل مذهب یکتاپرستی را در مصر آغاز می‌کند.

۱۳۳۶ ق. م - پس از مرگ او مصریان مذهب جدید را انکار می‌کنند و به ستایش خدایان کهن بازمی‌گردند.

سناخریب

وفات ۶۸۱ پیش از میلاد

پادشاه آشور

هنگامی‌که سناخریب در سال ۷۰۴ پیش از میلاد جانشین پدرش سارگون دوم شد و بر تخت پادشاهی کشور آشور تکیه زد، مردم ایالات بابل و فلسطین شورش کردند. سناخریب، در طول سال‌های بعد، اقدام به رشته‌ای نبرد برای بازپس گرفتن ایالات یاد شده کرد.

شورش فلسطینیان مورد پشتیبانی مصریان قرار داشت. از این رو، سناخریب نقشهٔ جنگی تنبیهی برای مصر را طرح‌ریزی کرد. اما حملهٔ آشوریان هنگامی متوقف گردید که، به‌گفتهٔ هرودوت، در نتیجهٔ حملهٔ موش‌های صحرایی زه کمان‌ها و تیردان‌های آشوریها جویده شد.

زمانی که یک پادشاه کلدانی در ۶۹۱ پیش از میلاد بابل را فتح و از ثروت شهر برای کسب پشتیبانی همسایگان عیلامی استفاده کرد، سناخریب به بابل یورش برد و ارتش مشترک کلدانی ـ عیلامی را در حلول شکست داد. لیکن در این جنگ تلفات زیادی متحمل شد و دو سال طول کشید تا سناخریب توانست ارتش خود را بازسازی کند.

سناخریب در سال ۶۸۹ پیش از میلاد، یک‌بار دیگر به‌سوی بابل، که در آن زمان مرکز فرهنگی جهان به‌شمار می‌رفت، بازگشت. سناخریب به‌شهر حمله‌ور شد و آن

را ویران کرد. خرابی به‌اندازه‌ای کامل بود که جهان باستان را تکان داد. وی از اسیران جنگی به‌صورت کارگران اجباری برای بازسازی شهر نینوا، کاخ شاهی در بابل و حصار پیرامون شهر به‌طول دوازده کیلومتر بهره گرفت.

سناخریب در ژانویه ۶۸۱ پیش از میلاد به‌دست پسرش به‌قتل رسید. خاطرهٔ او در یکی از اشعار لرد بایرون حفظ شده است.

زندگی و جنایات

۷۰۴ پیش از میلاد ـ به عنوان پادشاه آشور جانشین پدرش می‌شود.

۷۰۳ پیش از میلاد ـ نواحی قبیله‌نشین جنوب بابل را ویران می‌کند.

۷۰۲ پیش از میلاد ـ به سوی پادشاهی‌های واقع در جبال زاگرس لشکرکشی می‌کند.

۷۰۱ پیش از میلاد ـ قیام فلسطینیان را سرکوب می‌کند. خراج هنگفتی از اهالی اورشلیم می‌ستاند.

۷۰۰ پیش از میلاد ـ نقشهٔ حملهٔ او به‌مصر بر اثر حملهٔ موش‌های صحرایی عقیم می‌ماند.

۶۹۱ پیش از میلاد ـ کلدانی‌ها و عیلامی‌ها را در حلول شکست می‌دهد.

۶۸۹ پیش از میلاد ـ بابل را ویران می‌کند.

۶۸۱ پیش از میلاد ـ در ماه ژانویه در نینوا به‌دست پسرش کشته می‌شود.



سناخریب سوار بر ارابهٔ جنگی در رأس ارتش آشور پیروزمندانه از جنگ بازمی‌گردد.

فدون آرگوسی

وفات ۶۶۰ پیش از میلاد

جبار آتن

ارسطو بود که برای نخستین‌بار فدون آرگوسی را جبار یونان نامید. درواقع، چنین به‌نظر می‌رسد که واژهٔ «جبار» تنها به‌خاطر او وارد زبان یونانی شده باشد.

فدون که پادشاه موروثی دولت ـ شهر آرگوس در شرق پلوپونز بود، ارتشی تأسیس کرد که نظیر پیاده‌نظام انبوه آن پیشتر در آسیا دیده شد بود، ولی در اروپا هرگز وجود نداشت. او در سال ۶۶۹ پیش از میلاد لاکدمون‌ها را در هیسیا مغلوب کرد و این پیروزی وی را به‌جنگ با اسپارتی‌ها، که خود را دشمن سنتی جباران می‌دانستند، کشاند. فدون آنان را نیز شکست داد و سپس راهی فتح آتن شد.

در این زمان دولت‌ـشهر آژین، که به‌تازگی نیروی دریایی تأسیس کرده بود با آتن، قدرت دریایی سنتی در دریای اژه، در حال جنگ به‌سر می‌برد. فدون با آژینی‌ها متحد شد، ولی هنگامی‌که آتن سقوط کرد، او آژین را نیز به‌تصرف خود درآورد. گفته می‌شود او نخستین سکهٔ نقره را در آن شهر ضرب کرده است. او همچنین یک سامانهٔ اوزان و مقادیر وضع کرد که بسیاری از شهرهای یونان از جمله آتن، آنچه را سامانهٔ فدونی نامیده می‌شد، پذیرفتند.

فدون در ۶۶۸ پیش از میلاد در بازی‌های المپیک دخالت کرد. او پیزاتان‌ها را مورد پشتیبانی قرار داد تا اختیار بازی‌ها را از الیان‌ها بگیرد. همچنین کوشید تا کورنت را به قلمرو خود بیفزاید و این کار یک‌بار دیگر او را به جنگ با اسپارتی‌ها کشاند. در این جنگ سیسکیون، ساموس و میته‌توس نیز به دست او افتاد.

ارسطو، فدون را جبار نامید، زیرا او، برای حفظ قدرت، بیش از رضایت مردم به قدرت نظامی متکی بود. در آرگوس، برخلاف دیگر دولت-شهرهای یونان که قدرت میان اشراف تقسیم شده بود، تنها در دست یک نفر قرار داشت.

چنین به نظر می‌رسد که فدون در جنگی داخلی در کورنت به قتل رسیده باشد، شخصی که نخستین حکومت جبار را در این دولت-شهر برقرار کرده بود. چندی بعد جباران دیگری در اپیدوروس، مگارا و سیسکیون به قدرت رسیدند.

زندگی و جنایات

۶۶۹ ق. م ـ سپاه اسپارت را شکست می‌دهد و خود را فرمانروای آتن می‌نامد.

۶۶۸ ق. م ـ ریاست بازی‌های المپیک را بر عهده می‌گیرد.

۶۶۰ ق. م ـ در جنگ داخلی کورنت به قتل می‌رسد.

تارکوین مغرور

۵۶۴-۵۰۵ پیش از میلاد

آخرین پادشاه رم

تارکوینیوس سوپریوس ــ «تارکوین مغرور» ــ هفتمین و آخرین پادشاه رم در دوران باستان بود. پدر یا پدربزرگش، تارکوینیوس پریسکوس، در سال ۵۷۹ پیش از میلاد به قتل رسیده و سرویوس تولیوس جانشین وی شده بود. اما تارکوین تاج و تخت را برای خودش مطالبه می‌کرد. او در سال ۵۳۴ تولیوس و همسر و برادرش را کشت، با زن برادرش زناشویی کرد و خود را پادشاه رم نامید. او مستبدی واقعی بود و در حکومت وحشتی که پس از بر تخت نشستن برقرار کرد، بسیاری از سناتورها را به قتل رساند.

اگرچه برای خودشیرینی و جلب محبوبیت نزد اهالی رم درصدد جنگ‌هایی با قبایل لاتین همسایه برآمد، مورد نفرت رومیان قرار داشت، که دلیل آن بخشی به خاطر خودکامگی و بخش دیگری به این سبب بود که او از قوم اتروسک بود.

در ۵۰۹ ق. م سکستوس، پسر تارکوین، به زنی نجیب‌زاده به نام لوکرسیا تجاوز کرد. رمی‌ها به رهبری خانوادهٔ بروتوس، که ۵۰۰ سال بعد رهبری قتل جولیوس سزار را به عهده گرفتند، دست به قیام زدند و همهٔ افراد خانوادهٔ تارکوین را از شهر اخراج

کردند. تارکوین به‌اتوریا گریخت و از فرمانروایان آن شهر برای بازپس گرفتن تاج و تخت یاری طلبید. سپاهی به‌فرماندهی لارس پورسنا موفق شد رومیان را شکست دهد و قلمرو آنان را تسخیر کند، ولی از بازگرداندن تارکوین به‌تخت سلطنت خودداری ورزید و روم در پانصد سال بعدی جمهوری بود و به‌دست رهبران انتخابی اداره می‌شد.

زندگی و جنایات

۵۶۴ ق. م ـ به عنوان پسر یا نوادهٔ شاه تارکوینیوس پریسکوس مقتول متولد شد.

۵۳۴ ق. م ـ شاه تولیوس همسر و برادرش را می‌کشد و هفتمین پادشاه رم می‌شود.

۵۳۴ ـ ۵۰۹ ق. م ـ حکومت وحشت برقرار می‌کند و همهٔ مخالفان خود را به‌قتل می‌رساند.

۵۰۹ ق. م ـ پسرش سکستوس به‌لوکرسیا تجاوز می‌کند و درنتیجه خانواده‌اش از شهر رم اخراج می‌شود.

۵۰۵ ق. م ـ در تبعید جان می‌سپارد.

پولیکرات

وفات در حدود ۵۲۲ پیش از میلاد

حاکم جبار ساموس

درحالی‌که اهالی ساموس سرگرم برگزاری جشنوارهٔ هرا در بیرون حصارهای شهر بودند، پولیکرات و دو برادرش اختیار شهر را در دست گرفتند. آن‌گاه پولیکرات خود را از شّر برادرانش خلاص کرد و ناوگان عظیمی به‌وجود آورد که به‌وسیلهٔ آن به‌غارت بندرهای دریای اژه پرداخت.

او با مصر عهدنامهٔ دوستی امضا کرد، ولی هنگامی‌که در ۵۲۵ پیش از میلاد ایرانیان به‌مصر حمله کردند، او تغییر موضع داد و یک اسکادران کشتی برای پیوستن به‌ناوگان ایران فرستاد. در عرشهٔ یکی از آن کشتی‌ها دو تن از مخالفان سیاسی پولیکرات حضور داشتند که او امیدوار بود در جنگ کشته شوند. ولی چنین نشد و آن دو نفر همراه با سپاه اسپارت به ساموس برگشتند. خوشبختانه پولیکرات موفق شد اسپارتی‌ها را با پرداخت سکه‌های طلای تقلبی بخرد.

زندگی او هنگامی به‌پایان رسید که اوروئتس، فرماندار ایرانی شهر سارد، توانست او را به‌فتوحاتی در درون آسیای صغیر تطمیع کند. پولیکرات اسیر و در یکی از میدان‌های سارد مصلوب شد.

زندگی و جنایات

۵۴۰ ق. م ــ شهر ساموس را تسخیر می‌کند؛ دو برادرش را به قتل می‌رساند.

۵۲۵ ق. م ــ هنگامی‌که ایرانیان به مصر حمله می‌کنند، تغییر موضع می‌دهد.

۵۲۲ ق. م ــ در آسیای صغیر مصلوب می‌شود.

اسکندر کبیر

۳۵۶-۳۲۳ پیش از میلاد

پادشاه مقدونیه

اسکندر مقدونی جباری آن‌چنان تشنه به‌خون بود که در تورات (کتاب دانیال) «سومین حیوان وحشی» توصیف شده است که نوع بشر را در موجی خونین از قتل و جنایت غوطه‌ور ساخت. در قرآن مجید نیز از وی با عنوان «ذوالقرنین» یا «مرد صاحب دو شاخ» نام برده شده است که یک‌بار دیگر در آخرین روزها کره زمین را با تسخیر شیطان ویران می‌سازد.

اسکندر جباریت خود را در ۳۴۰ پیش از میلاد، هنگامی‌که پدرش، فیلیپ دوم، پادشاه مقدونیه وی را به سمت نایب‌السلطنه برگزید، آغاز کرد. او نوجوانی شانزده ساله بود که شورشی را که اهالی ماعدی در تراکیه برپا کرده بودند بی‌درنگ سرکوب کرد، شهر اصلی آنان را به تسخیر خود درآورد و نام آن را، بر اساس نام خودش، به آلکساندرو پولیس تغییر داد. وی دوسال بعد فرماندهی حمله‌ای اساسی در نبرد فرونیا را برعهده گرفت و گروه نخبگان مشهور به گروه مقدس را در شهر تبس قتل‌عام کرد.

اسکندر در ۳۳۶ پیش از میلاد بر تخت شاهی مقدونیه جلوس کرد، هرچند در قتل

پدرش دخالت داشت. علت این در آن بود که فیلیپ به تازگی تجدیدفراش کرده و صاحب پسری شده بود که روزی می‌توانست به‌عنوان وارث قانونی جایگزین اسکندر شود. از این‌رو، کودک و همچنین خواهر خردسال او، به دست مادر اسکندر به قتل رسیدند. گفته می‌شود مادر اسکندر آنان را با سر به درون منقلی پر از آتش هل داد. همسر جدید فیلیپ نیز به قتل رسید.

در این هنگام یونان شورش کرد. پاسخ اسکندر با خاک یکسان کردن شهر تبس بود. او شش هزار تن از اهالی شهر را بی‌درنگ اعدام کرد و سی‌هزار نفر دیگر را به‌عنوان برده فروخت. این اقدام وحشیانه دیگر شهرهای یونان را به‌زانو درآورد. سپس، در ظاهر به‌عنوان تلافی حملهٔ ایرانیان به یونان در ۱۵۰ سال پیش، به ایران اعلان جنگ داد. در این هنگام ارسطو، معلم اسکندر، به وی آموخته بود که مردمان وحشی ــ مانند ایرانیان ــ تنها شایستگی بردگی یونانیان را دارند.

اسکندر سپاه ایران را در کنار رود گرانیکوس شکست داد و در حدود چهار هزار سرباز یونانی مزدور ایرانیان را قصابی کرد و دو هزار نفر جان به‌در برده را به‌عنوان برده فروخت. وی در نبرد ایسوس با داریوش سوم روبه‌رو شد. در این نبرد تلفات ایرانیان بین پنج تا ده هزار نفر تخمین زده می‌شود. او همچنین همسر داریوش را به اسارت گرفت و آبستن کرد. خواجهٔ مورد علاقه داریوش و حرمسرای او را که ۳۶۵ تن از زیباترین زنان آسیا در آن بود ــ هریک را برای یکی از شب‌های سال ــ تصرف کرد.

اسکندر به تسخیر شهرهای ساحلی پیرامون مدیترانه شرقی همچنان ادامه داد و هر شهری را که مردمش مقاومت می‌کردند، به ویرانه مبدل می‌ساخت. شهر صور مایل به تسلیم بود، ولی با برگزاری جشنواره‌ای مذهبی به ریاست اسکندر مخالفت ورزید. او در پاسخ به شهر حمله‌ور شد و افراد نظامی و غیرنظامی را به طور یکسان قتل‌عام کرد. معبدی را که زنان و کودکان به آن پناه برده بودند، آتش زد، که درنتیجه همهٔ آنان در شعله‌های آتش سوختند. همین که شهر صور تسخیر شد دو هزار مردی را که در سنین خدمت در نظام بودند، در ساحل دریا مصلوب کرد و سی‌هزار نفر دیگر را به‌عنوان برده فروخت. سپس در غزه همهٔ مردان را، به استثنای یک نفر، قتل‌عام کرد. آن یک نفر فرماندار ایرانی شهر بود که او را به پشت ارابه‌ای بستند و تا زمانی که جان داد بر روی زمین کشیدند.



اسکندر کبیر نخستین پیروزی بزرگ خود را در نبرد با ایرانیان کسب می‌کند.

اسکندر آن‌گاه عازم فتح مصر شد؛ اما در برابر خود مقاومتی ندید. از این‌رو به فلسطین بازگشت و سر راهش شهر سامریه را به تلی از خاک بدل کرد. بزرگان شهر و هرکسی راکه می‌گریخت به چوبهٔ دار سپرد. پس ازآنکه یک‌بار دیگر داریوش را در نبرد گوگامل شکست داد، بابل راکه ثروتمندترین شهر خاورمیانه بود، تصرف کرد و سربازان او پیش از عزیمت به‌سوی پرسپولیس، پایتخت ایران، به‌مدت پنج هفته به‌عیش و نوش پرداختند. اسکندر درحالی‌که احتمالاً مست بود پرسپولیس را آتش زد.

او سپس به‌تعقیب داریوش شکست خورده پرداخت و به‌هرکسی که در سر راهش مقاومت می‌کرد، کوچک‌ترین ترحمی نشان نمی‌داد. هنگامی‌که داریوش به‌قتل رسید، اسکندر قاتلان او را دنبال کرد و در این راه آن‌چنان اصرار ورزید که

سرانجام موفق شد قاتل اصلی را که بسوس نام داشت دستگیر کند. اسکندر دستور داد او را برهنه کنند و شلاق بزنند، سپس بینی و گوش‌هایش را ببرند و او را به چهارمیخ بکشند.

اسکندر درحالی‌که سفر جنگی خود را به‌سوی شرق ادامه می‌داد، در حال مستی به یکی از صدیق‌ترین و صمیمی‌ترین دوستانش به‌نام کلایتوس خنجر زد و او را کشت.

اسکندر که به‌خودش لقب «فرمانروای جهان» داده بود، رفته رفته به‌اقتباس از رسوم ایرانی پرداخت و یونانیانی را که حاضر نبودند به‌شیوهٔ ایرانیان در برابرش به‌خاک بیفتند، با واهی‌ترین اتهام‌ها به‌دست جلاد سپرد. او چند «توطئه» را کشف و ارتش را از هرکسی که به‌پدرش سوگند وفاداری خورده بود، پاکسازی کرد. توطئه‌گران فرضی مورد شکنجه قرار گرفتند و تا پای مرگ سنگسار شدند یا بی‌درنگ به‌قتل رسیدند. اسکندر نامه‌های افسرانش را باز می‌کرد و می‌خواند و هرکس را که کوچک‌ترین نارضایتی ابراز کرده بود به‌واحد ویژهٔ انضباطی، که برای گسیل به‌مأموریت‌های خطرناک تشکیل شده بود، منتقل می‌کرد.

اسکندر پس از فتح ایران راهی هند شد و در سر راه خود بیشتر شهرها را ویران کرد و ساکنان آن‌ها را از دم تیغ گذراند. او در ماساگا، پایتخت آساسنس، به هفت هزار سرباز مزدور هندی که از شهر دفاع می‌کردند امان‌نامه داد، ولی هنگامی که آنان پیوستن به‌قشون وی و جنگیدن برضد هموطنان خود را نپذیرفتند، آنان را همراه با زن و بچه‌هایشان به‌قتل رساند.

اسکندر در ساحل رود جهلوم با سپاه پروس، شاه هندی، روبه‌رو شد. تلفات هندی‌ها در این جنگ میان ۱۲۰۰۰ تا ۲۳۰۰۰ نفر تخمین زده شده است که در میان آنان دو پسر پادشاه نیز وجود داشته‌اند. سپاه اسکندر به‌سوی رود بئاس رفت، ولی در آنجا سربازانش حاضر نشدند پیش‌تر بروند. هرچند اسکندر آنان را مطمئن ساخت به‌اقیانوس بزرگ شرقی، که منتهاالیه دنیاست نزدیک شده‌اند، آنان در برابر خود چیزی به‌جز صحرای هند شمالی و کوه‌های هیمالیا نمی‌دیدند. در این زمان امپراتوری اسکندر گسترده‌تر از قلمرو هر یک از شاهنشاهان ایران شده بود و حتی از فتوحات قهرمانان اسطوره‌ای یونان نیز فراتر می‌رفت.

اسکندر به جای بازگشت از راهی که آمده بود، سربازانش را به سوی جنوب هدایت کرد. فرمانداران شهرهایی را که در برابرش مقاومت کردند به چهارمیخ کشید و برهمن‌هایی که مردم را به مقاومت تشویق می‌کردند، به دار آویخت. اسکندر در مولتان زخمی شد و به تلافی آن همهٔ ساکنان آن شهر را قتل عام کرد.

اسکندر سپس سپاه خود را در امتداد ساحل مکران و صحرای بلوچستان به حرکت درآورد و در این سفر طولانی نیمی از سربازان و همهٔ زنان و کودکان همراه خود را از دست داد.

تنها انگیزه‌ای که اسکندر در حمله به هند داشت این دلیل ساده بود که همهٔ کسانی که پیش از او مبادرت به این کار کرده بودند، با شکست روبه‌رو شده بودند. ولی در بازگشت به ایران فرماندارانی را که برای ادارهٔ امپراتوری پشت سرش باقی گذاشته بود، پاکسازی کرد و برخی از آنان را با دستان خودش کشت.

هنگامی‌که سربازان مقدونی با محبت و التفاتی که اسکندر به رعایای ایرانی‌اش نشان می‌داد مخالفت ورزیدند، سردسته‌های آنان را بدون محاکمه اعدام کرد. در یک مراسم زناشویی دسته جمعی، هفتاد تن از سرداران سپاه او با شاهزاده‌خانم‌های ایرانی ازدواج کردند. خود اسکندر نیز با سه نفر از آنان زناشویی کرد. در همین حال دستورهایی به دولت‌ـشهرهای یونان فرستاد که در آن خودش را یکی از خدایان اعلام می‌کرد.

اسکندر در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، پس از ده روز میگساری و عیاشی، در ۳۲ سالگی در بابل درگذشت. دلایلی وجود دارد که او را مسموم کرده بودند. پس از مرگ وی، بدون باقی گذاشتن جانشین، امپراتوری او بی‌درنگ تجزیه شد. نتیجهٔ جنگ‌های اسکندر این بود که بخش مهمی از مردان مقدونیه، به قتل رسیدند و این امر کشور را آن‌چنان ضعیف کرد که هرگز دوباره به پا نخاست.



اسکندر با چهرهٔ قهرمانان کنار اسب خوش‌بنیه‌اش بوسفال، در تابلویی در سدهٔ نوزدهم.

زندگی و جنایات

۳۵۶ ق. م ـ در ۲۰ یا ۲۶ ژوئیه در پلا، پایتخت مقدونیه، به دنیا می‌آید.

۳۴۰ ق. م ـ ماعدی‌ها را شکست می‌دهد.

۳۳۸ ق. م ـ گروه مقدس تبس را قتل‌عام می‌کند.

۳۳۶ ق. م ـ در قتل پدرش درگیر می‌شود.

۳۳۵ ق. م ـ شهر تبس را ویران می‌کند.

۳۳۴ ق. م ـ به آسیا حمله می‌کند.

۳۳۳ ق. م ـ داریوش سوم را در جنگ ایسوس شکست می‌دهد.

۳۳۲ ق. م ـ همهٔ مردان شهرهای صور و غزه را قتل‌عام می‌کند و زنان و کودکان بازماندهٔ آنان را به عنوان برده می‌فروشد؛ مصر را متصرف می‌شود.

۳۳۱ ق. م ـ سامریه را ویران می‌کند؛ داریوش را در جنگ گوگامل شکست می‌دهد؛ بابل را تسخیر می‌کند.

۳۳۰ ق. م ـ پرسپولیس را در حال مستی آتش می‌زند و سرداران پدرش را به قتل می‌رساند.

۳۲۹ ق. م ـ گوش‌ها و بینی قاتل داریوش را می‌برد و او را مصلوب می‌کند.

۳۲۸ ق. م ـ در حال مستی دوست دیرینه‌اش کلایتوس را به ضرب خنجر می‌کشد.

۳۲۷ ق. م ـ دستور می‌دهد پیروانش در برابر او به سجده درآیند و کسانی را که نمی‌پذیرند به قتل می‌رساند. آن‌گاه به هند حمله‌ور می‌شود و هرکس را که در برابرش مقاومت می‌کند، به قتل می‌رساند.

۳۲۶ ق. م ـ پروس پادشاه هند را در جنگ هیپاروس شکست می‌دهد، ولی هنگامی‌که آشکار می‌شود وی قصد پیشروی و خونریزی و فتوحات بیشتر را دارد، سپاهیانش دست به شورش می‌زنند و او مجبور به بازگشت می‌شود.

۳۲۵ ق. م ـ اهالی مولتان را قتل‌عام می‌کند و سربازانش را از صحرای بلوچستان عبور می‌دهد که نیمی از آنان در طول راه جان می‌سپارند.

۳۲۴ ق. م ـ فرمانداران ایالات ایران را پاکسازی می‌کند و مقدونیانی را که مخالفت نشان می‌دهند به چوبهٔ دار می‌سپارد. افسران خود را به زناشویی با شاهزاده خانم‌های ایرانی وامی‌دارد و خودش را یکی از خدایان اعلام می‌کند.

۳۲۳ ق. م ـ پس از ده روز میگساری و عیش و نوش، در بابل جان می‌سپارد. وی به احتمال زیاد مسموم شده بود.

چئین شیه ـ هوانگ ـ تی

۲۵۹ ـ ۲۱۰ پیش از میلاد

امپراتور چین

با نام چنگ ـ هسیانگ به دنیا آمد و در سیزده سالگی فرمانروای ایالت چئین واقع در شمال غربی چین شد. نخست‌وزیر او به عنوان نایب‌السلطنه خدمت می‌کرد، ولی هنگامی‌که چنگ در سال ۲۳۶ پیش از میلاد به سن بلوغ رسید، وی را تبعید کرد. آن‌گاه مبارزه‌ای بی‌رحمانه برای تسخیر همهٔ کشورهای فئودال چین پرداخت.

در این هنگام خود را شیه ـ هوانگ ـ تی نامید که به معنای «نخستین امپراتور مستقل» است. او با وادار کردن همهٔ خانواده‌های مهم به اقامت در هسین ـ یانگ، پایتختش، قدرت خود را تحکیم بخشید، ولی همگی آنان را تحت بازداشت خانگی قرار داد. هرکس که مورد بی‌مهری او قرار می‌گرفت، بی‌درنگ اعدام می‌شد. وی در سال ۲۱۳ پیش از میلاد، به منظور جلوگیری از اشاعهٔ افکار خطرناک، دستور سوزاندن همهٔ کتاب‌ها به استثنای کتب کشاورزی، پزشکی و غیبگویی را صادر کرد.

او که از افکار عمر جاودانی تائویی وسوسه شده بود، صدها جادوگر را به جست‌وجوی جزیرهٔ خوشبختی افسانه‌ای فرستاد، جایی که گفته می‌شد ساکنان آن عمر جاودانی دارند. در همین حال، صدها نفر دیگر را به ساختن اکسیر حیات

واداشت و هنگامی که آنان ناکام ماندند دستور داد ۴۶۰ نفرشان را اعدام کنند.

امپراتور که همواره از سوءقصد و کشته شدن می‌ترسید، به‌کاخی پهناور از جمله کاخ‌های بی‌شمارش، که ۷۰۰/۰۰۰ نگهبان آن را محافظت می‌کردند، پناه برد. معلوم نیست چند نفر را برای ساختن دیوار بزرگ چین به‌کار واداشته بوده است.

امپراتور آن‌چنان به‌ندرت در انظار عمومی ظاهر می‌شد که تاریخ فوتش که پیرامون ۲۱۰ پیش از میلاد است، دقیقاً معلوم نیست. او را در گوری عظیم در دامنهٔ کوه به خاک سپردند که ۶۰۰۰ جنگجوی سفالین از آن نگهبانی می‌کردند. هرچند لاف می‌زد که خانواده‌اش تا هزار سال بر چین حکومت خواهند کرد، خاندان چئین پس از مرگ وی منقرض شد. با این همه، چینی که او متحد ساخته بود، پس از گذشت ۲۲ سده هنوز پابرجاست.

زندگی و جنایات

۲۵۹ ق. م ـ چئین در شمال غربی چین به دنیا می‌آید.

۲۴۶ ق. م ـ امپراتور می‌شود.

۲۳۶ ق. م ـ نخست‌وزیر را تبعید می‌کند و به نبرد نظامی بی‌رحمانه‌ای برای متحد ساختن چین دست می‌زند.

۲۱۳ ق. م ـ دستور سوزاندن همهٔ کتاب‌ها به‌استثنای کتب کشاورزی، پزشکی و غیبگویی را صادر می‌کند.

۲۱۰ ق. م ـ در هسین یانگ جهان را بدرود می‌گوید.

هرود کبیر

۷۳ـ ٤ پیش از میلاد

پادشاه یهودیه

هرود در سال ۷۳ پیش از میلاد در فلسطین به دنیا آمد. او فرزند آنتی‌پاتر بود که در ۴۷ پیش از میلاد از سوی جولیوس سزار و به پاداش پشتیبانی از وی در جنگ داخلی به سمت فرماندار یهودیه منصوب شده بود. این شغل سبب شد که به همهٔ افراد خانوادهٔ آنتی‌پاتر تابعیت روم اعطا شود. آنتی‌پاتر پسر شانزده ساله‌اش را فرماندار جلیله کرد و هرود به نبردی بی‌رحمانه با راهزنان محلی دست زد و سنگدلی مرتکب شد که مورد پسند مردم قرار نگرفت.

قتل جولیوس سزار در ۴۴ پیش از میلاد، امپراتوری روم را دستخوش جنگ داخلی کرد و آنتی‌پاتر و هرود را بی‌پول باقی گذاشت. مالیات‌هایی که آن دو تحمیل کردند باعث شورش شد که در ضمن آن آنتی‌پاتر به قتل رسید. ولی هرود با کمک رومیان شورش را سرکوب کرد و قاتلان پدرش را به مجازات رساند.

هرود موفق شد مارک آنتونی را متقاعد کند که ایالات شرقی از وی در برابر کالیوس و بروتوس پشتیبانی کرده‌اند و او، به عنوان پاداش، وی را به فرمانداری ایالت جلیله منصوب کرد، درحالی‌که برادرش فازائل فرماندار اورشلیم شد.



سربازان هرود مردم بی‌گناه را قتل‌عام می‌کنند.

در سال ۴۰ پیش از میلاد یک شورش ضدرومی هرود را وادار کرد به‌رم بگریزد، درحالی‌که فازائل خودکشی کرد و هیرانکوس، پدرزنش را که پادشاه یهودیه بود، پارت‌ها به‌اسارت گرفتند و به‌بابل بردند.

هرود در رم موفق شد پشتیبانی مجلس سنا را کسب کند و در ۳۶ پیش از میلاد در رأس یک سپاه رومی به‌فلسطین بازگردد و اورشلیم را محاصره و تسخیر کند. افراد دشمن به‌تپه‌ها گریختند و در غارها پناه گرفتند. هرود آنان را دنبال کرد و مردان و زنان و کودکانشان را تا نفر آخر کشت.

هرود پارت‌ها را قانع کرد که هیرانکوس را آزاد کنند، ولی از استرداد تاج و تخت به‌وی خودداری ورزید. به‌جای او خودش تاج بر سر نهاد و از حضور پادشاه سابق برای تحکیم قدرت خود استفاده کرد. سپس به‌اجرای برنامهٔ ساختمانی عظیمی پرداخت و دستور ضرب سکه با نام و چهرهٔ خودش را داد.

هرود در پشتیبانی از مارک آنتونی و کلئوپاترا در کشمکش با اوکتاویوس ناکام ماند و هنگامی که آشکار شد از طرف بازنده پشتیبانی کرده است، به‌سرعت تغییر

موضع داد. او پس از اعدام هیرانکوس، از ترس آنکه مبادا در غیاب او تاج و تخت را تصرف کند، سوار کشتی شد و به‌منظور ملاقات با اوکتاویوس به‌جزیرهٔ رودس رفت.

هرود در سخنرانی پرشوری منکر پشتیبانی از مارک آنتونی شد و به‌فرمانروای جدید رم اظهار بندگی کرد. وقاحت او مؤثر واقع شد و اوکتاویوس پادشاهی وی را در یهودیه تأیید کرد. آشکار بود که هرگاه اوکتاویوس تصمیم بگیرد آنتونی و کلئوپاترا را تا مصر دنبال کند، او متحدی سودمند خواهد بود. هنگامی که اوکتاویوس به‌امپراتور آگوست تبدیل شد، به‌عنوان پاداش شهرهای اریحا و غزه را به‌هرود واگذار کرد.

هرود به‌مدت سی‌ودو سال با استبداد کامل در یهودیه فرمانروایی کرد. پس از آنکه زمین لرزه‌ای در ۳۱ پیش از میلاد اورشلیم را ویران ساخت، وی شهر را بازسازی کرد و قلعه‌ای برای حفظ قلمرو خود و بندری جدید به‌نام قیصریه به‌افتخار قیصر آگوست بنا نهاد. مالیات‌هایی که به‌منظور این‌گونه کارها اخذ می‌کرد، او را بی‌اندازه منفور ساخت. خاندان‌های شاهی سابق که معزول شده بودند به‌مخالفت با وی برخاستند و یهودیان متعصب وی را، به‌دلیل نقض مکرر قوانین حضرت موسی، محکوم کردند. او دست‌نشاندهٔ آگوست دانسته می‌شد که با صدور این فرمان که خاخام معبد سلیمان دوبار در روز برای روم و سنای روم گوسفند قربانی کند، به یهودیان توهین کرده است. یهودیان همچنین بر این باور بودند که هرود بت‌پرست است و اینکه به‌گورهای آنان دستبرد زده و اشیا و ظروف زرین را از گور حضرت داوود دزدیده است. هرود، برای حفظ قدرت، از سربازانی مزدور و پلیس مخفی استفاده می‌کرد. وی، به دلایل سیاسی، ده‌بار ازدواج کرد.

با گذشت زمان، هرود از نظر روحی بی‌ثبات‌تر می‌شد. او مریم، دومین همسر، دو پسر و همهٔ افراد خانوادهٔ او را، از ترس اینکه مشغول توطئه بر ضد وی هستند، به‌قتل رساند و همچنین پسر ارشدش، آنتی‌پاتر، را کشت و این عمل جنایتکارانه آگوست را وادار به این اظهار نظر کرد: «بهتر است انسان خوک هرود باشد تا پسرش!»

در سال هشتم پیش از میلاد، صومعهٔ عمران اقامتگاه خاخام‌های فرقهٔ اسن درنتیجهٔ آتش‌سوزی ویران شد که تصور می‌رفت آتش‌سوزی به‌فرمان هرود آغاز

شده است؛ او همچنین گروهی از یهودیان را به جرم خارج کردن عقاب زرین از معبد، که به باور آنان شیئی مقدس بود، زنده زنده سوزاند.

در اواخر پادشاهی هرود، دانشمندان یهودی اعلام کردند که از زمان آفرینش انسان، هفتادوشش نسل گذشته است و همگان به خوبی می‌دانند که مسیحای موعود در نسل هفتادوهفتم ظهور خواهد کرد.

بر اساس انجیل متی، هرود پس از آنکه شنید کودکی در بیت‌اللحم به دنیا آمده که به پادشاهی یهودیان مفتخر شده است، دستور داد همهٔ نوزادان پسر قوم یهود را بکشند. هرچند، انجیل متی تنها منبع این داستان به شمار می‌رود و در کتاب‌های دیگر از آن ذکری به عمل نیامده است.

هرود، پس از تلاشی نافرجام برای خودکشی، در سال چهارم پیش از میلاد در اریحا درگذشت و کشور او میان پسران بازمانده‌اش تقسیم شد.

زندگی و جنایات

۷۳ ق. م ـ در فلسطین جنوبی به دنیا می‌آید.

۴۷ ق. م ـ شهروند روم می‌شود.

۴۱ ق. م ـ مارک آنتونی او را فرماندار جلیله می‌کند.

۴۰ ق. م ـ به رم می‌گریزد و در آنجا پادشاه یهودیه نامیده می‌شود.

۳۸ ق. م ـ در رأس سپاهی رومی به فلسطین برمی‌گردد.

۲۹ ق. م ـ همسرش مریم، دو پسرش و همهٔ افراد خانوادهٔ او را به قتل می‌رساند.

۴ ق. م ـ افراد بی‌گناه را کشتار می‌کند و در ماه مارس یا آوریل این سال در اریحا جهان را بدرود می‌گوید.

آگوست

 ۶۳ پیش از میلاد ـ ۱۴ میلادی 

نخستین امپراتور روم

قیصر آگوست نخستین امپراتور روم بود. او با بی‌رحمی درصدد دستیابی به قدرت مطلق بود و هنگامی که به آن نایل آمد به‌گسترش امپراتوری‌اش اقدام کرد و بدین سان تقریباً بر سراسر دنیای شناخته شدهٔ آن روز فرمان راند.

نام آگوست، در هنگام تولد گایوس اوکتاویوس و پدرش یکی از سناتورهای روم بود که وقتی پسرش چهار ساله شد جهان را وداع گفت. اوکتاویوس در دوازده سالگی هنگامی که در مراسم خاکسپاری مادربزرگش جولیا، خواهر جولیوس سزار سخنرانی پرشوری ایراد کرد، مورد توجه عموم مردم قرار گرفت. در هفده سالگی سزار را در مراسمی که به مناسبت پیروزی‌هایش در افریقا برپا شده بود، همراهی کرد و در سال بعد همراه با وی در جنگ با اسپانیا شرکت جست.

اوکتاویوس در آموزشگاه نظامی آپولونیا ـ آلبانی امروزی ـ مشغول تحصیل بود که جولیوس سزار به قتل رسید. او با همکلاسش، اگریپا، به ایتالیا برگشت و در آنجا آگاه شد که سزار پیش از مرگ او را به فرزندخواندگی پذیرفته و به جانشینی خود تعیین کرده بوده است، لیکن مارک آنتونی فرمانده ارتش، خود را وارث سزار

می‌دانست و از واگذاری متصرفات سزار به اوکتاویوس خودداری ورزید.

درنتیجه، اوکتاویوس مبارزه برای دردست گرفتن قدرت را آغاز کرد. وی ابتدا به جمع‌آوری پول به منظور بازپرداخت قروض سزار اقدام کرد. سپس، با برگزاری بازی‌های ورزشی، خود را نزد عامهٔ مردم محبوب ساخت. او با پشتیبانی سنای رم به مبارزه با آنتونی پرداخت، او را شکست داد و مجبور به عقب‌نشینی به کشور گل ــفرانسه امروزی ــ کرد. اوکتاویوس آن‌گاه سربازان خود را بر ضد سنای رم برگرداند و سناتورها را واداشت یک کرسی کنسولی را که خالی بود به وی واگذار کنند. وی در این زمان خودش را گایوس جولیوس سزار می‌نامید و به عنوان پسر جولیوس سزار شناخته می‌شد.

اوکتاویوس سپس به اتفاق مارک آنتونی و لپیدوس، رئیس جدید کاهنان و یکی از هواداران سزار، حکومت سه گانه‌ای تشکیل دادند. حکومت یاد شده به مدت پنج سال قدرت دیکتاتوری داشت و دشمنانش، از جمله سیصد نفر از سناتورها را بی‌رحمانه پاکسازی کرد. اگرچه به نظر می‌رسید مارک آنتونی رئیس حکومت سه‌گانه است، هنگامی که سزار ادعای خدایی کرد، بر اعتبار اوکتاویوس افزوده شد.

سپاهیان زیر فرمان آنتونی و اوکتاویوس به منظور دستگیری بروتوس و کاسیوس، قاتلان اصلی سزار، از دریای آدریاتیک عبور کردند. آنتونی، کاسیوس را شکست داد، درحالی‌که اوکتاویوس، بروتوس را گم کرد. اما سرانجام نیروهای مشترک آنتونی و اوکتاویوس، بروتوس را شکست دادند. هدف جمهوری‌خواهان از میان رفت و بروتوس و کاسیوس خودکشی کردند.

آنتونی به‌کشور گل بازگشت، ولی اوکتاویوس برادر و همسر او را در جنگ پروزین شکست داد. در این هنگام سکستوس پمپه‌ئوس، فرزند پمپه کبیر دشمن سزار، جانب مارک آنتونی را گرفت، ولی آنتونی توافق جدیدی با اوکتاویوس کرد که درنتیجهٔ آن امپراتوری روم میان آن دو تقسیم می‌شد و قلمرو حکومت لپیدوس را به متصرفات افریقایی روم محدود می‌ساخت. پمپه ئوس به تنهایی به جنگ پرداخت، ولی به دست اگریپا، دوست اوکتاویوس، شکست خورد.

به منظور تأیید و تحکیم معامله‌ای که میان آنتونی و اوکتاویوس صورت گرفته بود قرار شد آنتونی با اوکتاویا، خواهر اوکتاویوس، زناشویی کند، هرچند او زمستان

گذشته را با کلئوپاترا، ملکه مصر، گذرانده بود. در این میان اوکتاویوس موفق شد لپیدوس را از متصرفات باقیمانده‌اش محروم کند. او در آن زمان سراسر شمال افریقا و تقریباً همهٔ اروپا را در دست داشت و فتوحات خارجی و انجام دادن کارهای عام‌المنفعه‌اش وی را محبوب اهالی رم ساخته بود.

هنگامی‌که آنتونی اوکتاویا را طلاق داد تا با کلئوپاترا ازدواج کند، اوکتاویوس به مصر اعلان جنگ داد و توانست نیروهای مشترک آنتونی و کلئوپاترا را در نبرد دریایی اکسیوم در کرانهٔ شرقی یونان شکست دهد. اوکتاویوس سپس سپاه زن و شوهر را به مصر عقب راند که هر دوی آنان در آنجا خودکشی کردند. اوکتاویوس فرزندی را که کلئوپاترا از جولیوس سزار داشت و قیصر بطلمیوس پانزدهم نامیده می‌شد اعدام کرد و از خزانهٔ او برای پرداخت دستمزد سربازانش بهره گرفت. او سپس مصر را به امپراتوری روم ملحق ساخت و با این حمله سرور جهان یونانی ــ رومی شد.

وی، در بازگشت به رم، به منظور حفظ قدرت، سپاه امپراتوری را تأسیس کرد. در سال ۲۷ میلادی مجلس سنای رم او را امپراتور شناخت و به وی لقب آگوست (شکوهمند) داد. او ارمنستان را در شرق تسخیر و به تحت‌الحمایهٔ روم تبدیل کرد، درحالی‌که در غرب آگریپا اسپانیا را زیر فرمان خود درآورد. اکنون قیصر آگوست دستگاه اداری امپراتوری را در دستان خودش متمرکز ساخته و، به منظور گسترش خاک امپراتوری، سپاهیانی به سویس، اتریش و آلمان گسیل داشته بود.

اوکتاویوس در سال دوازدهم پیش از میلاد خود را رئیس مذهب رسمی کشور اعلام کرد و در سال دوم پیش از میلاد «پدر ملت» شناخته شد. وی در سال ششم پس از میلاد کشور یهودیه را به قلمرو امپراتوری منضم ساخت و در ۱۹ اوت سال ۱۴ میلادی درگذشت و در ۱۷ سپتامبر همان سال رومیان او را به مقام خدایی شناختند.

زندگی و جنایات

۶۳ ق. م ـ در ۲۳ سپتامبر در ولیترا در نزدیکی رم به دنیا می‌آید.

۵۱ ق. م ـ در مراسم خاکسپاری جولیا، خواهر جولیوس سزار، نطق غرایی ایراد می‌کند.

۴۶ ق. م ـ پس از پیروزی سزار در جنگ داخلی، در راهپیمایی به نفع سزار شرکت می‌کند.

۴۴ ق. م ـ به رم بازمی‌گردد و آگاه می‌شود که وارث جولیوس سزار مقتول شده است.

۴۳ ق. م ـ او با مارک آنتونی و لپیدوس حکومت سه‌گانه تشکیل می‌دهد.

۴۲ ق. م ـ جولیوس سزار خود را خدا و اوکتاویوس را پسر خدا اعلام می‌کند؛ بروتوس و کاسیوس را در جنگ فیلیپی شکست می‌دهد.

۳۶ ق. م ـ لپیدوس را از مسند قدرت برکنار می‌سازد و زمام امور سرتاسر امپراتوری غرب را در دست می‌گیرد.

۳۱ ق. م ـ آنتونی و کلئوپاترا را در نبرد آکسیوم شکست می‌دهد.

۳۰ ق. م ـ کشور مصر را به امپراتوری منضم می‌کند.

۲۷ ق. م ـ نام قیصر آگوست را بر خود می‌نهد.

۲۰ ق. م ـ ارمنستان را تحت‌الحمایهٔ روم می‌سازد.

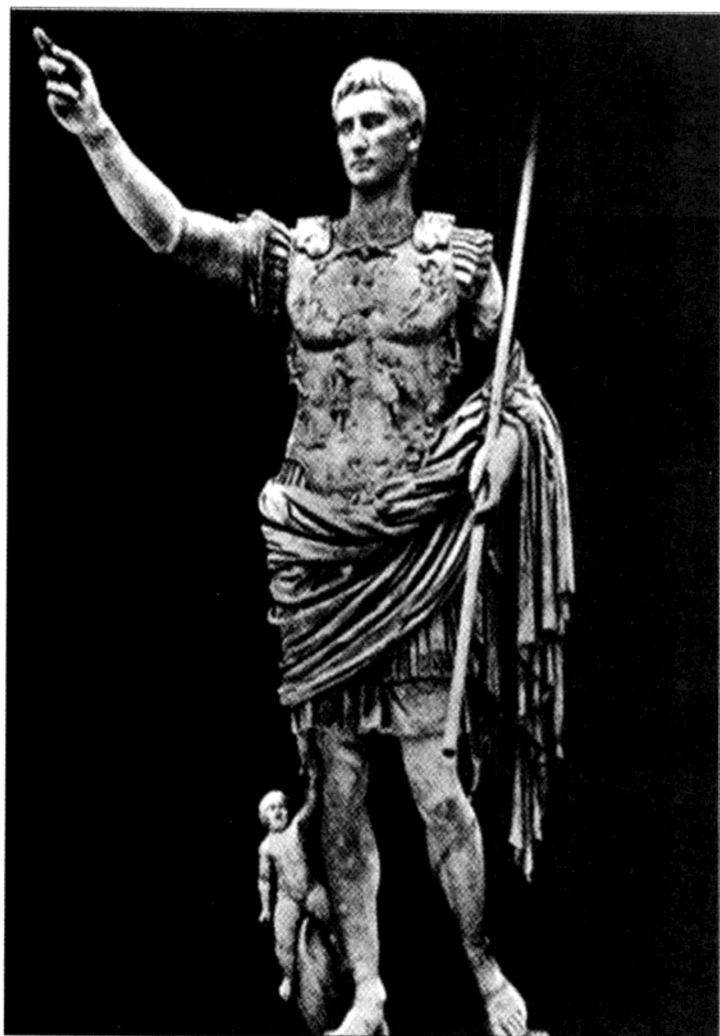
۱۶ ـ ۱۵ ق. م ـ سپاهیانی به شمال اروپا می‌فرستد و مرزهای امپراتوری را تا دانوب گسترش می‌دهد.

۱۲ ق. م ـ رهبر مذهبی روم می‌شود.

۹ ق. م ـ مرزهای قلمرو خود را تا رود الب گسترش می‌دهد.

۶ میلادی یهودیه را به قلمرو امپراتوری می‌افزاید.

۱۴ میلادی ـ در ۱۹ اوت جان می‌سپارد.



قیصر آگوستوس، فرمانروای جهان

کالیگولا

۱۲ـ۴۱ میلادی

امپراتور روم

کالیگولا با نام گایوس جولیوس سزار جرمانیکوس به‌دنیا آمد و در اردوگاه‌های نظامی پدرش، جرمانیکوس، بزرگ شد. پس از آنکه در دوران جوانی با جنگ‌افزارهای نظامی آشنا شد و لباس نظامی پوشید، لقب خود را که به‌معنای «چکمهٔ کوچک» است، گرفت.

پدر کالیگولا در ۱۹ میلادی درگذشت و مادر و دو برادر بزرگ‌ترش به فرمان امپراتور تیبریوس در پاکسازی سیاسی اعدام شدند. ولی کالیگولا ترتیبی داد که مورد محبت تیبریوس قرار گیرد و همراه با او در جزیرهٔ کاپری زندگی کند. تیبریوس دربارهٔ کالیگولا گفته بود: «هیچ‌گاه کسی مانند او برده‌ای خوب یا اربابی ظالم نبوده است.»

کالیگولا با دختر یکی از نجبای رم زناشویی کرد، آن هم به‌این امید که این کار بخت او را در جانشینی تیبریوس افزایش خواهد داد. لیکن پس از آنکه همسر خود را به‌هنگام نخستین زایمان از دست داد، همسر فاویوس سوتریوس ساکرو، فرمانده گارد پاسداران امپراتور، را فریفت و به‌وی وعده داد هرگاه امپراتور شود او را به‌زنی

خواهد گرفت، و این درحالی بود که کالیگولا رفته رفته خودش را به ماکرو نزدیک می‌کرد و مورد محبت او قرار می‌گرفت. به‌گفتهٔ سوتریوس، کالیگولا چندی بعد با این قصد که خاتم امپراتوری را از انگشت تیبریوس خارج کند و قدرت را در دست بگیرد وی را مسموم کرد. وقتی زهر بی‌درنگ تیبریوس را نکشت، کالیگولا او را با بالش خفه کرد. ــ به روایتی دیگر، امپراتور را با دستان خودش خفه کرد. یکی از درباریان که این صحنه را دیده و فریاد هشدار سر داده بود، بعداً به فرمان کالیگولا به چهارمیخ کشیده شد.

اهالی رم از مرگ تیبریوس ناراضی نبودند و کالیگولا مورد علاقهٔ آنان قرار داشت. از پدرش به‌خوبی یاد می‌کردند و کشتار خانوادهٔ کالیگولا برای او محبوبیت و علاقه ایجاد کرده بود. او، در عین حال، نوادهٔ مستقیم امپراتور آگوست بود که اکنون به تاج و تخت دست می‌یافت و این کار به هیچ‌کس آسیبی نمی‌رساند.

اگرچه به‌خاطر نفرت فراوانی که مردم از تیبریوس داشتند، کالیگولا در ابتدا از محبوبیت برخوردار بود، هفت ماه پس از جلوس بر تخت سلطنت، بیمار شد و چنین به نظر می‌رسید که بیماری در مغز او تأثیر گذاشته است. وی، پس از بهبود از بیماری، به رشته‌ای محاکمات به اتهام خیانت نسبت به شخص خودش دست زد. در سال بعد پس از آنکه جملوس و پدرزنش گایوس سیلانوس را متهم به خیانت کرد، هر دو را به خودکشی واداشت. کالیگولا از قدرت روزافزون سوتریوس ماکرو، فرمانده گارد پاسداران امپراتوری که در به قدرت رسیدنش کمک کرده بود، دستخوش ترسی شدید شد و پس از آنکه ماکرو را، به این بهانه که وی را به فرماندهی مصر برخواهد گزید، از شهر رم خارج و دستور بازداشتش را صادر و او را اعدام کرد.

چندی بعد در همان سال، دروزیلا، خواهر مورد علاقهٔ کالیگولا که از زمان نوجوانی با وی رابطهٔ جنسی داشت، درگذشت. کالیگولا سه ماه عزاداری عمومی اعلام کرد که در طول آن هرگونه تفریح و شادمانی، میگساری، استحمام و صرف شام با اعضای خانواده قدغن بود. به یادبود دروزیلا سکه ضرب کرد و او را به مقام خدایی رساند. هرچند پس از مدتی این مقام از او بازپس گرفته شد.

پس از آنکه مراسم عزاداری پایان یافت، کالیگولا مدتی از ادارهٔ امور کشور دست کشید و اوقات خود را صرف بازی‌ها، ضیافت‌ها و نمایش‌های عمومی کرد. با کنار هم

قرار دادن صدها قایق پلی به درازای پنج کیلومتر بر روی خلیج ناپل ساخت و چندین روز روی این پل اسب‌سواری کرد، و بدون توجه بـه هـزینه‌های کـلان، کشـتی‌های پارویی بزرگ و ویلاها و خانه‌های ییلاقی وسیع ساخت. مهمانانی که به ضیافت‌های او دعوت می‌شدند، در بشقاب‌های طلایی غذا مـی‌خوردند. خـود او مـرواریـدهای گرانبها را در سرکه حل می‌کرد و در یک جرعه می‌نوشید. ثروتی را که تیبریوس باقی گذاشته بود، کالیگولا ظرف شش ماه بر باد داد. به منظور جمع‌آوری پول، یک‌بار دیگر محاکمات قلابی به اتهام خیانت را تجدید کرد (کسانی که به اتـهام خـیانت مـحکوم می‌شدند ثروت خود را به نفع دولت از دست می‌دادند). کالیگولا هرروز پیش از آغاز کار دادگاه، مبلغ پولی را که نیاز داشت اعلام می‌کرد. او در یک بعدازظهر بیش از چهل نفر را محکوم کرد تا مبلغ مورد نیاز خود را تأمین کند. پس از آن شکوه سر داد که روز خسته کننده‌ای داشته است. او شهروندی روم را از بسیاری از ثروتمندان سلب کرد تا بتواند املاکشان را مصادره کند. برخی دیگر مجبور شدند خود او را وارث خودشان تعیین کنند و سپس غذای گوشتی زهرآلود بخورند. کالیگولا همچنین پس از باخت در قمار، شخصاً اموال دولتی را می‌فروخت. یکی از سـناتورها کـه در حـین حـراج به خواب رفته بود، وقتی بیدار شد دریـافت کـالیگولا سـر تکـان دادن‌هـای او را در خواب به جای موافقت با بهای اعلام شده تلقی کرده و اکنون مالک سیزده گلادیاتور با قیمت گزاف شده است. دیگران ناچار می‌شدند هـر شـیئی را بـه بـهایی کـه قـادر به پرداخت آن نبودند، بخرند. درنتیجه، آنانی که ورشکست شـده بـودند، بـه نـاچار خودکشی می‌کردند.

کالیگولا دستور اعدام اشخاص را به دلیل گناه‌های جزئی و حـتی بـی‌گناه صـادر می‌کرد. برادرش، تیبریوس، را بدون اخطار قـبلی بـه مـرگ مـحکوم کـرد. بـرخـی از سناتورها را محرمانه به جوخهٔ اعدام سپرد و، انگار که همچنان زنده‌اند، به فراخواندن آنان ادامه داد و سپس اعلام کرد آنان دست به خودکشی زده‌اند. گفته می‌شد دایی‌اش، کلودیوس، تنها به این علت از مرگ نجات یافته بـوده کـه هـمواره مـی‌خندیده و از کارهای وحشیانهٔ کالیگولا نـاراحت نـمی‌شده است. وی بـه ایـن بـهانه کـه گـوشت مجرمان ارزان‌تر از گوشت در دکان‌های قصابی است، آنان را طعمهٔ شیران می‌ساخته است. پس از یک مسابقهٔ پرتاب نیزه، بازماندگان را واداشت در برابر مجازات مرگ،

لوحه‌های موم اندود را با زبان خود بلند کنند. ولی این داستان که کالیگولا اسب خود را به شغل کنسولی منصوب کرد، احتمالاً بی‌اساس است. هرچند به یکی از اسبان طویلهٔ خود خانه‌ای با اسباب و اثاث و خدمتکاران متعدد بخشید و به همهٔ همسایگان دستور داد سروصدا نکنند تا اسب بتواند به‌آسودگی بخوابد.

کالیگولا با هر مرد یا زنی که به هوس‌های غیرعادی‌اش تن درمی‌داد، عشقبازی می‌کرد. نرفتن زیر بار این‌گونه هوس‌ها، بسیار غیرعاقلانه تلقی می‌شد، زیرا کالیگولا جزئیات رفتار همخوابه‌اش را در برابر عموم شرح می‌داد. یکی از این معشوقه‌ها، زنی به نام کالونیا، نه زیبا بود و نه جوان و نیز مادر سه فرزند. اهالی رم این زن را مشاهده کردند که با شنل سیاهی بر دوش، کلاهخود بر سر و سپری در دست در کنار کالیگولا اسب می‌راند. وی همچنین دوست داشت او را برهنه به دوستانش نشان بدهد. هنگامی که کالونیا دختری زایید، کالیگولا با او ازدواج کرد، هرچند این زن در بی‌بندوباری انگشت‌نما بود.

رفتار کالیگولا شیوهٔ زندگی آرام شهر را به شدت بر هم زد. او دستور داد درهای انبارهای گندم را ببندند تا مردم دستخوش گرسنگی شوند و قدر عافیت بدانند. در سیرک رم در میان جمعیت بلیت‌های رایگان پخش کرد که موجب ازدحام گردید و بسیاری زیر دست و پا کشته شدند. مسابقه‌هایی میان درندگان با اشخاص چلاق و معلول ترتیب می‌داد. هنگامی‌که یکی از مسابقه‌دهندگان لب به شکایت گشود، دستور داد زبانش را ببرند و او را به میدان مسابقه برگردانند. در میدان مسابقه، برخی اشخاص، بی‌آنکه مردم پیشتر چیزی دربارهٔ جرم آنان شنیده باشند، محکوم به مرگ و با چنگال درندگان پاره پاره می‌شدند. یک نویسنده مشهور را به اتهام واهی بی‌احترامی به امپراتور، در وسط میدان زنده زنده سوزاندند و برگزارکنندهٔ مسابقهٔ گلادیاتورها را، به علت اینکه بوی بسیار بدی از بدنش به مشام می‌رسید، دستور داد به زنجیر بکشند و تا چند روز شکنجه کنند. شکنجهٔ این فرد وقتی پایان یافت که کالیگولا نتوانست بیش از آن بوی متعفن مغز پریشان شدهٔ او را تحمل کند.

خویشاوندان کالیگولا وادار شدند شاهد اعدام فرزندانشان باشند. یکی از آنان را با تخت روان به جایگاه اعدام آوردند و او التماس کرد به اندازه‌ای بیمار است که نمی‌تواند شاهد چنین مراسمی باشد، اما کالیگولا اعتنایی نکرد. یکی دیگر پس از

شرکت در مراسم اعدام به صرف شام دعوت شد و کالیگولا کوشید او را خوشحال کند و از دلش دربیاورد. به شخصیت‌های بلندپایه داغ زدند و آنان را مانند حیوانات وحشی در قفس آهنین زندانی و یا با اره به دو نیم کردند. کالیگولا فرمان داد یکی از سناتورها را قطعه قطعه کنند و شهوت خونخواری‌اش هنگامی تسکین یافت که اعضای بدن و دل و رودهٔ سناتور را پس از آنکه ساعت‌ها در خیابان‌های رم به زمین کشیده بودند، در سینی بزرگی نهادند و زیر پای او گذاشتند. او حتی از این واقعیت اندوهگین بود که چرا دوران سلطنتش با یک مصیبت بزرگ مشخص نشده است و می‌گفت فرمانروایی آگوست به خاطر از دست دادن سه لژیون سرباز زیر فرمان پوپلیوس، کوینتیلیوس و اروس در جنگل توتوبورگ شهرت یافته است.

او بیشتر وقت‌ها، به عنوان سرگرمی در حین صرف غذا، دستور شکنجه و سر بریدن را صادر می‌کرد. در مراسم گشایش یک پل، شماری از جمعیت تماشاگر را به درون رودخانه هل داد و از تکه چوبی بلند استفاده کرد تا مطمئن شود همهٔ آنان غرق شده‌اند. او مردم را تنها به این بهانه که در حین بازی‌ها سروصدا راه انداخته و مزاحم او شده‌اند، با ضربهٔ چماق می‌کشت و چکش بر سر قربانیان معبد می‌کوفت. وی دستور داد دست‌های برده‌ای را که متهم به دزدی شده بود ببرند و به گردنش بیاویزند. سپس او را، درحالی‌که اعلامیه‌ای دربارهٔ جرمی که مرتکب شده بود به گردنش بسته بودند، در ضیافتی به معرض نمایش بگذارند.

کالیگولا در سال ۳۹ میلادی به آلمان رفت و در آنجا توطئه‌ای را که کائتولیوس، فرماندار نظامی، برای کشتن او ترتیب داده بود کشف کرد و به جای او امیلیوس لپیدوس، شوهر سابق دروزیلا و فاسق آگریپینای جوان‌تر، را منصوب کرد. توطئه‌گران اعدام و آگریپینا و لیویلا تبعید شدند.

کالیگولا یک سال بعد به کشور گل ـ فرانسه ـ حمله‌ور شد و آن را غارت کرد. سپس نقشهٔ حمله به انگلستان را کشید و حتی چند فروند کشتی پارویی را از رم به دریای مانش آورد. ولی هنگامی‌که خودش به کرانهٔ دریای مانش رسید رضایت داد سربازانش در ساحل به جمع‌آوری صدف‌های دریایی بپردازند و آن‌ها را غنیمت جنگی از دریای فتح شده تلقی کنند. در این میان مجلس سنا را توبیخ و سناتورها را متهم کرد درحالی‌که او زندگی‌اش را در صحنهٔ نبرد به خطر انداخته است، آنان با رفتن

به تئاتر و زندگی راحت در ویلاهایشان، فتوحات او را نادیده انگاشته‌اند!



کالیگولا قیصر دیوانه و خونخوار روم

کالیگولا، پیش از بازگشت به رم، تصمیم گرفت لژیون‌های رومی را به قتلگاه بفرستد و دستور داد بدون اسلحه در میدان بزرگی گردآیند. هنگامی‌که سربازان دریافتند منظور او چیست، کالیگولا به ناچار پا به فرار گذاشت. باوجود این حادثه، او به عنوان فاتح و جهانگشا وارد رم شد. وی، به منظور پرداخت هزینه‌های هنگفتی که متحمل شده بود، مالیات‌های جدیدی بر دعاوی قضایی، دستمزد باربران، ازدواج و درآمد روسپیان ــ حتی روسپیانی که خودش به خودفروشی واداشته بود ــ وضع کرد. کالیگولا در کاخش روسپی‌خانه‌ای تأسیس کرده و زنان نجیب رومی را به خودفروشی وامی‌داشت و آنان را برهنه در معرض نمایش عموم قرار می‌داد. به مشتریان دایم روسپی‌خانه‌ها وام‌هایی با بهرهٔ کلان می‌داد.

جزییات مالیات‌های جدید وی هیچ‌گاه منتشر نشد. هنگامی‌که کالیگولا را به انتشار جزییات مالیات واداشتند، قانون مزبور با حروف ریز در یک راهروی باریک نصب شد که خواندن و رونوشت برداشتن از آن ناممکن بود. چندی بعد نیز

کالیگولا به مصادرهٔ مستقیم اموال مردم پرداخت و شکایت کرد به اندازه‌ای بی‌چیز شده است که توانایی تهیهٔ جهیزیه برای دختر نوزادش را ندارد.

کالیگولا ادعای خدایی می‌کرد و معبدها و پیکره‌هایی را برای پرستش خودش برپا کرده بود. پیکره‌های رومیان نامدار و برجسته ویران و حتی پیکره‌های امپراتور آگوست برچیده شد... وی حتی به فکر افتاد اشعار هومر را از بین ببرد و دستور داد همهٔ آثار ویرژیل را از کتابخانه‌ها جمع‌آوری کنند. می‌گفت اسناد به خدایی رساندن جولیوس سزار و امپراتور آگوست کهنه و منسوخ شده است و فرمان داد پیکرهٔ خودش را در معبد اورشلیم قرار دهند تا یهودیان بتوانند به پرستش او بپردازند. در برابر این فرمان شگرف، فرماندار وقت یهودیه‌کشی کرد و تا زمانی‌که کالیگولا زنده بود، پیکرهٔ او در معبد اورشلیم نصب نشد.

یکی از معشوقه‌های کالیگولا به نام کایسونیا، به منظور نیرو بخشیدن به او در عشقبازی، وی را به مواد مخدر معتاد کرد و این کار کالیگولا را بیش از پیش دستخوش بی‌ثباتی روانی ساخت. او بیشتر وقت‌ها لباس زنانه می‌پوشید و آرایش می‌کرد و گاهی لباس یکی از خدایان با ریش زرد یا ونوس یا یک سردار فاتح را می‌پوشید و سینه‌پوش فلزی اسکندر را، که از تابوت او برداشته بود، به سینه‌اش نصب می‌کرد. او همچنین با آواز خواندن و رقصیدن در انظار عمومی و ظاهر شدن در صحنهٔ تئاتر با هنرپیشگان زیبا، رسوایی به پا می‌کرد.

کالیگولا پیشتر مورد تهدید لژیون‌های رومی مقیم آلمان، که بر ضد او قیام کرده بودند، قرار گرفته بود. اکنون به عمد از نزدیک‌ترین دوستانش روی‌گردان شد و تهدید کرد اگر مردم او را سزاوار مرگ می‌دانند، خودکشی خواهد کرد. دربارهٔ مرگ وی در آیندهٔ نزدیک پیشگویی‌هایی به عمل می‌آمد. در این هنگام نمایشنامه‌ای به معرض تماشای عموم گذاشته شد که قتل یک پادشاه ــ در این مورد فیلیپ مقدونی پدر اسکندر ــ را نشان می‌داد.

کالیگولا در ۲۴ ژانویه ۴۱ میلادی در بازی‌های پالاتینا شرکت کرد و در ضمن آن دست‌کم سی‌بار مورد اصابت خنجر گارد امپراتوری و توطئه‌گران بلندپایه قرار گرفت. او، درحالی‌که بر روی زمین به خود می‌پیچید، با ضربهٔ شمشیری که به زیر شکمش فرو رفت، جان سپرد. همسرش، کیسونیا، نیز با ضربه‌های کارد به قتل رسید.

توطئه‌گران مغز دخترش را به دیوار پاشیدند.

کالیگولا در هنگام مرگ تنها بیست و نه سال داشت و کمتر از چهار سال سلطنت کرده بود. جنازه‌اش را مخفیانه به باغ خانوادهٔ لامیان بردند و در تل هیزمی که به سرعت آماده کرده بودند، سوزاندند. هنگامی‌که خواهران کالیگولا از تبعید برگشتند، بقایای جسد وی را جمع‌آوری کردند و به شیوه‌ای مناسب در کوره سوزاندند و خاکستر آن را در گورستان خانوادگی قرار دادند. آنگاه کلودیوس، دایی کالیگولا، که وی را به عنوان اسباب خنده حفظ کرده بود، به مقام امپراتوری رسید.

زندگی و جنایات

۱۲ میلادی ـ در ۳۱ اوت در آنتیوم ـ انزیوی امروزی در ایتالیا ـ به دنیا می‌آید.

۱۹ میلادی ـ پدرش جان می‌سپارد.

۳۳ میلادی ـ مادر و برادرانش اعدام می‌شوند.

۳۷ میلادی ـ تیبریوس را به قتل می‌رساند و تاج و تخت او را تصاحب می‌کند.

۳۸ میلادی ـ ولیعهد قانونی می‌شود و کسانی را که در هنگام در دست گرفتن قدرت به او کمک کرده‌اند اعدام می‌کند.

۳۹ میلادی ـ شوهرخواهرش را اعدام می‌کند و یک پل قایقی بر روی خلیج ناپل می‌سازد.

۴۰ میلادی ـ کشور گل ـ فرانسه امروزی ـ را غارت می‌کند.

۴۱ میلادی ـ در ۲۴ ژانویه در رم به دست گاردهای امپراتوری و توطئه‌گران بلندپایه به قتل می‌رسد.

آگریپینا

۱۵-۵۹ میلادی

امپراتریس روم

آگریپینای جوان نوادهٔ امپراتور آگوست و خواهر کالیگولا بود که کالیگولا در سال نوزدهم میلادی او را به اتهام توطئه از رم تبعید کرده بود. آگریپینا در سال ۴۹ دریافت که بخت به‌او روی کرده است، و آن را قاپید. پس از آنکه پاسیونوس کریسپوس، دومین شوهرش، را مسموم کرد با دایی‌اش، امپراتور کلودیوس که در آن هنگام مردی سالخورده و ضعیف بود، زناشویی کرد و عملاً قدرت را در دست گرفت.

آگریپینا چندی بعد کلودیوس را واداشت پسرش نرون را به‌فرزندخواندگی بپذیرد و با زناشویی نرون با اوکتاویا، دختر کلودیوس، موقعیت او را تحکیم بخشید. در این میان، آگریپینا همهٔ رقیبان بالقوه پسرش را مسموم کرد. احتمال بسیار می‌رود که کلودیوس را نیز که در سال ۵۴ میلادی پس از خوردن قارچ سمی به‌همراه پسر و ولیعهدش بریتانیکوس درگذشت، مسموم کرده باشد. پس از مرگ کلودیوس، نرون امپراتور شد، ولی آگریپینا به‌عنوان نایب‌السلطنه همچنان قدرت را در دست داشت و لقب آگوستا را که معنای «امپراتریس» می‌دهد، بر خود نهاد. با این همه، نرون خیلی زود دریافت که از قدرت‌طلبی مادرش در امان نیست و سعی کرد او را بکشد و سه بار کوشید به‌او زهر بخوراند. سپس او را به یک کشتی که قرار بود غرق شود سوار کرد و

به خلیج ناپل فرستاد؛ ولی آگریپینا توانست با شنا خود را به ساحل برساند. نرون گروهی سرباز را به ویلای آگریپینا فرستاد که او را تا سر حد مرگ کتک زدند و کشتند.



آگریپینا و پسرش نرون، قیصر آیندهٔ روم

زندگی و جنایات

۱۵ میلادی ــ در رم به دنیا می‌آید.

۳۹ میلادی ــ به جرم توطئه بر ضد برادرش، کالیگولا، از رم تبعید می‌شود.

۴۱ میلادی ــ به رم بازمی‌گردد.

۴۹ میلادی ــ شوهرش را می‌کشد و با امپراتور کلودیوس زناشویی می‌کند.

۵۴ میلادی ــ کلودیوس، احتمالاً به دست آگریپینا، مسموم می‌شود ـ و او به‌عنوان نایب‌السلطنه قدرت را در دست می‌گیرد.

۵۹ میلادی به دستور پسرش، نرون، به قتل می‌رسد.

نرون

۳۷ـ۶۸ میلادی

امپراتور روم

احتمالاً به استثنای کالیگولا، نرون منفورترین و خطرناک‌ترین جباری بود که امپراتوری روم به‌وجود آورد. او با نام لوسیوس دومیتیوس آهنو باربوس به‌دنیا آمد و مادرش، آگریپینا، هنگامی‌که با امپراتور کلودیوس زناشویی کرد، نام او را به‌نرون کلودیوس سزار تغییر داد.

هنگامی که کلودیوس در ۵۴ میلادی درگذشت و، به‌احتمال قوی به‌دست آگریپینا مسموم شد، نرون را که هفده سال داشت، مجلس سنا و گارد امپراتوری امپراتور اعلام کردند. لیکن درواقع آگریپینا به‌عنوان نایب‌السلطنه اهرم‌های قدرت را در دست داشت. در سال ۵۹ میلادی، نرون که از دست مادرش به‌ستوه آمده بود، پس از چند تلاش نافرجام او را به‌قتل رساند. در سال ۶۲ سکستوس آفرانیوس بورروس، فرمانده گارد امپراتوری و لوسیوس آنایوس سنکا، فیلسوف رواقی، که هر دو از نزدیک‌ترین مشاوران نرون بودند و بر وی نفوذی بازدارنده داشتند، اولی جهان را وداع گفت و دومی بازنشسته شد.

فرمانده جدید گارد امپراتوری، گایوس اوفونیوس تیگلینوس نام داشت که فردی بسیار منفور و در سال ۳۹ میلادی به‌جرم داشتن روابط نامشروع با آگریپینا از رم

تبعید شده بود. نرون نیز زیر نفوذ پوپایا سابینا، همسر سابق یکی از دوستانش قرار گرفته، و این زن را معشوقه خود ساخته بود. پوپایا نرون را تشویق کرد همسرش اوکتاویا، دختر کلودیوس را بکشد و نرون پس از انجام دادن این کار در سال ۶۲ با پوپایا ازدواج کرد.

به تحریک تیگلینوس، نرون رشته قوانینی تصویب کرد که هرکس تهدیدی برای امپراتور به شمار می‌رفت از کار برکنار می‌شد. قوانین مزبور شکست‌های نظامی و رکود اقتصادی شدیدی به‌وجود آورد و این درحالی‌بود که نرون و همسر جدیدش با ولخرجی فراوان زندگی می‌کردند.

در سال ۶۴ آتش‌سوزی، بخش بزرگی‌از شهر رم را ویران کرد. نرون شخصاً فرماندهی گروه آتش‌نشانان را در دست گرفت، ولی ذوق هنری او که بسیار شهرت داشت او را وادار کرد هنگامی‌که رم در شعله‌های آتش می‌سوخت، چنگ بنوازد و آواز بخواند و سوختن شهر را تماشا کند. همچنین، شایعه‌ای رواج داشت که خودش آتش‌سوزی را به‌راه انداخته بود تا بتواند راه را برای ساختن کاخ باشکوهی به‌نام خانهٔ زرین هموار سازد. نرون این کاخ را در زمانی ساخت که بازسازی بناهای دولتی اولویت داشت، همچنین، آتش‌سوزی، برای سرکوب پیروان مذهب مسیح، که به‌تازگی ظهور کرده بودند، بهانه‌ای به‌دست او داد.

نرون در سال ۶۵ بر روی صحنهٔ تئاتر ظاهر شد و برای مردم آواز خواند. این کار مانند آن بود که در زمان ما رئیس‌جمهور ایالات متحد امریکا در مسابقهٔ کشتی در میان گل و لای شرکت کند. رومیان محافظه‌کار از تماشای این نمایش تکان خوردند و خشمگین شدند. هنگامی که توطئه‌ای برای قتل نرون و جانشین ساختن گایوس کالپور نیوس پیزو به جای او کشف شد، نرون به توطئه‌گران دستور داد خودکشی کنند. در میان این گروه، سنکا معلم سابق او، و لوکانِ شاعر نیز وجود داشتند.

در سال ۶۷ که امپراتوری روم در وضعیتی بحرانی به‌سر می‌برد، نرون به‌مسافرت تفریحی پرهزینه‌ای به یونان دست زد. او که به‌هرکس بی‌اندازه بدگمان شده بود، به‌ژنرال محبوب و پیروزمند، گنایوس دومیتوس کوربولو، دستور داد خودکشی کند. فرمانداران ایالات که به‌جان خود بیمناک شده بودند، آشکارا دست به‌شورش زدند.

گایوس جولیوس ویندکس، رهبر شورشیان، دربارهٔ نرون با تحقیر چنین اظهار

نظر کرد: «من او را بر روی صحنهٔ نمایش دیده‌ام که با زنان آبستن و کنیزانی که قرار بود اعدام شوند، عشقبازی می‌کرد.» پاسخ نرون به شورشیان از این قرار بود: «فقط کافی است که من پدیدار شوم و آواز بخوانم تا یک‌بار دیگر صلح در کشور برقرار شود.» در این هنگام لژیون‌های رومی سرویوس گالبا، فرماندار اسپانیا، را امپراتور اعلام کردند. سپس مجلس سنا نرون را، مانند بردگان محکوم به مرگ کرد، بدین‌معنا که ابتدا شلاق بخورد و سپس مصلوب شود. وقتی گارد امپراتوری بر ضد او شورش کرد، نرون راه فرار در پیش گرفت. دربارهٔ مرگ نرون دو روایت وجود دارد: به یک روایت او در ۹ ژوئن ۶۸ میلادی با خنجر گلوی خود را برید. ولی از سوی دیگر تاسیتوس، مورخ نامدار، نوشته است که نرون با لباس مبدل گدایان به جزایر یونان گریخت، ولی فرماندار شهر سیتنوس او را شناخت و بازداشت کرد و حکم مجلس سنا را دربارهٔ او به مرحلهٔ اجرا گذاشت. هرکدام از این دو روایت درست باشد، آشکار می‌شود که نرون به دلیل جنایاتی که مرتکب شده بود، با مرگی زودرس روبه‌رو شد، هرچند آخرین جباری نبود که در رم قدرت را در دست گرفت.



در حالی‌که نیروهای مجلس سنا به نرون نزدیک می‌شوند، او ترجیح می‌دهد به جای محاکمه و اعدام خودکشی کند.

زندگی و جنایات

۳۷ میلادی ـ در ۱۵ دسامبر در شهر آنتریوم ـ انزیوی امروزی در ایتالیا ـ به دنیا می‌آید.

۵۴ میلادی ـ امپراتور اعلام می‌شود، ولی قدرت واقعی در دست مادرش نایب‌السلطنه باقی می‌ماند.

۵۹ میلادی ـ مادرش را می‌کشد.

۶۲ میلادی ـ به منظور پاکسازی دشمنانش، محاکمهٔ خیانتکاران را آغاز می‌کند.

۶۴ میلادی ـ شهر رم در شعله‌های آتش می‌سوزد، درحالی‌که نرون چنگ می‌نوازد و آواز می‌خواند. به جای ویرانه‌ها، کاخی باشکوه بنا و سرکوب مسیحیان را آغاز می‌کند.

۶۵ میلادی ـ بر روی صحنه نمایش در برابر همگان آواز می‌خواند؛ توطئه کالپورنیوس پیزو را کشف می‌کند.

۶۷ میلادی ـ اقدام به سفری پرهزینه به یونان می‌کند و به ژنرال کوربولو دستور خودکشی می‌دهد.

۶۸ میلادی ـ بسیاری از ایالات بر ضد او شورش می‌کنند و سنای روم او را به مرگ ویژهٔ بردگان محکوم می‌سازد.

۶۹ میلادی ـ در یونان دستگیر و اعدام می‌شود.

دومیتیان

۵۱ـ۹۶ میلادی

امپراتور روم

هنگامی‌که وسپازیان، پدر دومیتیان، بر ضد ویتلیوس، امپراتور روم، شورش کرد، دومیتیانِ هجده ساله در رم باقی ماند. هنگامی‌که ویتلیوس درگذشت دومیتیان به‌عنوان قیصر جدید شناخته شد؛ اما خیلی زود وسپازیان بازگشت و قدرت را در دست گرفت.

وسپازیان در ۷۹ میلادی درگذشت و تیتوس، برادر ارشد و مجبوب دومیتیان، بر تخت نشست و دومیتیان را از شغل کوچکی که در زمان حیات پدرش داشت بی‌درنگ برکنار کرد. تیتوس در سال ۸۱ و درمیان شایعاتی مبنی بر اینکه دومیتیان مرگ او را سرعت بخشیده است تا راه را برای سلطنت خودش هموار کند، به‌طور ناگهانی درگذشت. دومیتیان بر تخت امپراتوری جلوس کرد، ولی هنگامی‌که لباس سرداران فاتح را پوشید و اصرار ورزید او را «سرور و خدایگان» خطاب کنند، منفور خاص و عام شد.

وی، در سال ۸۳ ، درحالی‌که خودش زندگی جنسی بی‌بندوباری داشت، فرمان اعدام سه دوشیزهٔ باکرهٔ خادم معبد وستال را به‌جرم داشتن روابط جنسی و شکستن عهد خود صادر کرد. در سال ۹۰ نیز دستور داد کورنلیا، رئیس معبد وستال را زنده

به‌گور و فاسق ادعایی او را اعدام کنند. چنین به نظر می‌رسد که دوشیزگان خادم معبد وستال مطمح نظر ویژهٔ دومیتیان بوده‌اند.

دومیتیان در سال ۸۵ خود را «ممیز دایم» اعلام (ممیزان روحی افزون بر دیگر وظایف خود، مسئول حفظ و مراقبت اخلاق عمومی نیز بودند) و درضمن نظارت مطلق خود را بر مجلس سنا برقرار کرد. لژیون‌های رومی مقیم آلمان دست به‌شورش زدند و اگرچه شورش سرکوب شد، دومیتیان را دستخوش بدگمانی باقی گذاشت. او مالیات‌های سنگین وضع کرد و به‌سرکوب یهودیان پرداخت. کنسول فلاویوس کلمنز و همسرش تبعید شدند و دو پسرشان که از وارثان تاج و تخت به‌شمار می‌آمدند، به‌قتل رسیدند. محاکمه شورشیان آغاز شد. متهمان مورد کشنجه قرار می‌گرفتند و شخصیت‌های مهم کشور، بدون هیچ دلیلی، محکوم به‌مرگ می‌شدند. دومیتیان، از بیم جانش، خود را در کاخی سنگی، که سه دیوار صیقلی پی‌درپی داشت تا هیچ‌کس نتواند از آن‌ها عبور کند، پنهان ساخت. سرانجام همسر و چند تن از دوستان نزدیک او یک آدمکش حرفه‌ای را اجیر کردند و در اقدامی هماهنگ، هم دومیتیان و هم آدمکش را به‌قتل رساندند.

زندگی و جنایات

۵۱ میلادی ـ در ۲۴ اکتبر به‌دنیا می‌آید.

۶۹ میلادی ـ پیش از آنکه پدرش به رم بازگردد و قدرت را در دست بگیرد، مدت کوتاهی قیصر اعلام می‌شود.

۷۹ میلادی ـ برادرش تیتوس تاج و تخت را به‌ارث می‌برد.

۸۱ میلادی ـ تیتوس می‌میرد و دومیتیان به جای او بر تخت می‌نشیند.

۸۳ میلادی ـ دستور می‌دهد سه دوشیزهٔ خادم معبد وستال را که عهد کرده بودند تا آخر عمر باکره بمانند به اتهام عهدشکنی اعدام کنند.

۸۵ میلادی ـ به عنوان ممیز دایم قدرت دایم خود را به مجلس سنا تحمیل می‌کند.

۸۹ میلادی ـ سرکوب یهودیان را آغاز می‌کند.

۹۵ میلادی ـ فلاویوس کلمنز را تبعید می‌کند و دو پسرش را به قتل می‌رساند.

۹۶ میلادی ـ در ۱۸ سپتامبر در رم به‌قتل می‌رسد.

آتیلای هون

در حدود ۴۰۶ـ۴۵۳

پادشاه قبایل هون

آتیلا سرکردهٔ ستیزه‌جو و جاه‌طلب قبایل چادرنشین هون بود که در زمان حیاتش به‌دلیل وحشیگری‌هایش «بلای آسمانی» لقب گرفته بود. او می‌گفت: «از هر جایی که عبور کرده‌ام، هرگز دوباره علف نخواهد رویید.»

دربارهٔ سال‌های آغازین زندگی آتیلا اطلاعات چندانی در دست نداریم، ولی می‌دانیم در سال ۴۳۴ او و برادرش بلدا وارث امپراتوری پهناور عمویشان روگا شدند که از کوه‌های آلپ تا دریای بالتیک گسترده بود. روگا چند سال پیش از مرگ پیمان صلحی با امپراتوری روم شرقی (بیزانس) امضا کرده بود. آتیلا و بلدا پیمان را تجدید کردند و درضمن مذاکره خراجی راکه روم شرقی می‌بایست سالیانه بابت حفظ صلح بپردازد به ۷۰۰ سکه طلا افزایش دادند.

هون‌ها توجه خود را به شرق معطوف ساختند و فتوحات خود را به‌کشور سکاها، مادها و پارس‌ها گسترش دادند. ولی در سال ۴۳۹ هنگامی‌که امپراتور روم شرقی نتوانست خراج سالیانهٔ خود را بپردازد، آتیلا حمله کرد و شهر سینگیدونوم ــ بلگراد کنونی ــ و شهرهای دیگر بالکان را به‌تسخیر خود درآورد. ترک مخاصمه به‌رومیان شرقی اجازه داد دوباره تجمع کنند، ولی آتیلا در سال ۴۴۳ شهرهای نایسوس (نیش

در صربستان) و سردیکا (صوفیه در بلغارستان) را ویران کرد. حملهٔ آتیلا به نایسوس این شهر را آن‌چنان ویران کرد که هشت سال بعد که سفیران روم برای دیدار آتیلا از آن عبور کردند، گفتند بوی تعفن مردگان آن‌قدر زیاد بوده که هیچ‌کس نتوانسته است وارد شهر شود. سفیران ناچار شدند در بیرون شهر و در ساحل رود دانوب خیمه برپا کنند، که در آنجا تل‌هایی از استخوان‌های انسان کشف کردند.

هون‌ها به حصارهای قسطنطنیه رسیدند و رومیان شرقی را شکست دادند و تئودوزیوس دوم، امپراتور بیزانس، ناچار شد ۶۰۰۰ سکه طلا بابت خراج‌های عقب‌افتاده و نیز از آن پس سالی ۲۱۰۰ سکه خراج به هون‌ها بپردازد.

آتیلا در ۴۴۵ برادرش را کشت و خود را تنها رهبر قبایل هون اعلام کرد. او یک‌بار دیگر در ۴۴۷ سراسر منطقه بالکان را ویران کرد و چون محاصرهٔ قسطنطنیه با کمانداران سوار بر اسب سودی نداشت به‌سوی جنوب و یونان پیشروی کرد و تنها هنگامی متوقف شد که به تنگهٔ ترموپیل رسید. یکی از وقایع‌نگاران می‌گوید: «قتل و خونریزی به‌اندازه‌ای شدید بود که هیچ‌کس نمی‌توانست به‌شمارش مردگان بپردازد. هون‌ها کلیساها و صومعه‌ها را غارت کردند و راهبان و دختران باکره را کشتند. آنان ایالت تراکیه را آن‌چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه سرپا نخواهد ایستاد.»

آتیلا در سال ۴۴۹ پیمان تازه‌ای با امپراتوری روم شرقی منعقد کرد که بر اساس آن همهٔ سرزمین‌های مفتوحه به هون‌ها واگذار می‌شد. آن‌گاه آتیلا توجه خود را به‌سوی امپراتوری روم غربی معطوف ساخت. بهانهٔ او برای نقض پیمان صلح با آن کشور این بود که هونوریا، خواهر امپراتور والانتی‌نیان، برای او انگشتری فرستاده و درخواست کمک کرده است. هونوریا پیشتر با رئیس تشریفات خود ماجرای عشقی داشته و از وی باردار شده بود. درنتیجه آن مرد را اعدام کرده بودند و هونوریا با فرستادن انگشتری برای پادشاه هون‌ها از وی خواسته بود یاری‌اش کند. ولی آتیلا وانمود کرد انگشتر به منزلهٔ پیشنهاد زناشویی بوده است و خواستار نیمی از امپراتوری روم غربی به‌عنوان جهیزیه گردید.

آتیلا در بهار ۴۵۱ پیمان اتحادی با فرانک‌ها و واندال‌ها سرهم‌بندی کرد و به قلب امپراتوری غربی حمله‌ور شد. در ماه آوریل شهر متز را با سپاهی که شمار آن بین

۳۰۰/۰۰۰ و ۷۰۰/۰۰۰ نفر بود، تصرف کرد. شهرهای رنس، مایانس، استراسبورگ، کلن، ورمس و تری‌پر ویران شدند. درحالی‌که آتیلا مشغول محاصرهٔ اورلئان بود، یک سپاه رومی به‌فرماندهی فلاویوس آتیوس که مورد پشتیبانی نیروهای تئودوریک اول، پادشاه ویزیگوت‌ها، قرار داشت فرا رسید. در نبرد خونین کاتالونی تئودوریک کشته شد، اما فلاویوس با آتیلا معامله کرد و این تنها شکست آتیلا بود.

آتیلا به‌جای عقب‌نشینی، نیروهای خود را گرد آورد و سال بعد به‌خاک ایتالیا حمله‌ور شد و شهرهای آکوئیلا، میلان، پادووا، ورونا، برشیا و برگامو را با خاک یکسان کرد. بازماندگان به تعدادی از جزایر قابل دفاع دریای آدریاتیک پناه بردند و کشور ونیز را تأسیس کردند. گفته می‌شود آتیلا در برابر دروازه‌های رم به‌عقب برگشت، زیرا پاپ لئون اول، که برای مذاکره از شهر خارج شده بود، چنان او را تحت‌تأثیر قرار داد که از تسخیر رم چشم پوشید. درواقع در آن روزها در آن منطقه بیماری‌های واگیردار و قحطی شیوع یافته بود و شاید آتیلا از بازگشت لژیون‌های رومی که در خارج از کشورشان می‌جنگیدند، بیمناک بود.

هون‌ها با غنایمی که به‌دست آورده بودند، به‌سوی شمال عقب‌نشینی کردند و در طی این مسیر، آتیلای ۴۷ ساله همسری تازه به‌نام ایلایکو اختیار کرد. در شب عروسی، پس از آنکه مقدار زیادی باده نوشید، با عروس جوانش به‌حجله رفت. صبح روز بعد او را غرق در خونی که از بینی‌اش جاری شده بود، مرده یافتند.

زندگی و جنایات

در حدود ۴۰۶ متولد می‌شود.

۴۳۴ همراه با برادرش، بلدا، پادشاه مشترک قبایل هون می‌شود.

۴۳۹ به امپراتوری روم شرقی حمله می‌کند.

۴۴۳ بلگراد، نیش و صوفیه را ویران و فیلیپولیس را تسخیر می‌کند و نیروهای روم شرقی را شکست می‌دهد.

۴۴۵ برادرش را به قتل می‌رساند.

۴۴۷ یک‌بار دیگر به امپراتوری روم شرقی حمله می‌کند.

۴۴۹ با بیزانس پیمان صلح منعقد می‌کند.

۴۵۱ به کشور گل (فرانسه) حمله‌ور می‌شود و فلاویوس آتیوس وی را در نبرد دشت کاتالونی شکست می‌دهد.

۴۵۲ به خاک ایتالیا یورش می‌برد و شهرهای شمالی آن کشور را غارت و ویران می‌کند.

۴۵۳ در شب عروسی به علت خون دماغ در خواب جان می‌سپارد.



درحالی که فرشتگان آسمانی بر پاپ لئون محاصره شده پدیدار می‌شوند، آتیلا از حمله به رم منصرف می‌شود.

فردگوند

وفات ۵۹۵

ملکهٔ فرانک‌ها

در آغاز زندگی خدمتکاری در دربار فرانک‌ها بود که نظر شاه کیلپریک اول را به خود جلب کرد که وی همسرش گالسوینتا را کشت و فردگوند را ملکه خود ساخت؛ هرچند که گالسوینتا خواهر برونهیلد، همسر برادر ناتنی کیلپریک و پادشاه کشور همسایه اوسترازی بود. اقدام پادشاه فرانک‌ها سبب شد که میان فردگوند و برونهیلد کینه‌ای خانوادگی آغاز شود که چهل سال به درازا کشید.

فردگوند برادری ناتنی داشت که سیگبرت نامیده می‌شد و در سال ۵۷۵ به قتل رسید. به دنبال آن، قتل‌های زنجیره‌ای کودکان و فرزندخواندگان دو خانواده آغاز شد. فردگوند چندبار به جان کیلدبرت دوم، پسر سیگبرت، برونهیلد و شوهرخواهرش گونترام، پادشاه بورگونی سوءقصد کرد.

در سال ۵۸۴ وقتی کیلپریک به شیوه‌ای مرموز به قتل رسید، فردگوند ثروت او را دزدید و همراه با پسرش کلوتار دوم به پاریس گریخت؛ جایی‌که تا درگذشت فردگوند در ۵۹۵ هر دو به توطئه بر ضد برونهیلد ادامه می‌دادند.

زندگی و جنایات

۵۶۸ پس از آنکه کیلپریک اول همسرش را می‌کشد، ملکهٔ فرانک‌ها می‌شود.

۵۷۵ درنتیجهٔ دشمنی با خواهرش برونهیلد، سیگبرت را می‌کشد.

۵۸۴ کیلپریک به شیوه‌ای مرموز ـ احتمالاً به دستور وی ـ به قتل می‌رسد و فردگوند با پول‌های او به پاریس می‌گریزد.

۵۹۵ در پاریس جان می‌سپارد.

سده‌های میانی



وو ــ هو

 ۷۰۵-۶۲۵ 

امپراتریس چین

وو ـ هوی نوجوان در سیزده سالگی به‌عنوان همسر غیرعقدی به حرمسرای تای ـ تسونگ، نخستین امپراتور چین از سلسلهٔ تانگ، وارد شد. پس از مرگ امپراتور در سال ۶۴۹، دختر جوان محبت خود را به کائو ـ تسونگ، وارث تاج و تخت، معطوف ساخت و سوگلی او شد. او دیگر همسران عقدی و غیرعقدی امپراتور، از جمله امپراتریس، را به قتل رساند و خودش در ۶۵۵ امپراتریس چین شد.

وو ـ هو سپس به اعمال نفوذ در امور دولتی پرداخت و کسانی را که ادعا می‌کردند روابط او با امپراتور نامشروع است، از میان برداشت. بسیاری از دولتمردان سالخورده ـ از جمله عموی امپراتور ـ اعدام یا تبعید شدند. در ۶۶۰ و با بیماری امپراتور، قدرت کامل را در دست گرفت. وزیران دولت را عزل و نصب می‌کرد و فرماندهان نظامی را، که در سال‌های ۶۶۰ و ۶۶۸ به کره حمله کردند، خودش دستچین کرد.

هنگامی‌که کائو ـ تسونگ در ۶۸۳ درگذشت، چونگ ـ تسونگ، پسر وو ـ هو، به جای او نشست. ولی پس از گذشت یک ماه وو ـ هو وی را از سلطنت خلع و تبعید

کرد و به‌جای او دومین فرزندش، جوگی ـ تسونگ، را بر تخت نشاند و خودش به‌عنوان نایب‌السلطنه به‌فرمانروایی پرداخت و شورشی را که به‌نفع چونگ ـ تسونگ صورت گرفته بود، سرکوب کرد.

وو ـ هو در سال ۶۹۰ شخصاً تخت و تاج را غصب کرد و در پانزده سال بعدی با مشت آهنین به‌فرمانروایی ادامه داد. لیکن دو درباری فاسد به‌نام برادران چانگ مورد لطف او قرار گرفتند و وزیران دولت و ژنرال‌ها را بی‌حرمت ساختند. در سال ۷۰۵ کودتایی در کاخ صورت گرفت و برادران چانگ اعدام شدند و امپراتریس به‌ناگزیر قدرت را به‌پسرش چونگ ـ تسونگ بازگرداند. او در ۸۰ سالگی به‌کاخ تابستانی‌اش پناهنده شد و اندک زمانی بعد درگذشت.

زندگی و جنایات

۶۲۵ به دنیا می‌آید و پدرش یکی از مقامات بلندپایه است.

۶۳۸ جوان‌ترین همسر غیرعقدی امپراتور تای ـ تسونگ می‌شود.

۶۴۹ همسر سوگلی کائو ـ تسونگ می‌شود.

۶۵۵ پس از قتل رقیبان امپراتریس چین می‌شود.

۶۶۰ پس از پاکسازی دستگاه دولتی از دشمنانش، فرمانروای بی‌چون و چرا می‌شود.

۶۸۳ پسر ارشد خود را از سلطنت خلع می‌کند و پسر دومش را به‌جای او می‌نشاند و به‌عنوان نایب‌السلطنه فرمانروایی می‌کند.

۶۹۰ تاج و تخت را به‌خود اختصاص می‌دهد.

۶۹۹ برادران ناباب چانگ را مورد محبت قرار می‌دهد.

۷۰۵ به‌دنبال یک کودتای درباری از کارکناره‌گیری می‌کند و در ۱۶ دسامبر همان سال جان می‌سپارد.

هارون‌الرشید

۸۰۹_۷۶۳

خلیفهٔ بغداد

هارون‌الرشید پیش از آنکه در سال ۷۸۶ به‌عنوان خلیفه در بغداد قدرت را بـه‌دست گیرد، او را مردی گشاده‌دست و مهربان می‌شناختند. ولی پس از آنکه به‌مقام خلافت رسید، طرفدار متعصب دوبه هم زنی و ایجاد نفاق شد. او که به بیماری بی‌خوابی مبتلا بود، شب‌ها با لباس مبدل و همراه با جلاد به‌گردش درکوچه‌های بغداد می‌پرداخت تا در صورت لزوم دستور قتل هر کس را که میل کند، بدهد.

هارون زیر نظر یحیی برمکی پرورش یافت که بعداً صدراعظم او شد. ولی هارون با جعفر، پسر یحیی، که بهترین دوستش بود، اختلاف پیدا کرد. گفته می‌شود هارون ترتیبی داده بود که جعفر به‌طور مـحرمانه بـا عـباسه، خـواهـر خـلیفه، ازدواج کـند، مشروط بر اینکه همخوابه نشوند. هنگامی که آن دو گرفتار عشق یکدیگر و صاحب کودکی شدند هارون دستور داد همهٔ اعضای خـاندان بـرمکی را هـمراه بـا خـواهـر خودش و کودک نوزاد او بکشند.

هارون، پس از حمله به‌امپراتوری روم شرقی، به‌شـرق بـرگشت تـا شـورش در ایران را سرکوب کند. اما در حین نبرد بیمار و بستری شد. برادر رهبر شورشیان را که

اسیر شده بود به بالین هارون آوردند و آخرین کلماتی‌که هارون مرتب تکرار می‌کرد: «اگر یک نفس بیشتر نداشته باشم که بتوانم تنها یک کلمه بر زبان آورم، آن کلمه این است: "او را بکشید!"»

با این همه، هارون‌الرشید در جهان عرب بسیار محبوب مانده است. بیشتر به این دلیل که بغداد را به یکی از مهم‌ترین شهرهای جهان تبدیل کرد و بسیاری از قصه‌های هزار و یک شب به او مربوط است.

زندگی و جنایات

۷۶۳ در ماه مارس در شهر ری در ایران به دنیا می‌آید.

۷۸۶ پس از مرگ برادرش، احتمالاً به دست مادرش، به خلافت می‌رسد.

۸۰۳ همهٔ اعضای خاندان برمکی را نابود می‌کند.

۸۰۹ در ۲۴ مارس در توس جان می‌سپارد.

اولگای قدیس

۸۹۰-۹۶۹

نایب‌السلطنهٔ روسیه

اولگا زندگی خود را در قالب دختری قایقران آغاز کرد که با پارو زدن مردم را از رودخانه‌ای نزدیک مسکو به‌این سو و آن سو می‌برد. او که بسیار زیبا بود نظر ایگور، شاهزادهٔ کی‌یف، را به‌خود جلب و چندی بعد شاهزاده با او زناشویی کرد.

هنگامی که شاهزاده در سال ۹۴۵ به‌دلیل تحمیل مالیات‌های سنگین به‌دست رعایایش به‌قتل رسید، سوویاتسلاو، پسر اولگا به‌جای او بر تخت نشست و اولگا نایب‌السلطنهٔ او شد. وی از قاتلان شوهرش انتقام گرفت و آنان را در دیگ آب جوش افکند و صدها نفر از پیروانشان را اعدام کرد.

اولگا در سال ۹۵۷ به‌آیین مسیحیت گروید و در قسطنطنیه غسل تعمید به‌عمل آورد. او کوشید مذهب روس‌ها را به‌مسیحیت تغییر دهد و پس از آنکه در ۹۶۹ درگذشت لقب قدیس گرفت.

زندگی و جنایات

۸۹۰ در خانواده‌ای فقیر به دنیا می‌آید.

۹۴۰ شوهرش ایگور اول به قتل می‌رسد. اولگا نایب‌السلطنه می‌شود و قاتلان شوهرش را در دیگ آب جوش می‌افکند و پیروانشان را اعدام می‌کند.

۹۵۷ به آیین مسیحیت می‌گرود.

۹۶۹ در کی‌یف جان می‌سپارد.

چنگیزخان

۱۱۶۲-۱۲۲۷

فرمانروای مغولان

«من بسیاری اعمال بی‌رحمانه مرتکب شده و شماری بی‌حساب از انسان‌ها را کشته‌ام و هیچ‌گاه نمی‌دانستم کاری که می‌کنم درست است یا نه. ولی آنچه مردم درباره‌ام می‌اندیشند برای من تفاوتی ندارد.» این گفتهٔ چنگیزخان در سدهٔ سیزدهم میلادی است. هنگامی که او در سال ۱۲۲۷ درگذشت مسئول مرگ ۲۰ میلیون نفر، یعنی در حدود یک دهم جمعیت دنیای شناخته شدهٔ آن زمان، بود.

تموچین، «جبار جباران» حرفهٔ آدمکشی را در دوازده سالگی با قتل برادرش در نزاعی بر سر یک ماهی آغاز کرد. در ۳۳ سالگی رهبر بی‌چون و چرای قبایل مغول شد و نام چنگیزخان را اختیار کرد که به‌معنای «فرمانروای جهان» است. در ۱۲۱۱ فتوحات خود را در چین امپراتوری آغاز کرد و هر شهر و روستایی را که در سر راهش قرار می‌گرفت می‌سوزاند و غارت می‌کرد. در ۱۲۱۲ سلطان محمد، پادشاه ماوراءالنهر، کودتایی ترتیب داد تا فرمانروای کشور همسایهٔ مسلمان خود خوارزم شود که شامل ایران، افغانستان، ترکمنستان، ازبکستان و تاجیکستان امروزی می‌شد. چنگیز که مایل بود روابط دوستانهٔ خود را با خوارزم حفظ کند، کاروانی نزد سلطان



سربازان مغول یک اسیر را در برابر چشم چنگیزخان شلاق می‌زنند.

محمد فرستاد که حامل سنگ‌های یشم گرانبها، عاج، شمش‌های طلا و نمدهای بافته از پشم شتر سفید بود. ریاست اعضای سیصد نفرهٔ کاروان را یک نجیب‌زادهٔ مغول بر عهده داشت که حامل پیامی از سوی خان به این مضمون بود: «من از قدرت و وسعت کشور شما اطلاع دارم. بزرگ‌ترین آرزوی من زندگی در صلح و صفا با شماست... من شما را مانند فرزند خودم می‌دانم. در مورد خودم باید بدانید که من امپراتوری میانه را در چین فتح کرده و کلیه قبایل شمالی را مطیع و منقاد ساخته‌ام. شما می‌دانید که کشور من لبریز از جنگجویان و معادن نقره است و نیازی به دستیابی به سرزمین‌های بیشتر ندارم. هر دوی ما در تشویق بازرگانی میان رعایای خود منافع یکسانی داریم.»

خوارزمشاه به این پیام اندکی مشکوک بود، ولی هدایای خان را بدون دادن هیچ پاسخی پذیرفت. چنگیز کاروان دیگری فرستاد که این‌بار شامل پانصد نفر شتر انباشته از پوست سگ آبی و خز سمور بودند. کاروان یاد شده را اغونا، یکی از صاحب‌منصبان دربار مغول، همراهی می‌کرد.

در شهر مرزی اُترار، حاکم محلی یکصد نفر از کاروانیان، از جمله اغونا، را کشت و محمولهٔ کاروان را مصادره کرد. چنگیز یک گام دیگر در دیپلوماسی برداشت و این‌بار یک سفیر مسلمان به دربار خوارزمشاه فرستاد. سلطان محمد این سفیر را کشت و همراهان وی را با سرهای تراشیده به مغولستان بازگرداند و به عنوان آخرین توهین به خان مغول، حاکم آدمکش اُترار را در مقامش ابقا کرد.

در برابر این‌گونه اقدامات، تنها یک پاسخ وجود داشت. در تابستان ۱۲۱۹ چنگیزخان ۱۵۰/۰۰۰ تا ۲۰۰/۰۰۰ سوار مغول را گرد آورد. بسیاری از آن سواران جنگ آزموده و در فتح چین شرکت کرده بودند. همراه با آن سواران، بهترین سرداران، چهار پسر چنگیز و همسرش قولان ـ که خر ماده معنا می‌دهد ـ عزیمت کردند. خود چنگیزخان نیز راهی میدان جنگ شد.

شمار سپاه سلطان محمد بیش از سربازان خان بود، ولی او نمی‌دانست مغولان در کجا دست به حمله خواهند زد. از این‌رو سربازان خود را در سرتاسر مرز پراکند که یک اشتباه نظامی شناخته شده بود. سربازان سلطان محمد آن‌چنان به تعداد اندک پخش شده بودند که هرجایی که مغولان حمله می‌کردند، پیروز می‌شدند. اگر سلطان

لحظه‌ای دربارهٔ این موضوع اندیشیده بود، درمی‌یافت که چنگیزخان به‌اُترار، یعنی همان جایی که حاکمش فرستادهٔ او را کشته بود، حمله خواهد کرد.

چنگیز از ادوات قلعه‌گیری که از چینی‌ها گرفته بود و نیز مهارت چینی‌ها در ساخت باروت بهره گرفت و حصارهای اترار را به‌سرعت ویران کرد و ساکنان تیره‌بخت شهر، از جمله حاکم آن را، در زیر شکنجه‌های مرسوم، یعنی ریختن نقرهٔ مذاب در گوش و حدقهٔ چشم، قرار داد.

شهرهای خوارزم یکی پس از دیگری به‌دست سربازان چنگیز افتاد و مغولان خیلی زود به شهر زیبای بخارا، که به‌سبب قالی‌های ظریفش شهرت داشت، رسیدند. هنگامی‌که مغولان دست به‌حمله زدند، فرمانده ترک پادگان شهر کوشید سربازخانه‌ها را منفجر کند. درنتیجه همهٔ سربازان سوختند و معدودی که نسوخته بودند، قتل عام شدند. اسیران جنگی برای شکستن دروازه‌ها فرستاده شدند و منجنیق‌های مغولان دفاع قلعه را خرد و نابود کرد. درحالی‌که هنوز نبرد برای تسخیر قلعهٔ بخارا ادامه داشت، چنگیزخان شخصاً وارد شهر شد و وقتی قلعه به‌تصرف مغولان درآمد، دستور داد آخرین مدافعان به‌دست جلاد سپرده شوند. سپس اهالی شهر را به‌صف کردند و به‌آنان اجازهٔ ترک شهر را دادند. هرکس که در شهر باقی مانده بود با ضربه‌های خنجر به‌قتل رسید.

چنگیزخان، به‌گمان اینکه مسجد جامع بخارا کاخ سلطان است، سوار بر اسب به‌سوی مسجد رفت، کتاب‌های مقدس دینی را در نجاست افکند و صدها مسلمان مؤمن به‌جای اینکه مورد شکنجه‌های وحشیانهٔ متجاوزان قرار گیرند، اقدام به‌خودکشی کردند. مردان به‌جای اینکه مغولان به‌همسرانشان تجاوز کنند، به‌دست خود آنان را کشتند. رسم مغولان این بود که وقتی به‌زنان تجاوز می‌کردند، شوهرانشان شاهد آن صحنه باشند. یک مورخ مسلمان می‌گوید: «روزی ترسناک بود. درحالی‌که سربازان مغول زنان شهر را میان خودشان تقسیم می‌کردند، صدایی به‌جز گریهٔ مردان، زنان و کودکان به‌گوش نمی‌رسید.» این سخنان به‌چنگیزخان نسبت داده شده است: «من تازیانهٔ خدا هستم و اگر شما مرتکب گناهان کبیره نشده بودید، خداوند خشم خود را به‌وسیلهٔ من نصیبتان نمی‌کرد.»

آن‌گاه بخارا را آتش زدند و با خاک یکسان کردند. بخارا تا ده‌ها سال بعد

غیرمسکون بود و جنبنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. هزاران جسد که می‌بایست به خاک سپرده می‌شدند، بیماری‌های واگیردار گوناگون را پراکندند و کسانی‌که در حومهٔ شهر می‌زیستند به جاهای دیگر نقل مکان کردند.

قنات‌های ویژهٔ آبیاری ریزش کردند، کشتزارها به بیابان برهوت تبدیل شدند و چهارپایانی که به حال خود رها شده بودند، از گرسنگی به هلاکت رسیدند. آنچه از بخارا باقی ماند، تلی از ویرانه‌ها بود.

آن‌گاه چنگیزخان به سمرقند حمله کرد. در پشت سر سپاه او انبوهی از اسیران جنگی، که به عنوان بردگان کارگر برای تخریب کشور خودشان می‌رفتند، راه می‌پیمودند. سمرقند شهری تاریخی شناخته می‌شد، حتی هنگامی‌که اسکندر کبیر آن شهر را در ۳۲۰ پیش از میلاد تسخیر کرد، شهری کهنسال بود و در این زمان یکی از پیشرفته‌ترین مراکز بازرگانی جهان به شمار می‌رفت. از این شهر هندوانه‌هایی در صندوق‌های سربی می‌نهادند، بر روی آن‌ها برف می‌ریختند و به شهرهای دوردست، حتی بغداد، می‌فرستادند. آنجا شهری بود که از داشتن بهترین زرگرها، نقره‌کارها و شمشیرسازها به خود مباهات می‌کرد. زره‌های ظریف، ابریق‌های قلم زده، سفال‌های خوش‌نقش و نگار و صنایع چوبی زیبایی که در سمرقند ساخته می‌شد، در بندرهای مدیترانه مورد معامله قرار می‌گرفت. در این شهر همچنین چند کارخانهٔ کاغذسازی دایر بود و از فنونی که از چین آمده بود، استفاده می‌شد.

سمرقند در سال‌های اخیر دارای استحکامات نظامی شده بود. در جای جای حصار شهر چهار دروازهٔ بزرگ وجود داشت که نماد وابستگی سمرقند به تجارت خارجی بود. در درون شهر نیز پادگانی نیرومند مستقر بود که بیشتر به دست سربازان ترک اداره می‌شد، ولی اهالی سمرقند در این فکر بودند که به سرنوشت پادگان بخارا گرفتار خواهند شد.

چنگیزخان از دیدن تمهیدات دفاعی شهر تحت تأثیر قرار گرفت. وی هنگامی که در بهار ۱۲۲۰ به سمرقند رسید، در بیرون شهر اردو برپا کرد و در انتظار نیروهای امدادی ماند و در این میان صفی از سربازان خود را گرداگرد شهر مستقر کرد. هنگامی که دو تن از پسرانش با هزاران اسیر پدیدار شدند، شورای جنگی تشکیل دادند و به این نتیجه رسیدند که بهترین راه برای تحت تأثیر قرار دادن دشمن، شمار انبوه

سربازان است. از این رو، لباس‌های اسیران جنگی را از آنان گرفتند و لباس مغولی بر تنشان کردند. آن‌گاه تحت مراقبت شدید و، درحالی‌که پرچم‌های مغولی در اهتزار بود، آنان را به‌سوی حصار شهر روانه ساختند. پادگان شهر با باران تیر به حمله‌کنندگان پاسخ داد. مغولان برگشتند و گریختند و اسیران بی‌اسلحه را باقی گذاشتند که حمله را تحمل کنند، سپس دوباره برگشتند و دست به پاتک زدند و از میان سربازان مزدور ترک راه گشودند. کسانی‌که از کشتار جان به سلامت برده بودند، راه فرار در پیش گرفتند و شهر را بی‌دفاع باقی گذاشتند.

رهبران سمرقند به منظور مذاکره با مغولان از شهر خارج شدند. چنگیزخان وعده داد همهٔ کسانی‌که شهر را ترک کرده‌اند بخشوده خواهند شد. در حدود ۵۰/۰۰۰ نفر از شهروندان آزادی خود را با پرداخت فدیه خریدند که مجموع آن به ۲۰۰/۰۰۰ دینار بالغ شد. واحدهای مغولی کسانی را که تهیدست بودند و یارای پرداخت فدیه نداشتند، به عنوان برده گرفتار کردند و به همراه همهٔ صنعتگران شهر به مغولستان گسیل داشتند. سپس هر کس را که در شهر باقی مانده بود قصابی کردند. همین‌که شهر از ساکنانش خالی شد، مورد غارت و چپاول قرار گرفت و بخشی از شهر را نیز آتش زدند. چنگیزخان سربازان مزدور ترک را جنایتکار می‌دانست و هر یک از آنان را که می‌گرفت درجا می‌کشت. یک وقایع‌نگار ایرانی می‌نویسد: «در این هنگامه ۳۰/۰۰۰ تن مقتول شدند و کسانی که فدیه پرداخته و به سمرقند بازگشته بودند، تعدادشان به قدری اندک بود که توانستند تنها یک محلهٔ شهر را مسکون کنند.»

سمرقند پایتخت خوارزم نبود، پایتخت اورگنج بود که در فاصلهٔ ۴۵۰ کیلومتری در ساحل رود آمودریا به‌سوی دریاچه آرال قرار داشت. از آن شهر نیز سربازان مزدور ترک دفاع می‌کردند. ولی این‌بار آنان که آمادهٔ کارزار بودند، با دقت هرچه بیشتر انواع جنگ‌افزارها، خوراک‌ها و آب آشامیدنی ذخیره کرده و آمادهٔ محاصره‌ای درازمدت بودند.

چنگیزخان سه تن از فرزندانش را مأمور تسخیر اورگنج کرد و یکی از آنان به نام جوجی را فرمانروای کل خوارزم نامید. بنابراین، به سود او بود که اورگنج را به‌کلی نابود نکند. سه تن از باتجربه‌ترین سرداران مغول و ۵۰/۰۰۰ سوار آنان را همراهی می‌کردند.

مغولان فرستاده‌ای به شهر گسیل داشتند و خواستار تسلیم بی‌قید و شرط شدند. این پیشنهاد پذیرفته نشد و مغولان به محاصرهٔ شهر پرداختند. در آن منطقه هیچ تخته سنگ صیقلی برای قرار دادن منجنیق وجود نداشت. از این رو، اسیران جنگی را به جست‌وجوی درختان توت فرستادند و تنهٔ آن‌ها را برای استفاده به جای تخته سنگ ارّه کردند و زیر منجنیق نهادند. در همین حال، شمار دیگری از اسیران جنگی، در زیر آتش از فراز حصارها، شروع به پر کردن خندق‌ها کردند. این کار ۱۲ روز به درازا کشید و همین که به پایان رسید، سربازان کلنگ‌دار، زیر پوشش ادوات محاصره، پیشروی و شروع به ضربت زدن و کندن آجرهای حصار کردند.

دیری نگذشت که شکافی در حصار شهر ایجاد شد. ولی مدافعان شهر که می‌دانستند هرگاه شهر سقوط کند چه بر سرشان خواهد آمد، با قدرت هرچه تمام‌تر و خانه به خانه به دفاع پرداختند. هر دو طرف برای آتش زدن خانه‌هایی که دشمنانشان پناه گرفته بودند نفت سیاه به‌کار بردند و، درنتیجه، به اهالی غیرنظامی شهر تلفات سنگینی وارد ساختند.

مغولان که عادت داشتند در نبردهای بزرگ و گسترده شرکت کنند و این‌گونه جنگیدن مناسب حالشان نبود، تاوانی گزاف پرداختند. آنان، پس از آنکه نیمی از شهر را تصرف کردند، به پل رودخانهٔ آمودریا که به نیم دیگر شهر راه داشت، حمله‌ور شدند، اما آخرین سربازان ترک آنان را به عقب راندند. این عملیات به تنهایی به بهای جان ۳۰۰۰ سرباز برای مغولان تمام شد.

سربازان مزدور ترک که مورد پشتیبانی باقیماندهٔ اهالی سمرقند قرار داشتند، در ویرانه‌های شهر دفاع دلیرانهٔ خود را پی گرفتند. پس از هفت روز، مغولان شکیبایی خود را از دست دادند و بقیهٔ شهر را آتش زدند. ترکان مجبور به عقب‌نشینی شدند، ولی صدها غیرنظامی جان خود را در میان شعله‌های آتش از دست دادند. سرانجام، اعضای شورای شهر اعلام داشتند که مایل به مذاکره‌اند. یکی از آنان از مغولان خواست درمورد سربازانی که از شهرشان دفاع کرده بودند، ترحم نشان دهند و گفت: «ما قدرت خشم شما را دیده‌ایم. اکنون میزان ترحم خود را به ما نشان دهید.» ولی مغولان که حال و حوصلهٔ شنیدن چنین سخنانی را نداشتند، به نبرد ادامه دادند.

یک تاریخ‌نگار عرب می‌نویسد: «همه کس می‌جنگید. مردان، زنان، کودکان. و

آنان تا وقتی که مغولان سراسر شهر را گرفتند به جنگ ادامه دادند. مغولان همهٔ اهالی اورگنج را از دم تیغ گذراندند و هر چیزی را که دست یافتند، غارت کردند. آن‌گاه دریچه‌های سد آمودریا را گشودند و آب‌های رودخانه، شهر را دستخوش سیل ساخت و به‌کلی ویران کرد... کسانی که از قتل عام گریخته بودند، غرق و در زیر نخاله‌ها مدفون شدند. درنتیجه، به جز ویرانه‌ها و سیل چیزی باقی نماند.»

چنگیزخان از ویرانی پایتخت سلطان محمد به هیچ رو خوشحال نبود. محاصرهٔ اورگنج شش ماه به درازا کشیده و مغولان تلفاتی بیش از آنچه چنگیز عادت داشت، داده بودند. وی از دست فرزندانش که همهٔ غنایم باقی مانده در شهر را ضبط کرده و هیچ سهمی به پدرشان نداده بودند، بسیار خشمگین بود.

در این میان، سرداران خان به تعاقب سلطان محمد پرداختند که سربازانش گروه گروه فرار می‌کردند. شهرهای ایران یکی پس از دیگری سقوط کردند تا اینکه سرتاسر خوارزم به دست مغولان افتاد. سلطان محمد در کرانهٔ غربی دریای خزر، جایی‌که امروزه جمهوری آذربایجان نامیده می‌شود، از بیماری سینه‌پهلو درگذشت.

چنگیزخان تابستان آن سال را در آبادی نَسَف (نخشب) اردو زد و به استراحت پرداخت. سپس به سوی شمال به ترمذ رفت. هنگامی‌که این شهر از تسلیم شدن خودداری ورزید، چنگیز به مدت هفت روز آنان را در محاصره گرفت. هنگامی‌که شهر سقوط کرد، طبق معمول قتل عام صورت گرفت و پس از آنکه زنی به جای اینکه مرواریدهایش را تسلیم کند، آن‌ها را بلعید، دستور داد شکم همهٔ اهالی شهر را دریدند.

چنگیزخان سپس به سوی شهر باستانی بلخ، پایتخت کشور پادشاهی باختریان واقع در شمال غربی افغانستان امروزی، رهسپار شد. آن شهر از ۳۰۰۰ سال پیش شناخته شده بود. اسکندر کبیر آن را به اشغال درآورده و در آنجا با شاهدخت روکسانا (روشنک) زناشویی کرده بود. اما هنگامی‌که شهر با این تفاهم که متعرض ساکنان آن نخواهند شد به چنگیزخان تسلیم شد، خان مغول عهدشکنی کرد و هزاران نفر را به ضرب شمشیر به قتل رساند.

هنگامی‌که چنگیز یک‌بار دیگر در سال ۱۲۲۲ به بلخ بازگشت، دستور داد بازماندگان کشتار پیشین را قتل‌عام کنند. یک راهب چینی که در آن روزها در منطقه

سفر می‌کرد گزارش داد که شهر بزرگ بلخ، با سگ‌هایی که در خیابان‌های آن پارس می‌کنند، به شهر اشباح تبدیل شده است. یک مورخ عرب می‌نویسد: «مغولان هر دیواری را که هنوز بر پا مانده بود ویران ساختند و برای دومین بار همهٔ آثار تمدن را از منطقه جارو کردند.»

چنگیزخان از ویران کردن چند شهر خودداری ورزید، ولی هرگاه کوچک‌ترین نشانه‌ای از مخالفت می‌دید، بی‌رحم می‌شد. همچنان که ساکنان شهرها را از دم تیغ می‌گذراند، قنات‌های آبیاری را، که برای حفرشان قرن‌ها زحمت کشیده شده بود، ویران می‌کرد. بسیاری از شهرهایی که مغولان ویران ساختند، برای همیشه مخروبه باقی ماند.

در فوریه ۱۲۲۱ تولی، چهارمین پسر چنگیز، و ۷۰/۰۰۰ سوارش به مرو در ترکمنستان رسیدند. این شهرِ ثروتمند به خاطر سفال‌هایش شهرت داشت و بویژه استحکامات آن بسیار نیرومند بود. تولی و ۵۰۰ سوار یک روز تمام را به بازرسی استحکامات پرداختند. سپس دوباره به شهر حمله بردند و به عقب رانده شدند. ولی حاکم شهر، پس از گرفتن تضمین‌هایی دایر بر اینکه به هیچ‌کس آسیبی وارد نخواهد آمد، تسلیم شد.

تولی به وعدهٔ خود وفا نکرد، او دستور داد شهر را تخلیه کنند و ۴۰۰ صنعتگر را دستچین کرد و شماری کودک را نگه داشت تا به عنوان برده برای او خدمت کنند، سپس بقیه را از دم تیغ گذراند. این وظیفه‌ای هولناک بود. اهالی شهر در میان واحدهای نظامی تقسیم شدند. گفته می‌شد هر سربازی مأمور کشتن ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر بوده است. یکی از منابع می‌گوید تولی پشت سرش ۷۰۰/۰۰۰ جنازه باقی گذاشت. منبع دیگری می‌گوید تولی پس از آنکه ۳۰۰/۰۰۰ جسد را شمارش کرد، قتل‌عام را متوقف ساخت.

در هرات، در محاصره‌ای که هشت روز به درازا کشید، تنها سربازان مزدور قتل‌عام شدند. اما چندی بعد مردم هرات قیام کردند و فرماندار مغولی شهر و وزیر مقیم خان را کشتند. مغولان نیز، به تلافی این کار، اهالی شهر را قتل عام و سپس از شهر عقب‌نشینی کردند و منتظر ماندند. مغولان هنگامی برگشتند که بازماندگان از میان نخاله‌ها سر بلند کردند و کسانی که در غارهای نزدیک پناه جسته بودند به شهر

بازگشتند، که مغولان آنان را نیز کشتار کردند. یکی از منابع می‌گوید در هرات ۱/۳۰۰/۰۰۰ نفر به قتل رسیدند و منبع دیگری این رقم را ۲/۴۰۰/۰۰۰ نفر ذکر می‌کند.

گفته می‌شد «هیچ مردی، هیچ خوشهٔ ذرتی، هیچ ذره خوراکی و هیچ‌گونه پوشیدنی باقی نمانده بود.»

یک‌بار دیگر سربازان مغول به مرو و بلخ گسیل شدند تا هرکسی را که به این دو شهر بازگشته بودند به قتل برسانند. شهر بعدی که در فهرست آنان وجود داشت، بامیان بود همان جایی که دو پیکره عظیم بودا در صخره‌ها حجاری شده بود (پیکره‌های بودا را چنگیز خراب نکرد، بلکه در سال ۲۰۰۲ به‌دست طالبان افغانی ویران شد). بامیان جواهر خوارزم و یکی از توقفگاه‌های جادهٔ ابریشم و مرکز فرهنگی بی‌همتایی بود. روایت شده است که لاله خاتون، که پدرش می‌کوشید او را برخلاف میلش شوهر بدهد، به شهر خیانت ورزید و پیامی برای چنگیز فرستاد و به او گفت چگونه می‌توان منبع آب شهر را خشک کرد.

لیکن در طول محاصره، نوهٔ چنگیز کشته شد. چنگیز ازمرگ نوه‌اش به‌اندازه‌ای خشمگین شد که پیش از آغاز کشتار دشمن، حتی صبر نکرد کلاهخود بر سر بگذارد.

در آن هنگام پدر کودک در جایی دیگر به سر می‌برد و وقتی برگشت خان به دروغ وی را سرزنش کرد که از دستورهای او سرپیچی کرده است و از وی پرسید آیا اکنون آماده است دستورهایی را که خان می‌دهد اجرا کند. مرد سوگند خورد که آماده است. چنگیز گفت: «بسیار خب، پسرت کشته شده است و من به تو دستور می‌دهم که سوگواری نکنی.»

آن‌گاه، چنان‌که احتمال داده می‌شد، همهٔ اهالی بامیان قتل عام شدند و حتی شاهدخت لیلا خاتون نیز در امان نماند. او را به سبب خیانتی که مرتکب شده بود سنگسار کردند.

پس از درگذشت سلطان محمد، قدرت به پسرش شاهزاده جلال‌الدین انتقال یافت. وی با سپاهی مرکب از مزدوران ترک و سربازان خوارزمی که شمارشان در حدود ۶۰/۰۰۰ نفر بود، در قلعهٔ قاضی واقع در ۱۵۰ کیلومتری کابل، پناه گرفت. مغولان حمله کردند، ولی پس از دادن ۱۰۰۰ نفر تلفات مجبور به عقب‌نشینی شدند.

مسئول این حمله و شکست، برادر ناتنی چنگیزخان بود، ولی چون به اندازهٔ کافی سرباز در اختیار نداشت، گمان می‌کرد خواهد توانست جلال‌الدین را با تظاهر به اینکه بیش از واقعیت سرباز دارد، فریب بدهد. او آدمک‌هایی از کاه ساخته و بر روی زین اسب نشانده بود، انگار که سربازان واقعی هستند و آنان را به سوی اردوی جلال‌الدین راند. این تدبیر جنگی مؤثر واقع نشد. شاهزاده حمله کرد و برای نخستین‌بار مغولان را در قلمرو مسلمانان شکست سختی داد. گفته می‌شود سربازان مسلمان در وحشیگری از مغولان پیشی گرفتند و در چشم اسیران میخ فرو کردند.

هنگامی‌که چنگیز از این حادثه آگاه شد، بر روی زین اسب جست و همراه با سرباران تازه‌نفس به مدت دو روز به سوی قلعه قاضی اسب راند. بنابر روایت‌ها او حتی برای خوردن و آشامیدن نیز توقف نکرد، بلکه به رسم مغولان، هرگاه که خسته می‌شد، پس گردن اسب خود را چاک می‌داد و از خون اسب تغذیه می‌کرد.

هنگامی‌که چنگیز به قلعهٔ قاضی رسید، نزاعی میان مزدوران ترک و سربازان محلی درگرفته بود که درنتیجهٔ آن جلال‌الدین مجبور به عقب‌نشینی شد. اهالی بامیان یا تبعید و یا کشته شدند و استحکامات شهر ویران گردید.

شاهزاده قصد داشت به پنجاب بگریزد، ولی درحالی‌که پشتش به رود سند بود گرفتار شد. در آنجا خود را در میان مربعی از سربازان قرار داد و به مقاومت پرداخت. ولی مغولان پی‌درپی به خطوط دفاعی او حمله می‌بردند. هنگامی‌که تنها مشتی از سربازان جلال‌الدین باقی مانده بودند، شاهزاده نبرد را متوقف ساخت و با اسب از فراز پرتگاه به درون رودخانه پرید. چنگیزخان از دیدن این منظره غرق در تحسین شد ـ نخست به این دلیل که شاهزاده جان خود را به بهای زنده ماندن سربازانش نجات داده بود و دیگر به خاطر پریدن دلیرانه‌اش به درون رودخانه. خان گفت او می‌تواند سرمشق همهٔ مغولان قرار گیرد و به شاهزاده اجازهٔ فرار داد. اما برای سربازانی که همراه با شاهزاده به درون رود پریده بودند چنین احترامی قایل نشد و کمانداران مغول باران تیرهای خود را در آب بر سر آنان ریختند. جلال‌الدین سرانجام به دربار سلطان دهلی پناهنده شد.

چنگیزخان تنها یک نیمه تهاجمی به هند کرد و چند روستا را در حوالی لاهور منهدم ساخت. سپس به خوارزم بازگشت تا از نزدیک به امور سرزمینی بپردازد که

پیشتر تسخیر کرده بود.

در این میان، به دنبال مرگ سلطان محمد، یکی از سرداران خان به نام جبه به سوی شمال قفقاز عزیمت کرده، به گرجستان رسیده و سوارنظام گرجی را که نیرومندترین سپاه در منطقه به شمار می‌آمد، شکست داده بود. جبه، پس از آن، به سوی روسیه اسب تاخته بود.

مغولان در نبرد کالکا به ۸۰/۰۰۰ شهسوار روس زیر فرمان شاهزاده میتیسلاو حمله‌ور شدند. شمار مغولان تنها ۲۰/۰۰۰ سرباز جنگ آزموده و آشنا به فنون نظامی بود. آنان پس از درگیری کوتاهی به صورت ظاهر با بی‌نظمی عقب‌نشینی کردند. روس‌ها با سرعت زیاد آنان را دنبال کردند و این کار سبب شد که سپاه خودشان پخش شود. ولی همین‌که به عقبهٔ سپاه مغول رسیدند، مغولان برگشتند و به نبرد پرداختند و، طبق رسم خود، سربازان روس را تا نفر آخر به قتل رساندند.

شهسواران روس زره فولادین، کلاهخود و سپر و شمشیر و نیزه داشتند، ولی در مقایسه با سواران مغول سنگین و کند بودند و برای سواران مغول شکار خوبی به شمار می‌رفتند. از این رو، به آسانی شکست خوردند و شاهزاده میتیسلاو اسیر شد. مغولان او را در فرشی پیچیدند و خفه کردند. آنان، به نشانهٔ احترام، از ریختن خون شاهزاده خودداری ورزیدند.

بقیه سربازان روس از شکست میتیسلاو ترسیدند و عقب‌نشینی کردند. مغولان به غارت انبارهای سرودک در کریمه پرداختند و کشور پادشاهی بلغارها را چپاول کردند. سپس، درحالی‌که علف‌ها را زیر سم اسبان خود نابود کرده بودند، از راه قزاقستان به خانه‌هایشان برگشتند.

چنگیزخان نیز به مغولستان برگشت و در ۱۲۲۷ در کرانه دریاچهٔ بایکال درگذشت. او دستوری از خود برجای گذاشته بود مبنی بر اینکه هرکس به تابوت او بنگرد، تابوت بعدی متعلق به او خواهد بود!

در سال ۱۲۳۷، ده سال پس از مرگ چنگیزخان، مغولان قبیلهٔ «اردوی زرین» یک‌بار دیگر به روسیه یورش بردند و همان کارهای وحشیانه را تکرار کردند. در ۱۳۴۷ در خلال محاصرهٔ کفا در کریمه جنگ میکروبی را ابداع کردند و با پرتاب اجساد قربانیان طاعون با منجنیق به درون شهر روس‌های محاصره شده را مبتلا

ساختند. مغولان به‌مدت چند قرن روس‌ها را به‌ستوه آوردند. همچنان که یک قصهٔ سنتی روسی به‌نام «داستان ویرانی ریازان» چنین است: «پرستشگاه‌های خدا را ویران کردند و در برابر محراب‌های مقدس مقادیر زیادی کثافت و خون پاشیدند. هیچ‌کس جان سالم به‌در نبرد، همگان به‌طور یکسان نابود شدند و جام مرگ را تا دُردهای آن نوشیدند. هیچ‌کس باقی نماند که برای مردگان گریه و زاری کند ـ نه پدر و مادر برای کودکانشان و نه کودکان برای پدر و مادرشان. نه برادر برای برادر، نه دخترعمو برای پسرعمو... زیرا همگی، بدون استثنا، بی‌جان آرمیده بودند. و این حادثه به‌تلافی گناهان ما روی داد.»

زندگی و جنایات

۱۱۶۲ چنگیزخان به نام تموچین به دنیا می‌آید (اگرچه بعضی منابع سال تولد او را ۱۱۶۵ و بعضی دیگر ۱۱۶۷ ذکر کرده‌اند).

۱۱۹۵ رهبر قبایل مغول می‌شود.

۱۲۱۱ شروع به فتح امپراتوری چین می‌کند.

۱۲۱۷ پیروزمندانه همراه با پانصد برده به‌مغولستان بازمی‌گردد.

۱۲۲۰ در سمرقند ۳۰/۰۰۰ تن را به‌قتل می‌رساند. اهالی بلخ را قتل‌عام می‌کند و در نسا ۷۰/۰۰۰ نفر را می‌کشد.

۱۲۲۱ از مرو ۴۰۰ نفر را به‌عنوان برده می‌گیرد و بقیهٔ ساکنان آن شهر را قتل‌عام می‌کند. همچنین اهالی نیشابور و هرات یکسره کشتار می‌شوند.

۱۲۲۲ هرکس را که به‌بلخ و مرو بازگشته است اعدام می‌کند. اهالی بامیان قتل‌عام می‌شوند.

۱۲۲۳ شهسواران روس را در نبرد کالکا شکست می‌دهد؛ بلغارستان و قزاقستان را چپاول و تاراج می‌کند.

۱۲۲۷ در کرانهٔ دریاچهٔ بایکال جان می‌سپارد.

جانِ اول (بی‌زمین)

۱۲۱۶-۱۱۶۷

پادشاه انگلستان

ریچارد شیردل، پادشاه انگلستان، برادر جوان‌ترش، جان، را تهدیدی برای سلطنت خود تلقی می‌کرد. از این رو، از وی قول گرفت در غیاب او، که به جنگ‌های صلیبی می‌رفت، به خاک انگلستان پا نگذارد. جان بی‌درنگ بی‌صداقتی خود را نشان داد و با زیر پا گذاشتن قولی که داده بود در سال ۱۱۹۰ میلادی قدرت را در انگلستان در دست گرفت. هنگامی‌که ریچارد در ۱۱۹۴ به انگلستان برگشت، جان را تبعید کرد. جنگ در فرانسه جان را از املاکش در انگلستان محروم ساخت و از این رو «جانِ بی‌زمین» لقب گرفت. لیکن برادرزاده‌اش، آرتور، دوک برتانی، که وارث حقیقی تاج و تخت انگلستان بود، درحالی‌که در زندانِ جان به سر می‌برد، ناپدید شد، و زمانی‌که ریچارد شیردل در ۱۱۹۹ درگذشت، جان بر تخت پادشاهی انگلستان نشست.

او مالیات‌های سنگینی را به مردم انگلیس ـ بویژه یهودیان ـ تحمیل و امتیازات بارون‌های زمیندار را غصب کرد و با همسران و دخترانشان به عیاشی و خوشگذرانی پرداخت. ملت انگلیس او را جبار می‌نامید و در ۱۹ ژوئن ۱۲۱۵ در رانی‌مید او را به امضای ماگنا کارتا ـ منشور کبیر ـ واداشت که مقرر می‌داشت پادشاه بالاتر از قانون

نیست و در انگلستان قانون به‌عنوان قدرت عالیه حکومت می‌کند. جان بی‌درنگ کوشید پاپ را به‌لغو این منشور وادارد، ولی پاپ که پیشتر به‌دلیل نپذیرفتن نامزدی اسقف کانتربری با جان قهر کرده بود، از دخالت در این موضوع خودداری ورزید. جان سپاهی عظیم جمع‌آوری کرد و درصدد یاری طلبیدن از فرانسویان برآمد. او در آستانهٔ درگیر ساختن انگلستان در جنگ داخلی تمام عیاری بود که در ۱۲۱۶ از بیماری اسهال خونی درگذشت. جنگ داخلی روی نداد و ماگنا کارتا به‌عنوان ضامن آزادی انگلستان سنگ زیربنای حقوق بشر در سراسر جهان باقی ماند.

شاید جانِ بی‌زمین بیشتر پادشاهی شریر شناخته شده باشد که همراه با همدستش، کلانتر ناتینگهام، در زمانی که ریچارد شیردل، پادشاه خوب و محبوب، سرگرم جنگ‌های صلیبی بود بر ضد او توطئه کرده بوده است. بر اساس افسانه‌ها، تنها رابین هود، قهرمان توده‌های ستمدیده، با نقشه‌های شیطانی جان مخالفت ورزیده بود. متأسفانه ماجرای رابین‌هود افسانه‌ای بیش نیست، ولی به‌خوبی نشان می‌دهد که مردم انگلیس جانِ بی‌زمین را منفورترین پادشاه تلقی می‌کرده‌اند.



جان بی‌زمین پادشاه انگلیس ماگناکارتا، با منشور حقوق مدنی، را با بی‌میلی امضا می‌کند.

زندگی و جنایات

۱۱۶۷ در ۲۴ دسامبر در آکسفورد به دنیا می‌آید.

۱۱۸۹ ریچارد شیردل بر تخت سلطنت انگلستان می‌نشیند و املاکی را در ایرلند و فرانسه به جان اعطا می‌کند.

۱۱۹۰ در ماه مارس جان قول می‌دهد تا زمانی که ریچارد به دلیل شرکت در جنگ‌های صلیبی در انگلستان حضور ندارد، قدم به خاک انگلیس نگذارد. اما جان در ماه اکتبر برمی‌گرددو قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۱۹۳ جان املاک ریچارد را با پادشاه فرانسه تقسیم می‌کند.

۱۱۹۴ ریچارد شیردل به انگلستان برمی‌گردد و جان را تبعید می‌کند.

۱۱۹۶ آرتور، وارث تاج و تخت انگلستان، در زندان ناپدید می‌شود.

۱۱۹۹ پس از مرگ ریچارد، جان پادشاه می‌شود.

۱۲۰۶ با کلیسای رم بر سر تعیین اسقف جدید کانتربری اختلاف پیدا می‌کند.

۱۲۱۲ با مردم ویلز مبارزه می‌کند. بارون‌ها برای کشتن او دست به توطئه می‌زنند.

۱۲۱۴ جنگی بی‌نتیجه را با فرانسویان آغاز می‌کند.

۱۲۱۵ مجبور به امضای ماگنا کارتا می‌شود.

۱۲۱۶ خود را آمادهٔ نبرد با بارون‌ها می‌سازد؛ ولی در ۱۸ اکتبر در نیوآرک، واقع در ایالت ناتینگهام شایر، جان می‌سپارد.

پدروی سنگدل

۱۳۶۹-۱۳۳۴

پادشاه کاستیل

هنگامی‌که پدرو بر تخت سلطنت کاستیل نشست، تنها پانزده سال داشت. هرچند عاشق ماریا دوپادیای زیبا بود، با بلانش، دختر دوک بوربن، زناشویی کرد تا به اتحاد این کشور اسپانیایی با فرانسه مهر تأیید بزند. لیکن بی‌درنگ بلانش را ترک کرد و، به قولی، او را کشت و روابط خود را با ماریا از سر گرفت، که تا زمان مرگ ماریا در ۱۳۶۱ ادامه داشت و او معشوقهٔ رسمی وی بود.

پس از چندی، چهار برادر ناتنی پدرو بر ضد او دست به شورش زدند. او با بی‌رحمی شورش را سرکوب کرد و سه تن از برادرانش را کشت. انریکو، برادر چهارم، به فرانسه گریخت و با پشتیبانی پادشاه فرانسه، پاپ اوربن پنجم و پدروی چهارم، پادشاه آراگون، و همراه با سپاهی از سربازان مزدور، پدرو را شکست داد. پدرو آن‌گاه درصدد جلب پشتیبانی ادوارد، ولیعهد انگلیس ـ مشهور به امیر سیاه ـ برآمد که در دستیابی مجدد پدرو به تاج و تخت به او یاری کرد.

انریکو در فرانسه سپاه دومی گرد آورد، به اسپانیا حمله کرد، پدرو را شکست داد و اسیر کرد و در ۲۳ مارس ۱۳۶۹ به قتل رساند. درنتیجهٔ تبلیغات انریکو بود که

به پدرو لقب سنگدل داده شد، درحالی‌که دیگران او را پدروی دادگر می‌نامیدند.

زندگی و جنایات

۱۳۳۴ در کاستیل به دنیا می‌آید.

۱۳۴۹ به جای پدرش بر تخت می‌نشیند.

۱۳۵۲ با بلانش، شاهزاده خانم فرانسوی، زناشویی می‌کند؛ ولی خیلی زود او را ترک می‌گوید و به قولی، می‌کشد.

۱۳۵۶ سه برادرش را مقتول می‌کند و انریکو، برادر چهارم، به‌فرانسه می‌گریزد و سپاهی جمع‌آوری و پدرو را از سلطنت خلع می‌کند.

۱۳۶۷ پدرو با کمک ادوارد ولیعهد انگلیس مشهور به «امیر سیاه» تاج و تخت را باز پس می‌گیرد.

۱۳۶۹ در ۲۳ مارس به دست انریکو به قتل می‌رسد.

تیمور لنگ

۱۴۰۵-۱۳۳۶

فرمانروای سمرقند

تیمور لنگ که مسلمانی با تبار ترکی بود، شعار همهٔ جباران واقعی تاریخ را برگزید و گفت: «همان‌طور که در بهشت تنها یک خدا وجود دارد، بر روی زمین نیز باید یک فرمانروا وجود داشته باشد.» تیمور در سال ۱۳۳۶ در شهر «کش» در حوالی سمرقند در خانواده‌ای نظامی به‌دنیا آمد. در نوجوانی، درحالی‌که مشغول دزدیدن گوسفند بود، بر اثر اصابت تیری که صاحب گوسفندان به‌سویش رها کرد مجروح شد که درنتیجه طرف راست بدنش را فلج کرد و از آن هنگام به او لقب «تیمور لنگ» دادند. او در جوانی ارتقای مقام یافت و در ۱۳۶۱ به‌فرمان الیاس خواجه سروزیر منطقهٔ ماوراءالنهر - ازبکستان امروزی - شد. چندی بعد برای پیوستن به‌امیرحسین، شوهر خواهرش، شورش کرد و آن دو با همدستی یکدیگر موفق شدند الیاس خواجه را در ۱۳۶۴ شکست دهند و در ۱۳۶۶ فتوحات خود را در ماوراءالنهر کامل کنند.

تیمور در ۱۳۷۰ به‌مخالفت با امیرحسین برخاست، او را کشت و خود را فرمانروای سمرقند اعلام کرد. سپس ادعای سلطنت بر مغولان را مطرح ساخت. تیمور ادعا کرد از تبار مستقیم چنگیزخان است و قصد دارد امپراتوری از دست رفتهٔ او را احیا کند.



تیمور لنگ با مشاوران نظامی‌اش رایزنی می‌کند.

از این رو، با سپاهی مرکب از ۱۰۰/۰۰۰ سوار مجهز به تیر و کمان و شمشیر و حمل ملزومات بر پشت حیوانات بارکش به راه افتاد. در طول ده سال بعدی سرتاسر ترکستان را اشغال کرد و سربازان خود را برای پشتیبانی از تغتمش، خان مغولی کریمه، به روسیه فرستاد. سپاه مزبور مسکو را به اشغال خود درآورد و لیتوانی‌ها را خرد و نابود کرد. تیمور لنگ در سال ۱۳۸۳ توجه خود را به ایران معطوف ساخت و فتوحات خود را در ۱۳۸۵ تکمیل کرد. هنگامی‌که اصفهان را به اشغال خود درآورد و اهالی آن را از دم تیغ گذراند، تنها در این شهر ایرانی هفتاد هزار نفر را مقتول کرد. در هشت سال بعدی عراق و آسیای مرکزی را تسخیر کرد و در ۱۳۹۱ تغتمش و اردوی زرین او را یک‌بار در استپ‌های روسیه و بار دوم در ساحل رود کورا شکست داد و مسکو را در ۱۳۹۵ اشغال کرد. در این میان مردم ایران شورش کردند. تیمور با وحشیگری لگام‌گسیخته‌ای برای سرکوب شورش به ایران بازگشت، ساکنان شهرها را قتل‌عام کرد و از جمجمهٔ اهالی شهرهای ایران هرم‌هایی برپا ساخت.

او در ۲۴ سپتامبر ۱۳۹۸ به بهانهٔ اینکه فرمانروایان مسلمان دهلی با رعایای هندی خود با تساهل غیرضروری رفتار می‌کنند، از رود سند عبور کرد و در ۱۷ دسامبر ۱۳۹۸ در نبرد پانیپات پیروز شد و دستور کشتار ۱۰۰/۰۰۰ سرباز هندی اسیر را داد. سپس به قتل عام اهالی دهلی و غارت شهر دست زد و هرچیزی را که سربازانش

نتوانسته بودند با خود ببرند، نابود کرد. یک قرن طول کشید تا دهلی دوباره بازسازی شود. درحالی‌که تیمور در هند به سر می‌برد، سلطان مملوک مصر و سلطان بایزید اول عثمانی به قلمرو او تجاوز کردند. او در سال ۱۳۹۹ برای تنبیه آنان عازم جنگ شد. در ۱۴۰۱ تیمور سپاه مملوک را در سوریه شکست داد و اهالی دمشق را به تیغ تیز سپرد. در بغداد ۲۰/۰۰۰ نفر را کشت و بناهای تاریخی شهر را با خاک یکسان کرد. سال بعد سپاه عثمانی را در نزدیکی آنکارا شکست داد و پس از تسخیر اسمورنه ـ ازمیر امروزی ـ امپراتوری خود را تا دریای مدیترانه گسترش داد. بایزید اسیر شد و در ۱۴۰۳ در اسارت درگذشت. تیمور لنگ در دسامبر ۱۴۰۴ در ۶۸ سالگی برای فتح چین عازم، ولی در فوریه ۱۴۰۵ بیمار شد و در شهر اُترار، در جنوب قزاقستان، درگذشت. جنازهٔ او را مومیایی کردند و به سمرقند بردند و در جایی‌که «گور امیر» نام دارد، مدفون ساختند.

زندگی و جنایات

۱۳۳۶ در شهر کش نزدیک سمرقند به دنیا می‌آید.

۱۳۶۶ ماوراءالنهر را تسخیر می‌کند.

۱۳۷۰ فرمانروای سمرقند می‌شود و خود را بازماندهٔ چنگیزخان اعلام می‌کند.

۱۳۸۰ سراسر ترکستان را مطیع می‌سازد.

۱۳۸۳ هرات را که متعلق به ایران است تصرف می‌کند.

۱۳۸۵ فتح دیگر نقاط ایران را تکمیل می‌کند.

۱۳۸۷ ۷۰/۰۰۰ نفر از اهالی اصفهان را قتل‌عام و از سرهای بریدهٔ آنان هرمی برپا می‌کند.

۱۳۹۱ به روسیه حمله‌ور می‌شود.

۱۳۹۴ فتح عراق و آسیای مرکزی را تکمیل می‌کند.

۱۳۹۵ مسکو را تسخیر می‌کند.

۱۳۹۶ شورش در ایران را سرکوب می‌کند.

۱۳۹۸ به هند حمله می‌برد؛ دهلی را ویران می‌کند.

۱۴۰۱ سپاه ممالیک را شکست می‌دهد؛ دمشق را اشغال و بغداد را ویران می‌کند.

۱۴۰۲ عثمانی‌ها را شکست می‌دهد.

۱۴۰۴ رهسپار حمله به چین می‌شود.

۱۴۰۵ در ۱۹ فوریه در اترار جان می‌سپارد.

جان گالئاتسو ویسکونتی

۱۴۰۲-۱۳۵۱

دوک میلان

جان گالئاتسو ویسکونتی فرزند گالئاتسوی دوم ویسکونتی بود که همراه با برادرش برنابو مشترکاً بر دوک‌نشین میلان فرمانروایی می‌کردند. خانوادهٔ ویسکونتی از سال ۱۲۶۲ که اوتون ویسکونتی اسقف میلان شد، فرمانروای آن شهر بودند. علامت خانوادگی آنان ماری بود که مردی را می‌بلعید. مار نماد حیله‌گری به‌شمار می‌رفت.

جان گالئاتسو در ۱۳۵۱ به‌دنیا آمد و در ۱۳۶۰ با زناشویی با ایزابل والوا، دختر پادشاه فرانسه، موقعیت سیاسی خود را بهبود بخشید. پدر جان گالئاتسو در ۱۳۷۸ درگذشت و او وارث نیمهٔ غربی شهر و به‌فرمانروایی ترسناک بدل شد. ولی برنابو از او بدتر بود. هنگامی‌که سوار بر اسب از خیابان‌های شهر می‌گذشت، همه مجبور بودند زانو بزنند. هرکس با وی مخالفت و یا حتی او را ناراحت می‌کرد وحشیانه تنبیه می‌شد. برنابو برنامه‌ای برای شکنجه طرح کرده بود که چهل روز طول می‌کشید و آن را برای ترساندن رعایایش منتشر ساخت.

برنابو در ۱۳۸۲ با شاهزادهٔ فرانسوی، لوئی آنژو، متحد شد و ترتیبی داد که پسر لوئی با دختر خودش زناشویی کند. جان گالئاتسو که به‌وحشت افتاده بود مبادا این

زناشویی بر قدرت برنابو بیفزاید، به‌بهانهٔ اینکه عازم زیارت است از برنابو دعوت کرد در بیرون حصار شهر با او دیدار کند. در آنجا برادرش را ربود و به‌سیاهچال افکند که چند ماه بعد احتمالاً مسموم شد و درگذشت. جان گالئاتسو سپس دو بخش میلان را متحد ساخت و اختیار کامل شهر را در دست گرفت.

جان گالئاتسو در ۱۳۸۷ همسری دخترش را به‌لویی دوکِ اورلئان، برادر پادشاه فرانسه، پیشنهاد کرد. در همین سال خانوادهٔ اسکالا را از ورونا اخراج و ناحیهٔ مرزی ترویز، واقع در شمال ونیز، را تصرف کرد. ونسسلاس، پادشاه آلمان، در ازای رشوه‌ای به‌مبلغ ۱۰۰/۰۰۰ فلورن او را شاهزادهٔ موروثی امپراتوری مقدس روم شناخت و در ۱۳۹۶ وی را به‌سمت دوک میلان و کنت پاویا منصوب کرد.

جان گالئاتسو شهرهای پیزا و سی‌ینا را در ۱۳۹۹ تسخیر کرد و در ۱۴۰۰ دیگر شهرهای ایالت اومبریا به‌دست او افتاد؛ و در ۱۴۰۲ بولونیا را به قلمرو خود منضم ساخت. در این زمان او سراسر شمال ایتالیا را، به‌استثنای فلورانس، در اختیار داشت و ارتش خود را برای حمله به‌هر دولت ـ شهری در حال آماده باش نگه می‌داشت. ولی در ۳ سپتامبر ۱۴۰۲ بر اثر ابتلا به‌بیماری طاعون درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۳۵۱ در میلان به دنیا می‌آید.

۱۳۶۰ با دختر پادشاه فرانسه زناشویی می‌کند.

۱۳۷۸ وارث بخش غربی میلان می‌شود.

۱۳۸۲ برادرش را می‌کشد و بخش شرقی میلان را تصرف می‌کند.

۱۳۸۷ ورونا و ترویز را تسخیر می‌کند.

۱۳۹۵ دوک میلان می‌شود.

۱۳۹۹ شهرهای پیزا و سی‌ینا را تصرف می‌کند.

۱۴۰۰ پروجا و بقیهٔ ایالت اومبریا را تسخیر می‌کند.

۱۴۰۲ بولونیا را می‌گیرد و در ۳ سپتامبر در حومهٔ میلان از بیماری طاعون جان می‌سپارد.

توماس ترکمادا

۱۴۹۸-۱۴۲۰

رئیس دیوان تفتیش عقاید اسپانیا

توماس ترکمادا راهبی از فرقهٔ دومینیکن بود که فردیناند، پادشاه آراگون، و ایزابلا، ملکهٔ کاستیل، را متقاعد ساخت که دیوان تفتیش عقاید در اسپانیا را که به نام کلیسای کاتولیک مردم را شکنجه می‌داد و می‌کشت، تأسیس کنند.

او در سال ۱۴۲۰ در ولادولید در کاستیل به دنیا آمد و برادرزادهٔ خوآن ترکمادا، عالم الهیات و کاردینال صاحب‌نام، بود. در اوان جوانی به صومعهٔ دومینیکن در ولادولید وارد و چندی بعد به ریاست صومعهٔ سانتا کروز در سگوویا منصوب شد و این شغل را به مدت بیست و دو سال بر عهده داشت. شاهدخت ایزابلا، ولیعهد کاستیل، در زمانی که در سگوویا به سر می‌برد او را به سمت کشیش اعتراف‌کنندهٔ خود برگزید و هنگامی‌که بر تخت سلطنت کاستیل نشست، او مورد اعتمادترین و بانفوذترین مشاور ملکه شد، ولی هیچ‌گونه ارتقای مقام کلیسایی را نپذیرفت و ترجیح داد راهبی ساده باقی بماند. ترکمادا از داشتن زندگی بسیار ساده مباهات می‌کرد، گوشت نمی‌خورد و، برخلاف دیگر راهبان دومینیکن، از پوشیدن پیراهن‌های کتانی زیر ردای زبرش خودداری می‌کرد و درضمن همیشه پابرهنه راه می‌رفت.

ترکمادا در ۱۴۸۳ ابتدا در کاستیل و سپس در آراگون به سمت مفتش کل دیوان تفتیش عقاید منصوب شد. او بیست و هشت ماده نوشت که به مفتشان او کمک می‌کرد جادوگری، تعدد زوجات، همجنس‌گرایی و رباخواری را همانند کفرگویی و ارتداد ریشه‌کن کنند. به منظور اعتراف گرفتن، استفاده از شکنجه را تا پای مرگ اجازه داد. اگرچه خودش تبار یهودی داشت، فردیناند و ایزابلا را قانع ساخت همهٔ یهودیان را از اسپانیا اخراج کنند. او بیشتر اوقات خود را به سرکوبی یهودیانی که به مسیحیت گرویده بودند، سپری می‌کرد. ترکمادا در ۱۴۹۰ برای محاکمهٔ هشت یهودی که متهم به قتل یک کودک مسیحی طبق آداب مذهبی خود بودند ـ و در سده‌های میانی برچسب عمومی بر ضد یهودیان به شمار می‌رفت ـ یک دادگاه نمایشی تشکیل داد. هرچند نه هیچ مدرکی بر ضد متهمان ارائه و نه هیچ جنازه‌ای یافت شد، آنان را مجرم شناختند و زنده زنده سوزاندند.

ترکمادا این روش‌های ددمنشانه را به‌کار می‌برد تا ثابت کند یهودیان خطری مهلک برای اسپانیای کاتولیک به شمار می‌روند و در ۳۱ مارس ۱۴۹۲ فردیناند و ایزابلا را متقاعد ساخت که فرمان اخراج یهودیان را صادر کنند. ترکمادا فرمان را با شور و علاقهٔ فراوان به مرحله اجرا درآورد و با این کار بزرگ‌ترین اقلیت مذهبی در اروپای سده‌های میانی را به جلای وطن واداشت. هر یهودی که در اسپانیا باقی مانده بود در تل هیزم سوزانده شد.

در زمان ترکمادا، دیوان تفتیش عقاید اسپانیا با دیوان‌های مشابه آن در آلمان و فرانسه به‌کلی متفاوت عمل می‌کرد، زیرا مفتشان آن به سفر در سراسر کشور می‌پرداختند و فعالانه در جست‌وجوی قربانیان بودند و هیچ مخفیگاهی برای پنهان شدن از نظر مأموران دیوان تفتیش عقاید وجود نداشت.

هرگاه دوک یا کنتی مأموران تفتیش عقاید را به قلمرو خود راه نمی‌داد، به جرم مساعدت و پناه دادن به مرتدان محکوم می‌شد.

ترکمادا تعریف گسترده‌ای از واژهٔ «ارتداد» داشت و علاوه بر اینکه افراد را به اتهام جادوگری یا یهودیت محکوم می‌کرد، تعدد زوجات نیز، با توجه به اینکه ازدواج یک رسم دینی بود، جرم شناخته می‌شد. مجازات همجنس‌گرایی نیز سوزانده شدن بود. اگر مأموران دیوان تفتیش عقاید رشوه می‌گرفتند، می‌بایست دوبرابر ارزش هدیه را

به صندوق کلیسا بپردازند، وگرنه تکفیر می‌شدند. ترکمادا همچنین حق ضبط اموال مفتشان را به دلیل ارتکاب جرایم جزیی، از قبیل اینکه به اندازهٔ کافی سختگیر نیستند، به خودش اختصاص داده بود.

بزرگ‌ترین کمک ترکمادا به دیوان تفتیش عقاید، رواج شکنجه بود. او دستور داد در هر موردی که ارتداد کاملاً به اثبات نرسیده بود، یعنی اتهام به عمل آمده، ولی اعتراف گرفته نشده بود، از شکنجه استفاده شود. ترکمادا که مسیحی با ایمانی بود می‌گفت هیچ خونی نباید ریخته شود و مأموران او معمولاً از ریختن خون قربانیان خودداری می‌کردند. لیکن او مسلم می‌دانست که افراد زیر شکنجه نخواهند مرد. اگر چنین حادثه‌ای روی می‌داد، مفتش مأمور شکنجه می‌بایست بی‌درنگ از یک کشیش همقطارش آمرزش طلب کند. ترکمادا به همهٔ کشیشان زیردست خود قدرت آمرزیدن دیگران را به خاطر آدمکشی داده بود.

هرگز واژهٔ «شکنجه» به‌کار نمی‌رفت و زندانیان تنها مورد «بازجویی» قرار می‌گرفتند. بازجویی پنج مرحله داشت که با دقت تنظیم شده بود. مرحلهٔ نخست تهدید بود. زندانی پیشتر مطالبی دربارهٔ شیوه‌های بی‌رحمانه‌ای که دیوان به‌کار می‌برد، شنیده بود. ولی مفتشان شکنجه‌های هولناکی را که در انتظارش بود برمی‌شمردند تا ترس و وحشت، او را به اعتراف وادارد.

مرحلهٔ دوم سفر به اتاق شکنجه بود. قربانی را در زیر نور شمع به آن اتاق می‌بردند که تاریک و بسیار ملال‌آور بود و تنها با نور آتش یک منقل روشن می‌شد که دیدن آن تن قربانی را به‌لرزه درمی‌آورد. به قربانی فرصت کوتاهی داده می‌شد که به پیرامون خود نگاه کند و آلات و ادوات سهمناک شکنجه را ببیند. سپس شکنجهٔ قربانیان دیگر را به چشم خود می‌دیدند و به شکنجه‌گرانی سپرده می‌شدند که سرپوش سیاه بر سر داشتند که از دو سوراخ آن تنها تخم چشمانشان دیده می‌شد.

در مرحلهٔ سوم زندانی را برهنه می‌کردند و همچنان برهنه و آسیب پذیر مدتی باقی می‌گذاشتند. مرحلهٔ چهارم آشنا ساختن قربانی با آلت شکنجه‌ای بود که می‌بایست درمورد او به‌کار برده شود. در این هنگام مرحلهٔ پنجم آغاز می‌شد که همراه با درد بود.

اصولاً تکرار «بازجویی» خلاف قانون بود. هرگاه فردی شکنجه می‌شد و زنده

می‌ماند، دوباره مورد شکنجه قرار نمی‌گرفت. لیکن شکنجه امکان داشت روزها و هفته‌ها ادامه یابد و تنها با وقفه‌هایی که «متارکه» نام داشت، متوقف شود.

هرچند مراحل گوناگون شکنجه را دیوان تفتیش عقاید تعیین کرده بود، بسیاری از زندانیان مورد شکنجه‌های دیگری قرار می‌گرفتند. برای مثال، دست‌های قربانی را از پشت می‌بستند، آن‌گاه طنابی به تیر سقف وصل می‌کردند و قربانی را تا سقف بالا می‌کشیدند که در میان زمین و آسمان تاب می‌خورد یا اینکه قربانی را با طناب بالا می‌کشیدند و سپس ناگهان به زمین پرتاب می‌کردند، به طوری‌که سرش در فاصلهٔ دو سانتیمتری زمین قرار می‌گرفت، و این کار را چندین بار تکرار می‌کردند.

هرگاه این شیوه‌ها مؤثر واقع نمی‌شد، از یک شبکهٔ آب استفاده می‌کردند. متهم را به یک خرک که با پایهٔ فلزی نگهداری می‌شد، به طور سراشیب می‌بستند، به طوری که پاهای او در بالا و سرش در پایین قرار می‌گرفت. سوراخ‌های بینی او را با میخ‌های چوبی پُر و فک‌های او را با قطعه‌ای آهن باز و یک تکه پارچه در دهانش فرو می‌کردند. سپس به درون حلقش آب می‌ریختند که پارچه را با خودش می‌برد و قربانی پارچه را خود به خود به درون مری‌اش فرو می‌داد و او را به سرفه می‌انداخت. در این هنگام به او حالت تهوع دست می‌داد و به حال نیمه خفگی می‌افتاد. هنگامی که قربانی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد طناب‌ها را می‌بریدند. سپس آب بیشتری به او می‌خوراندند که در پاره‌ای موارد به هشت کوزه می‌رسید.

یکی دیگر از شکنجه‌های مردان سرپوش‌دار، صندلی اسپانیایی بود؛ صندلی‌ای آهنی که تسمه‌های فلزی داشت و قربانی را آن‌چنان در برمی‌گرفت که قدرت حرکت را از او سلب می‌کرد. سپس به پاهای برهنهٔ او جوراب می‌پوشاندند و بر روی آن چربی می‌ریختند و بالای منقل آتش می‌گرفتند تا به‌آهستگی برشته شود. چربی را به این سبب می‌ریختند که گوشت بدن به سرعت نسوزد.

گاهی قربانی را نشسته بر روی صندلی برای مراسم سوزاندن می‌بردند، چون پاهایش پیش‌تر بر اثر شکنجه به‌کلی سوخته بود. شلاق زدن، همچنین کشیدن ناخن‌های دست و پا و هرگونه شکنجه‌ای که می‌شد تصور کرد نیز رواج داشت.

اعتراف‌های گرفته شده در زیر شکنجه به دیوان تفتیش عقاید ارسال می‌شد و مورد بررسی قرار می‌گرفت. قربانیان ناچار بودند قسم بخورند که اعترافات از هر

جهت صحیح است. چنانچه این کار را نمی‌کردند، شکنجه‌هایی که متوقف شده بود از سر گرفته می‌شد و سپس قربانی را به‌محل سوزاندن بر روی تل هیزم می‌فرستادند.

معمولاً مراسم آدم‌سوزی در انظار عمومی در روزهای یکشنبه یا اعیاد مذهبی انجام می‌گرفت تا شمار بیشتری از مردم فرصت تماشای آن را داشته باشند. قربانیان را به‌محل سوزاندن می‌بردند و به‌تیرهایی می‌بستند و از آنان می‌پرسیدند آیا خواستار آمرزش هستند یا نه. کسانی که خوش‌اقبال بودند، با سیم فلزی که به گردنشان پیچیده شده بود خفه می‌شدند. سپس هیزم‌های زیر پایشان را آتش می‌زدند. راهبان سرود می‌خواندند و مردم به‌شادی می‌پرداختند. بازجویان وانمود می‌کردند از سنگدلی دنیا دستخوش حیرت شده‌اند.

در دوران تصدی ترکمادا به‌عنوان مفتش کل، بیش از دو هزار «مرتد» بدین سان به‌قتل رسیدند. سرکوبگری او آن‌چنان بی‌رحمانه بود که پاپ آلکساندر ششم به‌منظور جلوگیری از اعمال او، چهار مفتش علی‌البدل منصوب کرد. اگرچه ناخوشی در ۱۴۹۴ ترکمادا را به‌استعفا واداشت، وی همچنان از صومعه‌اش در آویلا به‌نظارت بر فعالیت‌های دیوان تفتیش عقاید اشتغال داشت. تا اینکه سرانجام در ۱۴۹۸ در بسترش به‌آرامی جان سپرد.

ترکمادا آن‌قدر زنده ماند تا شاهد بیرون راندن مسلمانان از غرناطه و نیز اخراج یهودیان از اسپانیا باشد. در همان زمان بسیاری از مردم او را «نجات دهندهٔ اسپانیا» می‌نامیدند.

دیوان تفتیش عقاید حتی پس از مرگ ترکمادا به‌اقدام‌های بی‌رحمانهٔ خود ادامه داد و در دویست سال بعدی به‌شکنجه و سوزاندن قربانیان در اسپانیا پرداخت و آخرین قربانی خود را در سال ۱۸۳۶ سوزاند.

زندگی و جنایات

۱۴۲۰ در ولادولید اسپانیا به دنیا می‌آید.

۱۴۵۲ مدیر صومعهٔ سانتا کروز در سگوویا می‌شود.

۱۴۷۸ فردیناند و ایزابلا را به تأسیس دیوان تفتیش عقاید متقاعد می‌کند.

۱۴۸۳ مفتش کل می‌شود.

۱۴۸۴ به منظور راهنمایی مفتشان ۲۸ ماده منتشر می‌کند.

۱۴۹۲ یهودیان را از اسپانیا اخراج می‌کند.

۱۴۹۴ پاپ، به منظور جلوگیری از کارهای وحشیانهٔ وی، مفتشان علی‌البدل تعیین می‌کند؛ ترکمادا به علت بیماری استعفا می‌کند.

۱۴۹۸ در ۱۶ سپتامبر در شهر آویلا در کاستیل جان می‌سپارد.

ولاد چهار میخ کننده

حدود ۱۴۳۱-۱۴۷۶

کنت والاکی

الهام‌بخش برام استاکر، آفرینندهٔ کنت دراکولا، ولاد تپش نام داشت که در سال ۱۴۵۶ فرمانروای ایالت والاکی در جنوب ترانسیلوانی شد. او خون نمی‌آشامید، ولی دست‌کم ۵۰/۰۰۰ نفر، یعنی تقریباً یک دهم ساکنان والاکی، را به چنگال مرگ سپرد.



تصویر ولاد تپش از یک تابلو نقاشی در کاخ آبروز تیرول

ولاد از بازماندگان بازارب کبیر بود که در سدهٔ چهاردهم دولت والاکی را تأسیس کرده بود. سیگیسموند، امپراتور مقدس روم، نشان اژدها به پدر ولاد اعطا کرده بود. (دراکولا در زبان والاکی به معنای اژدهاست). این بدان معنا بود که پسرش «فرزند اژدها» یا «دراکولا» است. ولاد در دربار والاکی تحصیل می‌کرد. اما هنگامی‌که سیگیسموند درگذشت پدر ولاد، به‌منظور تضمین استقلال والاکی، معامله‌ای با سلطان عثمانی کرد. به‌موجب این توافقنامه ولاد یازده ساله و رادو، برادر شش سالهٔ او، به‌عنوان گروگان به قسطنطنیه فرستاده شدند و به‌مدت شش سال در دربار عثمانی ماندند. رادو جوانی خوش‌قیافه بود که مورد توجه سلطان قرار گرفت و زندگی پرتجملی در دربار عثمانی داشت. درحالی‌که ولاد چندان جلب توجه نمی‌کرد و درنتیجه وضع زندگی‌اش در دوران اسارت سخت‌تر بود. در سال ۱۴۴۸ پدر دو کودک به قتل رسید و برادر ارشدشان به‌دست یکی از مدعیان تاج و تخت، که مورد پشتیبانی مجارستان قرار داشت، سوزانده شد. ترک‌ها که مایل نبودند فردی دست‌نشاندهٔ مجارستان اختیار والاکی را در دست داشته باشد، ولاد را آزاد کردند که به‌کشورش بازگشت، ولی رادو در ترکیه باقی ماند. ولاد با کمک ترکان تاج و تخت را به‌چنگ آورد، ولی پس از دو ماه ناچار شد به‌ملداوی بگریزد و در آنجا در تبعید به‌سر برد. آن‌گاه فرمانروای جدید با ترکان به‌معامله‌ای دست زد و خود را تحت‌الحمایهٔ دولت عثمانی قرار داد. از این رو، ولاد درصدد کسب پشتیبانی مجارها برآمد و هفت سال بعد به‌والاکی بازگشت و یک‌بار دیگر تاج و تخت را تصاحب کرد.

شش سال بعدی فرمانروایی ولاد با سنگدلی‌های غیرضروری توصیف شده است. پانصد نفر از زمینداران والاکی که با سلطنت او مخالفت ورزیده بودند دستگیر شدند. به‌دستور او سالمندترین افراد این گروه را به‌چهار میخ کشیدند و جوان‌ترین آنان برای ساختن دژی کوهستانی در پوئناری فرستاده و به‌اعمال شاقه تا آخر عمر محکوم شدند. براساس روایتی بسیار شایع، زمانی دو سفیر از ایتالیا وارد دربار او شدند. هنگامی‌که مقابل او رسیدند کرنش کردند و کلاه از سر برداشتند، ولی شبکلاه‌های خود را حفظ کردند. وقتی از آنان پرسیده شد به‌چه دلیل شبکلاه‌های خود را از سر برنمی‌دارند، سفیران پاسخ دادند رسم کشورشان چنین است و شبکلاه را حتی در برابر امپراتور برنمی‌دارند. ولاد به خدمتکارانش دستور داد شبکلاه‌های ده

مرد بخت‌برگشته را به‌سرهایشان میخکوب کنند. در برخی از روایت‌ها این دو سفیر ترک بوده‌اند و شبکلاه‌ها دستار بوده است. ولی ماهیت موضوع یکی است و فرقی نمی‌کند.

به موجب روایتی دیگر، دراکولا بسیار نگران بود که همهٔ رعایایش کار کنند و در رفاه عمومی نقش داشته باشند. روزی متوجه شد که شمار تهیدستان، ولگردان، گدایان و معلولان در کشورش زیاد شده است. درنتیجه، دعوتنامه‌ای برای همهٔ تهیدستان و بیماران والاکی فرستاد که برای شرکت در یک جشن بزرگ به تارگویست بیایند و اعلام کرد در کشورش هیچ‌کس نباید گرسنه بماند. هنگامی‌که تهیدستان و معلولان به‌شهر رسیدند، آنان را به‌ تالاری بزرگ راهنمایی کردند که میز شام مفصلی برای‌شان ترتیب داده شده بود. مهمانان تا دیرگاه شب خوردند و نوشیدند تا زمانی که دراکولا پدیدار شد و پرسید: «چه چیز دیگری می‌خواهید؟ آیا مایلید از شما مراقبت نشود و در دنیا هیچ چیزی نداشته باشید؟» هنگامی‌که مهمانان پاسخ منفی دادند دراکولا دستور داد درهای تالار را ببندند و آن را آتش بزنند. هیچ‌کس از شعله‌های آتش جان به‌در نبرد. دراکولا اقدام خود را برای گروهی از اشراف این‌گونه توضیح داد که این اشخاص باری بر دوش دیگران بوده‌اند و از این پس در قلمرو او هیچ تهیدستی وجود نخواهد داشت.

در سال ۱۴۵۹، هنگامی‌که بازرگانان براسوف با وجود اخطارهای پی‌درپی از پرداخت مالیات خودداری ورزیدند، دراکولا رهبری حمله به‌آن شهر را عهده‌دار شد. حومه‌های شهر را آتش زد و بسیاری از کسانی را که اسیر کرده بود در تپهٔ تیمپا به‌چهار میخ کشید. صحنهٔ یاد شده بر روی جلد کتاب ترسناکی که در ۱۴۹۹ در نورنبرگ انتشار یافت، جاودانی شد: صحنهٔ مزبور ولاد را نشان می‌دهد که مشغول غذا خوردن است، درحالی‌که در کنار میز خدمتکارانش اعضای بدن قربانیان را جدا می‌کنند. در مقدمهٔ آن کتاب نوشته شده است: «در اینجا داستانی بسیار وحشتناک و بی‌رحمانه دربارهٔ مردی وحشی و خونخوار به‌نام پرنس دراکولا آغاز می‌شود که چگونه مردم را به‌چهار میخ می‌کشید، کباب می‌کرد و سرهایشان را در دیگچه می‌جوشاند. پوست مردم را می‌کند و آنان را مانند کلم قطعه قطعه می‌کرد. کودکان خردسال را کباب می‌کرد و مادرانشان را وامی‌داشت گوشت آنان را بخورند... و بسیاری مطالب وحشتناک دیگر در این کتاب نوشته شده که اعمال او را در کشوری که

حکومت می‌کرد شرح داده است.» هنگامی‌که ولاد با پادشاه مجارستان درافتاد، به‌شکنجه و قتل بازرگانان ترانسیلوانیایی روی آورد، آنان را به‌چهار میخ کشید و خانواده‌هایشان را با میخ‌های چوبی به‌دیوار کوبید. بنابر روایتی: «در سال ۱۴۶۰ در صبح روز عید سن بارتلمی ـ ۱۵ اوت ـ دراکولا... همهٔ مجارهای اسیر، اعم از زن و مرد، را در بیرون روستای هومیلاش گرد آورد. شمار اسیران آن‌قدر زیاد بود که ولاد ناچار شد آنان را در گروه‌های جداگانه با طناب به‌یکدیگر ببندد و با ضربه شمشیر و کارد قطعه قطعه‌شان کند. در مورد کشیش دهکده و کسانی که مایل نبود به‌قتل برساند، آنان را به‌کشورش برد و در آنجا به‌چهار میخ کشید. سپس روستا را آتش زد و با همهٔ کالاهایی که در آن یافت می‌شد، سوزاند. گفته می‌شود ساکنان روستا بیش از سی هزار نفر بوده‌اند.»

اگرچه مجازات چهار میخ کشیدن را فرانسویان و اسپانیایی‌ها و ترک‌ها نیز به‌کار می‌بردند، این عمل وحشیانه با نام ولاد مترادف شد و او بود که این اقدام بسیار بی‌رحمانه را به‌هنری وحشتناک بدل کرد. او بیشتر اوقات میخ‌های چوبی را که برای کوبیدن به‌بدن قربانیان به‌کار می‌رفت، شخصاً تیز می‌کرد تا محکوم را بی‌درنگ بکشد. برخی گزارش‌ها از آن حکایت دارد که بر سر میخ‌های چوبی روغن می‌مالید تا فرو رفتن آن‌ها را سهولت بخشد. برخی از قربانیان چند ساعت و حتی چند روز زنده می‌ماندند. ولاد مجازات چهار میخ کشیدن را، حتی برای کوچک‌ترین تقصیرها، به‌کار می‌برد و نام این کار را حفظ نظم و قانون می‌گذاشت. او دکانداران که مشتریان خود را فریب می‌دادند می‌کشت؛ زنانی را که ماجرای عشقی داشتند اعدام می‌کرد. حتی زنی را که پیراهنش بسیار کوتاه بود به‌چهار میخ کشید. کودکان نیز از این مجازات در امان نبودند. دراکولا همچنین برخی از مردم را پوست کند یا زنده در دیگ آب جوش افکند و سپس جنازهٔ آنان را در معرض تماشای عموم گذاشت تا دیگران درس عبرت بگیرند. برآورد شده که او بین ۴۰/۰۰۰ تا ۱۰۰/۰۰۰ نفر را در نقاط مختلف کشته و بیش از ۲۰/۰۰۰ جنازه را در بیرون از پایتختش، تارگوویست، در معرض تماشای عموم قرار داده است. سیاست سختگیرانهٔ ولاد در برقراری نظم و قانون مؤثر واقع شد: دلیل اثبات این مدعا جام زرینی بود که در کنار چشمه‌ای در میدان بزرگ پایتخت نهاده بودند که هیچ‌کس آن را ندزدید.

دشمن اصلی او ترک‌ها بودند که نام وی را «شاهزادهٔ چهار میخ کننده» گذاشتند. هیچ مدرکی در دست نیست که ثابت کند خود ولاد این لقب را به‌کار می‌برده است. او در رومانی به‌نام ولاد تپش شهرت دارد. وقتی ولاد با مجارها درافتاد، ناچار شد یک بار دیگر رو به‌سوی ترکان عثمانی کند، ولی هنگامی که ولاد تقاضای ترکان را برای پرداخت ۱۰/۰۰۰ دوکات و ۵۰۰ جوان را به‌عنوان خراج رد کرد، سلطان محمد دوم، فاتح قسطنطنیه، به‌والاکی حمله‌ور شد. ولاد که در برابر انبوه سپاه مهاجم یارای مقاومت نداشت، روستاها را آتش زد، چاه‌های آب را مسموم کرد و مبتلایان به‌بیماری‌های عفونی را به‌اردوگاه ترکان فرستاد. هنگامی‌که ترکان سرانجام به تارگوویست رسیدند، آمادهٔ رویارویی با چشم‌اندازی که مشاهده کردند، نبودند.

کالکوندیلس، مورخ یونانی، می‌نویسد: «سپاه سلطان به‌کشتزاری به‌طول سه کیلومتر و عرض یک کیلومتر رسید که در آن تیرهای چوبی افراشته و بر فراز تیرها اجساد میخکوب شدهٔ مردان، زنان و کودکان را آویخته بودند که شمارشان به‌بیست هزار تن می‌رسید... سلطان که دچار شگفتی شده بود، مرتب تکرار می‌کرد نمی‌تواند کشور مردی را فتح کند که مرتکب چنین اعمال وحشتناک و غیرعادی می‌شود و چنین بلایی بر سر رعایای خودش می‌آورد. او همچنین می‌گفت مردی که مرتکب چنین اعمالی می‌شود قادر به‌انجام دادن کارهای بدتر است. کودکانی بودند که به‌سینه مادرشان میخکوب شده و پرندگان در سینه آنان لانه کرده بودند.»

سلطان محمد آن‌چنان ترسیده بود که دستور عقب‌نشینی داد و در عوض رادو را فرستاد که با کمک گروهی از اشراف مخالف و سربازان ترک، ولاد را به‌دژ کوهستانی پوئناری فراری دادند. ولاد از راه کوه‌های کارپات به ترانسیلوانی گریخت، ولی در نزدیکی بروسوف سربازان ماتیاس کورن ویوس، پادشاه مجارستان، دستگیرش کردند. در این هنگام نامه‌های جعلی منتشر شد مبنی بر اینکه ولاد به جهان مسیحیت خیانت نورزیده، بلکه رادو، برادرش، مرتکب خیانت شده است.

درنتیجه، ولاد با تغییر مذهب از اوتودوکسی به‌کاتولیکی، محبت دستگیرکنندگان خود را جلب کرد و او را تحت بازداشت خانگی قرار دادند. هرچند گفته می‌شد اوقات خود را به‌میخکوب کردن موش‌ها و پرندگان می‌گذراند. هنگامی که در ۱۴۷۵ رادو به بیماری سیفلیس درگذشت، تاج و تخت والاکی نصیب طایفهٔ رقیب دانستی شد. در ۱۴۷۶ ولاد با پشتیبانی مجارها به‌والاکی بازگشت و تاج و تخت را پس گرفت.

ولی در زمستان آن سال ترکان حمله کردند و ولاد در جنگ کشته شد. چگونگی مردن او هنوز نامعلوم مانده است. احتمال دارد به دست هوادارانش کشته شده باشد که او را اشتباها به‌جای یک سرباز ترک گرفته بودند. یا اینکه به دست بازاراب لایوتا که جانشینش شد به قتل رسیده باشد. در هر صورت، ترکان سر بریدهٔ او را به قسطنطنیه بردند و بر فراز تیر بلندی مشرف به‌شهر افراشتند. گفته می‌شود بدن او را راهبان صومعهٔ سانگوف، که ولاد چند سال پیش هزینهٔ تعمیرات آن را پرداخته بود، برداشتند و در جوار محراب صومعه به‌خاک سپردند. ولی در حفاری‌هایی که در دههٔ ۱۹۳۰ صورت گرفت، نتوانستند آن را پیدا کنند.

داستان‌های سنگدلی ولاد، حتی پیش از مرگ او در اوایل ۱۴۶۳ در آلمان پخش شد و با اختراع جدید مطبوعات چاپی، خیلی زود در سراسر اروپا انتشار یافت. در فاصلهٔ سال‌های ۱۴۸۸ تا ۱۵۲۱ دست‌کم سیزده جزوه که جنایات او را به تفصیل شرح می‌داد منتشر شد. روایت‌های روسی، دلبستگی او را به‌حکومت مقتدر گرامی می‌دارند، ترکان بر روی سنگدلی‌های او انگشت می‌گذارند، درحالی‌که اهالی والاکی او را قهرمانی می‌دانند که تجاوزهای مکرر ترکان را دفع کرده است.

به‌نوشتهٔ جزوه‌ای که در ۱۴۸۸ در آلمان منتشر شد: «او شماری از رعایای خود را تا ناف برهنه کرد و به‌خاک سپرد. سپس با تفنگ به آنان شلیک کرد و نیز برخی دیگر را کباب و ریش ریش کرد. او دانِ جوان (از طایفهٔ رقیب دانستی) را به اسارت گرفت و برای او گوری حفر کرد، مراسم تشییع جنازهٔ مسیحی ترتیب داد و سرش را در کنار گور از بدن جدا ساخت. ولاد شکنجه‌هایی هولناک، دلخراش و ناگفتنی ابداع می‌کرد، از قبیل میخکوب کردن مادر و کودکی که مشغول شیر خوردن از سینه‌اش بود. همچنین شکافتن پستان مادر و فرو کردن سر کودک در آن و سپس میخکوب کردن هر دو به یکدیگر. او انواع و اقسام مردم، اعم از مسیحیان، یهودیان، و بت‌پرستان، را در کنار جاده‌ها به‌چهار میخ می‌کشید، به‌طوری که مدت زمانی مانند قورباغه‌ها تکان می‌خوردند و بر خود می‌پیچیدند. این مجازات شامل در حدود سه هزار کولی شد که به‌کشورش مهاجرت کرده بودند. ولاد سه نفر از بهترینشان را برگزید و کباب کرد و دیگران را به‌خوردن گوشت آنان واداشت.» اگرچه ثابت کردن واقعیت داشتنِ این داستان‌ها به‌دشواری امکان دارد، گاهی سه بار و حتی بیشتر در مدارک جداگانه ذکر شده است، که درنتیجه به آن‌ها اعتبار می‌بخشد.

زندگی و جنایات

در حدود ۱۴۳۱ در سیگیسوارا در ترانسیلوانی به دنیا می‌آید.

۱۴۳۶ هنگامی‌که پدرش، ولاد دراکولا، شاهزادهٔ والاکی می‌شود به تارگوویست، پایتخت والاکی، نقل مکان می‌کند.

۱۴۴۲ به عنوان گروگان به دربار عثمانی فرستاده می‌شود.

۱۴۴۸ به والاکی برمی‌گردد و خود را شاهزاده می‌نامد، ولی خیلی زود ناچار به فرار می‌شود.

۱۴۵۶ ـ ۱۴۶۲ در بازگشت مجدد به والاکی حکومت ترور برپا و هزاران نفر را قتل عام می‌کند.

۱۴۶۲ حملهٔ نیروهای ترک او را به فرار به مجارستان وامی‌دارد.

۱۴۷۶ یک‌بار دیگر، به مدتی کوتاه، فرمانروای والاکی می‌شود، ولی در دسامبر همین سال به قتل می‌رسد.



تصویری مشهورتر از کنت دراکولا... کریستوفرلی در یکی از فیلم‌های ترسناکش نقش خون‌آشام را ایفا می‌کند.

ریچارد سوم

۱۴۵۲-۱۴۸۵

پادشاه انگلستان

ریچارد کوچک‌ترین فرزند دوک یورک بود که در خلال جنگ گل‌ها راه آغشته به‌خون خود را به‌سوی تاج و تخت آغاز کرد. برادر بزرگ‌ترش، ادوارد چهارم، به‌دست هنری ششم از سلطنت خلع شده بود. ریچارد در نبردهای بارنت و توکنسبری فرماندهی نیروهای یورک را بر عهده داشت و موفق شد یک‌بار دیگر ادوارد را بر تخت سلطنت بنشاند. ولی شواهدی وجود دارد که او در قتل هنری ششم مخلوع دست داشته است. هنگامی که ادوارد چهارم درگذشت، تاج و تخت به‌فرزند دوازده ساله‌اش ادوارد پنجم انتقال یافت و ریچارد پشتیبان او شد، ولی مورد مخالفت مادر ادوارد و خانواده‌اش، معروف به‌وودویل، قرار گرفت. ریچارد نیروهای خود را به‌قوای دوک باکینگهام پیوست و موفق شد رهبران مخالف را دستگیر و اعدام کند، درحالی‌که ادوارد و برادر نه ساله‌اش را در برج لندن زندانی کرد.

پس از آن، مقامات مذهبی لندن ازدواج ادوراد چهارم را غیرقانونی اعلام کردند. به همین سبب ادوارد پنجم و برادرش نامشروع شناخته شدند و ادوارد تنها وارث تاج و تخت گردید. او در ۲۶ ژوئن ۱۴۸۳ بر تخت پادشاهی انگلستان تکیه زد و دو شاهزادهٔ

زندانی در ماه اوت ناپدید شدند. چنین به نظر می‌رسد که آنان به دستور ریچارد به قتل رسیده‌اند. دوک باکینگهام سر به شورش برداشت ولی طغیان او سرکوب و خودش اعدام شد. لیکن این قضیه نیروهای ریچارد را تضعیف کرد. در اوت ۱۴۸۵ هنری تودور در ایالت ویلز قدم به خشکی نهاد. در نبرد باسورث فیلد، ریچارد شکست خورد و کشته شد و جنگ گل‌ها به پایان رسید. ریچارد، به برکت وجود ویلیام شکسپیر، به یکی از بزرگ‌ترین افراد شریر در تاریخ انگلستان بدل شده است.

زندگی و جنایات

۱۴۵۲ در ۲ اکتبر در ایالت نورت همپتن شایر به دنیا می‌آید.

۱۴۶۰ برادر ارشدش، ادوارد چهارم، صاحب تاج و تخت می‌شود.

۱۴۶۱ لقب دوک گلوستر می‌گیرد.

۱۴۷۰ همراه با ادوارد ناچار به تبعید می‌شود.

۱۴۷۱ به منظور خلع هنری ششم به لندن بازمی‌گردد و، به احتمال قوی، او را به قتل می‌رساند.

۱۴۸۳ ریچارد «حامی» ادوارد پنجم می‌شود؛ تاج و تخت را تصاحب می‌کند و دو شاهزاده در برج لندن ناپدید می‌شوند.

۱۴۸۵ در ۲۲ اوت در باسورث واقع در ایالت، لیستر شایر، جان می‌سپارد.



ریچارد سوم به خاطر ضرب‌المثل مشهورش که تاریخ را فاتحان می‌نویسند شهرت یافته است.

سزار بورژیا

۱۵۰۷-۱۴۷۵

کاردینال رم

سزار بورژیا (به ایتالیایی چزاره بورجا) فرزند پاپ آلکساندر ششم و یکی از سرداران دوران نوزایی (رنسانس) بود که در تلاش برای تأسیس شاهزاده‌نشین خودش در ایتالیای مرکزی از سپاهیان کلیسا استفاده می‌کرد. دستکاری‌های او در قدرت سیاسی و حیله‌گری‌هایش به‌منظور نیل به‌هدف‌های سیاسی، در کتاب **شهریار**، اثر نیکولو ماکیاولی، به‌تفصیل شرح داده شده است.

سزار در خانوادهٔ اسپانیایی با قدمتی به‌دنیا آمد و فرزند کاردینال رودریگو بورژیا بود که بعدها به‌نام آلکساندر ششم بر تخت پاپی جلوس کرد و مشهورترین معشوقهٔ او وانوتسا کاتانئی نام داشت. رودریگو به‌هرزگی مشهور بود. از معشوقه‌های سابقش سه فرزند و از وانوتسا چهار فرزند داشت که یکی از آنان به‌نام لوکرس، هم معشوقهٔ پدر و هم معشوقهٔ برادرش بود. رودریگو نیز قتل را یکی از ابزار سیاسی می‌دانست و هیچ‌کس از خطرهای وی در امان نبود.

سزار در ده سالگی به‌اسقفی پامپلونا رسید و در هجده سالگی به‌مقام کاردینالی ارتقا یافت و به‌یکی از مشاوران نزدیک پدرش تبدیل شد. اما به‌دلیل گرایشی که به

زنان روسپی و زنای با محارم داشت، برای زندگی مذهبی مناسب نبود. بنابراین، ترتیبی داد که برادرش خوان، که فرمانده نیروهای پاپ بود، به قتل برسد و شغل او را عهده‌دار شود. سزار در ۱۴۸۸ از مقام کاردینالی استعفا کرد و به ازدواجی که از نظر سیاسی مقرون به صرفه بود با خواهر پادشاه ناوار دست زد، هرچند در آن هنگام درنتیجهٔ بیماری سیفلیس چهره‌اش آن‌چنان بدشکل شده بود که ناچار می‌بایستی آن را با نقاب می‌پوشاند.

سزار با کمک متحدان فرانسوی‌اش به گسترش کشورهای متعلق به پاپ دست زد و در میان آن‌ها یک قلمرو محصور بورژیایی تراشید. او لوکرس را به زناشویی با دوک فرارا واداشت که به سود سیاسی خودش بود. ولی هنگامی‌که دوک دیگر نفعی برای او نداشت، وی را به قتل رساند. همچنین، شخصاً مرتکب شماری قتل‌های سیاسی شد که قربانیانش بیشتر از خانوادهٔ اورسینی، رقیب او، بودند. سپاه عظیم او در هر نقطه‌ای که به اشغال درمی‌آورد، وحشت می‌آفرید. سزار هتک ناموس را یکی از سلاح‌های سیاسی می‌دانست. ماکیاولی، وی را ستود، زیرا بر این باور بود که بلندپروازی سزار، متحد ساختن دوبارهٔ کشورهای ایتالیاست. سزار نیز شخصاً شعاری به این مضمون اختیار کرد: «یا امپراتوری یا هیچ.»

هنگامی‌که پاپ آلکساندر ششم در ۱۵۰۳ به‌طور ناگهانی درگذشت، سزار، به فرمان پاپ ژول دوم، جانشین او و دشمن سرسخت بورژیاها، بازداشت و ناچار شد شهرهایی را که تسخیر کرده بود، تسلیم کند. سزار به ناپل، که در آن زمان متعلق به اسپانیا بود، گریخت. ولی اسپانیایی‌ها از پیوستن به او در جنگ با پاپ خودداری ورزیدند و او را زندانی کردند. سزار به ناوار گریخت و در ۳۱ سالگی در کمینگاهی به قتل رسید.

زندگی و جنایات

۱۴۷۵ در ماه سپتامبر در رم به دنیا می‌آید.

۱۴۹۱ اسقف پامپلونا می‌شود.

۱۴۹۳ کاردینال و مشاور ارشد پاپ می‌شود.

۱۴۹۷ ترتیب قتل برادرش را می‌دهد و فرماندهی ارتش پاپ را بر عهده می‌گیرد.

۱۴۹۸ از مقام کاردینالی استعفا می‌کند و به منظور اتحاد با فرانسه با خواهر پادشاه ناوار پیمان زناشویی می‌بندد.

۱۴۹۹ شهرهای رومانیا و مارش را اشغال می‌کند و ایمولا و فورلی را می‌گیرد.

۱۵۰۰ شوهر خواهرش را به قتل می‌رساند.

۱۵۰۱ ریمینی، پسکارو و فائنزا را تسخیر می‌کند.

۱۵۰۲ اوربینو،کامرینو وسنیگالیا رامی‌گیرد وهرکس راکه با اومخالفتمی‌ورزد،اعدام‌می‌کند.

۱۵۰۳ آلکساندر ششم، پدرش، در ماه اوت جان می‌سپارد و سزار بازداشت می‌شود.

۱۵۰۶ از زندانی در اسپانیا می‌گریزد.

۱۵۰۷ در ۱۲ مارس در کمینگاهی در بیرون از شهر ویانا در ناوار به قتل می‌رسد.



تصویر رسمی سزار پورژیا سردار خونریز ایتالیا

فرانسیسکو پیثارو

در حدود ۱۴۷۵-۱۵۴۱

فاتح اینکاها

فرانسیسکو پیثارو فرزند نامشروع یک افسر ارتش اسپانیا بود که پدر و مادرش او را ترک گفتند. وی به مدرسه نرفت و قادر به خواندن و نوشتن نبود و پیش از آنکه سرباز شود، با شغل خوک‌چرانی امرار معاش می‌کرد.

او در ۱۵۰۲ برای آزمودن اقبال خود و جست‌وجوی ثروت با یک کشتی بادبانی عازم جزیرهٔ هیسپانیولا شد و سپس، در سال ۱۵۱۰، در دومین هیئت اعزامی به قارهٔ امریکا به ریاست نونی‌یر دوبالبوا شرکت جست. در ۱۵۱۳ از برزخ پاناما عبور کرد و برای نخستین‌بار منظرهٔ اقیانوس کبیر را به‌چشم خود دید. هنگامی‌که بالبوا به‌دست پدراریارس داویلا سر بریده شد، پیثارو وفاداری خود را به داویلا نشان داد و به‌منظور معامله با بومیان به پایین کرانهٔ اقیانوس کبیر فرستاده شد. او در مطیع ساختن قبایل جنگجو در پاناما به‌داویلا کمک کرد و در سال ۱۵۲۰ ریاست هیئت اعزامی به‌کستاریکا را عهده‌دار شد.

در ۱۵۲۲ خبر کشتار آزتک‌ها به‌دست هرنان کورتس و هیجانی که به خاطر طلا به‌وجود آمده بود اشتیاق زیادی در پیثارو برانگیخت و او همراه با یک سرباز مزدور

دیگر به‌نام دیگو آلماگرو به‌منظور رشته‌ای اکتشاف‌ها در امتداد کرانه‌های امریکای جنوبی بادبان برافراشت. وضع سفر بسیار نامساعد بود و بسیاری از ملوانان جان سپردند، ولی او در ۱۵۲۸، غرق در طلا، از پرو به پاناما بازگشت. هنگامی‌که فرماندار اسپانیایی پاناما از صدور اجازهٔ سفر به شهرهای بیشتر به‌او خودداری ورزید، پیثارو به‌اسپانیا برگشت و به‌پادشاه آن کشور شکایت کرد. در بازگشت به‌امریکا، در ازای اهدای پرو به‌پادشاه اسپانیا، شهسوار سانتیاگو و نایب‌السلطنهٔ هر سرزمینی که به‌آن دست می‌یافت، نامیده شد.

پیثارو در ژوئن ۱۵۳۰ همراه با چهار برادرش و ۱۸۰ سرباز و سی رأس اسب به‌سوی امپراتوری اینکا بادبان برافراشت. پس از دشواری‌های آغازینش، و با وجود مهمان‌نوازی بومیان، اعضای هیئت به‌ویرانی بسیاری از آبادی‌های ساحلی دست زدند. هنگامی‌که نیروی امدادی از راه رسید، آنان آتاهوالپا، فرمانروای اینکا، را به‌دیدار از اردوگاه خود دعوت کردند. او همراه با چند محافظ به‌اردوگاه آمد که بی‌درنگ همگی خلع سلاح شدند. آنگاه پیثارو پیشنهاد کرد امپراتور اینکا حمایت پادشاه اسپانیا و مسیحیت را بپذیرد. وقتی آتاهوالپا هر دو پیشنهاد را رد و انجیل را به‌زمین پرتاب کرد، پیشارو آتش توپخانه را به‌سوی آتاهوالپا و همراهان بی‌سلاح او گشود و همگی را، به‌جز آتاهوالپا، به‌قتل رساند.

ارتش اینکا که در آن نزدیکی اردو زده و اکنون بی‌رهبر مانده بود، به‌درون کشور بازگشت. شخص آتاهوالپا را به‌منظور دریافت فدیهٔ کلانی از طلا و نقره ـ به‌اندازه‌ای که اتاقی را که بازداشت شده بود لبریز کند ـ به‌اسارت گرفتند و هنگامی‌که فدیهٔ مزبور پرداخت شد، آتاهوالپا را خفه کردند. سپس آلماگرو به‌درون کشور تاخت و کوزکو، پایتخت اینکاها، را به‌ویرانه بدل ساخت، درحالی‌که پیثارو پایتخت اسپانیایی لیما را تأسیس کرد.

پیثارو، در تلاش برای تسلط یافتن بر اینکاها، درصدد برآمد مانکوکاپاک را به‌نام امپراتور اینکا تاجگذاری کند. ولی مانکو زیر بار نرفت و به‌وی حمله کرد. تنها ورود برخی از سربازان کورتس، مانع از ویرانی لیما شد.

در این میان آلماگرو به‌شیلی سفر کرده و با فقیر یافتن آن کشور به پرو بازگشته بود. وی، به‌محض ورود، به‌یاری برادران پیثارو که کوزکو را محاصره کرده بودند

شتافت و شهر را به‌عنوان سهم خود از غنایم جنگی به تصرف درآورد. آن‌گاه پیثارو سربازانش را از لیما فرستاد که آلماگرو را شکست دادند، او را زندانی و سپس اعدام کردند. پیثارو بقیهٔ عمرش را به تحکیم قدرت خود در پرو پرداخت.

پیثارو در ۲۶ ژوئن ۱۵۴۱ به‌دست گروهی از طرفداران آلماگرو به‌رهبری پسر آلماگرو به قتل رسید. خود پیثارو از زنان بومی دارای چهار پسر بود و یکی از همسران او که با آتاهولپا خویشاوندی داشت، هیچ‌گاه همسر عقدی او نشده بود.

زندگی و جنایات

در حدود ۱۴۷۵ در شهر تروخیلوی کاستیل به دنیا می‌آید.

۱۵۰۲ با کشتی بادبانی به هیسپانیولا سفر می‌کند.

۱۵۱۰ به هیئت اعزامی به کلمبیا می‌پیوندد.

۱۵۱۳ برای نخستین‌بار اقیانوس کبیر را می‌بیند.

۱۵۲۲ همراه با آلماگرو به پرو می‌رود.

۱۵۲۸ با انبوهی طلا از پرو بازمی‌گردد و به نایب‌السلطنگی سرزمین‌های مفتوحه منصوب می‌شود.

۱۵۳۰ از پاناما به سوی جنوب بادبان می‌کشد.

۱۵۳۲ آتاهوالپا، امپراتور اینکاها را به‌گروگان می‌گیرد.

۱۵۳۳ آتاهوالپا را خفه می‌کند.

۱۵۳۵ شهر لیما را بنیان می‌گذارد.

۱۵۳۷ آلماگرو شهر کوزکو، پایتخت اینکاها، را تصرف می‌کند.

۱۵۴۱ پیثارو در ۲۶ ژوئن در لیما به قتل می‌رسد.



آتاهوالپا در زیر فشار مسیحیت را می‌پذیرد. با وجود این پیشارو دستور خفه کردن و سوزاندن او را می‌دهد.

هرنان کورتس

۱۵۴۷-۱۴۸۵

نابودکنندهٔ آزتک‌ها

هرنان کورتس نجیب‌زادهٔ جوان اسپانیایی بود که امپراتوری آزتک را نابود کرد و برای اینکه فرمانروای اسپانیایی نو ـ که اکنون مکزیک نامیده می‌شود ـ شناخته شود، بر ضد اربابان اسپانیایی خود علم طغیان برافراشت.

کورتس امپراتوری آزتک را با ۵۰۰ سرباز، ۱۵۶ رأس اسب و چند عراده توپ فتح کرد. در این ماجرا معشوقهٔ او که کنیزی به‌نام مالینشه بود و بعدها دوناماریتا لقب گرفت، نقشی به‌سزا داشت. این زن هم به‌زبان مایاها و هم به‌زبان آزتک‌ها سخن می‌گفت و در سرتاسر ماجرا به‌عنوان مترجم کورتس خدمت می‌کرد.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۵۰۷ تا ۱۵۱۰ که کشتی‌های بزرگ و عجیبی در ساحل مکزیک پدیدار شدند، آزتک‌ها اطلاعات ناچیزی دربارهٔ سرنوشت آیندهٔ خود داشتند. در این میان رشته‌ای علایم شوم پدیدار شد. ستارهٔ دنباله‌داری در آسمان ظاهر گشت، آذرخش به‌معبدی اصابت کرد و صدای گریه و زاری زنان در شب‌ها به‌گوش می‌رسید. اگرچه مونتزوما، فرمانروای آزتک‌ها، هرکس را که چنین خبرهای شومی می‌آورد، بی‌درنگ اعدام می‌کرد، این کار سودی نمی‌بخشید. آزتک‌ها افسانه‌ای را

باور داشتند که بر اساس آن کوتزاکوتل، خدای افسانه‌ای تولتک‌ها ـ که دشمن آزتک‌ها بودند ـ و از مکزیک تبعید شده بود، در سالی که مصادف با ۱۵۱۹ میلادی می‌شد، به‌مکزیک بازمی‌گشت. این همان سالی بود که کورتس از کوبا به‌مکزیک پا گذاشت.

طبیعی است که مونتزوما پنداشت آنان خدایان هستند و کشتی‌هایشان معبدهای چوبی است. او مقداری شمش طلا و لباس‌های فاخر که از پر ساخته شده بود برای کشتی‌های اسپانیایی فرستاد، به‌این امید که خدایان این هدایا را بپذیرند و به راه خود بروند. کورتس، به‌جای این کار، فرستادگان آزتک را به‌زندان انداخت و به‌زنجیر کشید سپس، با شلیک کردن نمایشی توپ‌ها، آزتک‌ها را از ترس بی‌هوش کرد.

کورتس در ونزوئلا مستقر شد و دستور داد کشتی‌هایش را آتش بزنند تا سربازانش موفق به‌فرار نشوند. پس از آن، راهپیمایی خود را به‌سوی تنوش تیتلان، پایتخت مکزیک، آغاز کرد.

سربازان اسپانیایی، با زره، تفنگ، کمان زنبوری، شمشیر و اسب برتری نظامی خردکننده‌ای داشتند. جنگ برای مردم صلح‌دوست مکزیک، مسئله‌ای تشریفاتی بود. آنان لباس‌های فاخر در بر داشتند و تنها به‌شمشیرهای کوچکی مجهز بودند که از سنگ‌های آتشفشانی شیشه‌ای ساخته شده بود. هدف آنان اسیر کردن هرچه بیشتر از سربازان دشمن بود تا بعدها به‌عنوان قربانی در معابدشان مورد استفاده قرار دهند. هرگاه سردسته‌ای از آزتک‌ها اسیر و یا معبدی تسخیر می‌شد، بازنده بی‌درنگ خود را تسلیم می‌کرد و گفت‌وگو دربارهٔ میزان فدیه‌ای که باید بپردازد آغاز می‌شد. کورتس به‌هیچ‌وجه این قواعد را رعایت نمی‌کرد و در میدان جنگ هرچه بیشتر از افراد دشمن را می‌کشت.

تنها دفاعی که برای مونتزوما امکان داشت، تزویر و خیانت بود. او در کمینگاهی در چولولا کوشید کورتس را اسیر کند. اما کورتس نقشه را کشف کرد و شهروندان چولولا را از دم تیغ گذراند. او معبد خداوند جنگ مکزیکی‌ها را ویران و به‌جای آن شمایلی از مریم مقدس نصب کرد. این کار پیروزی روانی بسیار مهمی بود.

کورتس با مردم تلاکسکالا، که در ماه‌های اخیر به‌دست مونتزوما فتح شده بود، پیمان اتحاد بست. آنان بر ضد مونتزوما قیام کردند و قبایل مطیع دیگری نیز به

کورتس پیوستند. وقتی آزتک‌ها دریافتند چه بر سر چولولا آمده است، بقیهٔ شهرهای مکزیک بدون جنگیدن تسلیم شدند و کورتس بدون رویارویی با هیچ مقاومتی به‌سوی تنوش تیتلان راه پیمود.

مونتزوما چاره‌ای نداشت مگر اینکه با مهربانی و خوشرویی از اسپانیایی‌ها استقبال کند. کورتس را در کاخ پدرش، آکسایاکاتل، که انباشته از تزئینات زرین و گرانبها بود، جای داد. فرمانده اسپانیایی اشیای یاد شده را ذوب کرد و سنگ‌ها و پرهای زینتی را به دور انداخت. طلاها را به‌صورت شمش درآورد و آن‌ها را بدون اطلاع فرمانده مافوقش، دیگوولاسکز، حاکم کوبا، نزد شارل پنجم ـ شارلکن ـ پادشاه اسپانیا فرستاد. مونتزوما پادشاه اسمی آزتک‌ها باقی ماند، درحالی‌که کورتس با این هدف که روزی نایب‌السلطنه شود، شخصاً زمام امور را در دست گرفت.

ولاسکز، حاکم کوبا، به‌منظور تحکیم دوباره قدرت خود و به‌زانو درآوردن کورتس، نیرویی با بیش از ۱۰۰۰ سرباز به‌مکزیک فرستاد. کورتس با باقی گذاشتن پادگانی کوچک تحت فرماندهی پدرو آلوارو در پایتخت، به‌سوی کرانهٔ اقیانوس کبیر عقب‌نشینی کرد، در آنجا ناوارتز را شکست داد و از سربازانش برای تقویت قشون خود استفاده کرد.

در این هنگام آزتک‌ها در تنوش تیتلان مشغول برگزاری جشنوارهٔ خدای جنگ بودند که همانند دیگر جشن‌های آزتک‌ها رسم بر این بود که چند نفر در ضمن نبرد با یکدیگر قربانی شوند. سربازان آلوادرو که از این مراسم توأم با خونریزی ترسیده بودند به‌آزتک‌ها حمله‌ور شدند و بیش از ۱۰/۰۰۰ کاهن و عبادت‌کننده را کشتند. هنگامی‌که کورتس به‌پایتخت برگشت، شهر را در حال جنگ آشکار یافت. کورتس کوشید مونتزوما را به‌سخنرانی برای رعایایش وادارد و بدین وسیله اوضاع را آرام سازد. ولی آزتک‌ها به‌مونتزوما سنگ پرتاب کردند و او را به‌عنوان خائن به‌قتل رساندند.

کورتس، تا جایی‌که سربازان قدرت داشتند، طلا و اشیای قیمتی جمع‌آوری کرد و کوشید راهی برای فرار از شهر بیابد. آزتک‌ها مانع شدند و کورتس تنها با ۵۰۰ سرباز موفق به‌فرار شد. ولی آزتک‌ها، در اشتباه تاکتیکی بزرگی، به‌تعقیب اسپانیایی‌ها نپرداختند تا کارشان را یکسره کنند. این کار به‌کورتس اجازه داد نیروهایش را

جمع‌آوری کند، به‌عقب برگردد و پایتخت را به‌محاصره درآورد.

این‌بار آزتک‌ها مقاومتی شدید به‌عمل آوردند و محاصره ماه‌ها به‌درازا کشید. مردم پایتخت دچار قحطی شدند تا اینکه سرانجام آزتک‌ها، به‌علت بیماری آبله که سربازان ناروائز به‌شهر آورده بودند، شکست خوردند. بیماری آبله کوتیتلاهواک، برادر مونتزوما را که جانشینش شده بود نیز هلاک کرد. آن‌گاه کواهتموک، پسرعموی آنان به‌عنوان پادشاه قدرت را در دست گرفت، ولی او به‌اسارت اسپانیایی‌ها درآمد و تا زمانی‌که مخفیگاه طلاها را فاش ساخت زیر شکنجه قرار گرفت. چندی بعد او را به‌بهانهٔ خیانت به‌شارلکن، پادشاه اسپانیا، به‌دار آویختند.

بسیاری از کاهنان و سربازان آزتک مرگ را به‌تسلیم شدن به‌اسپانیایی‌ها ترجیح دادند. کورتس، به‌منظور فرو نشاندن هرگونه مقاومت، تنوتیتلان را خانه به‌خانه ویران کرد و نخاله‌های آن‌ها را برای پر کردن آبراه‌های شهر به‌کار برد که همانند ونیز به‌عنوان خیابان مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بدین‌سان، شهر مکزیکو بر روی خرابه‌های شهر قدیمی ساخته شد. آزتک‌هایی که زنده مانده بودند به عنوان برده در معادن طلا و نقره به‌کار گماشته شدند و پس از چندی، در نتیجهٔ همه‌گیری دوبارهٔ بیماری آبله، به‌کلی از میان رفتند. تغییر مذهب اجباری به‌مسیحیت، آنچه را از فرهنگ آزتک باقی مانده بود، از میان برد و آزتک‌ها هویت خود را از دست دادند.

مقدار ناچیزی که ما دربارهٔ آزتک‌ها و تمدن آنان می‌دانیم، مدیون کورتس و سربازانش هستیم که به‌قتل و غارت بیشتر علاقه‌مند بودند تا تاریخ‌نویسی. همچنین، مدیون برناردینو سالاگون، کشیش فرقهٔ فرانسیسکن، که در میان بازماندگان کشتارها پرسشنامه‌هایی پخش می‌کرد تا چیزهایی دربارهٔ فرهنگ نابود شده بیاموزد. دیوان تفتیش عقاید انتشار کتاب او را ممنوع اعلام کرد و به‌اتهام طرفداری از سرخپوستان مورد بازجویی قرار گرفت و نوشته‌هایش را مصادره کردند که خوشبختانه در سدهٔ هجدهم دوباره پیدا شد.

کورتس در ۱۵۲۴ لشکرکشی به‌هندوراس را رهبری کرد و در ۱۵۲۸، در بازگشت به‌اسپانیا به‌منظور دفاع از اقداماتش، به‌درجهٔ دریاسالاری ارتقا یافت. در ۱۵۳۰ به امریکای جنوبی برگشت و ناآرامی‌های مدنی را خاموش کرد و در کاخش در کوئرناواکا، در ۴۵ کیلومتری جنوب مکزیکوسیتی گوشه‌گیری را برگزید و در آنجا

هشت کاخ بنا کرد. در ۱۵۳۶ لشکرکشی به‌کالیفرنیا را رهبری کرد، ولی هنگامی‌که شخص دیگری به نایب‌السلطنگی منصوب شد، به‌اسپانیا برگشت. پس از چندی اجازهٔ بازگشت به‌اسپانیای جدید به‌او داده شد، اما او، پیش از آنکه بتواند به‌این سفر برود، در ۱۵۴۷ در شهر سویل اسپانیا درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۴۸۵ در مدلین واقع در کاستیل به دنیا می‌آید.

۱۴۸۹ در دانشگاه سالامانک به تحصیل می‌پردازد و بیشتر اوقات خود را به معاشرت با زنان سپری می‌کند.

۱۵۰۴ با کشتی بادبانی به جزیرهٔ هیسپانیولا ـ امروزه سانتودومینگو ـ سفر می‌کند.

۱۵۰۹ پس از ابتلا به بیماری سیفلیس از شرکت در لشکرکشی به قلب امریکای جنوبی محروم می‌شود.

۱۵۱۹ در مکزیک از کشتی پیاده می‌شود.

۱۵۲۰ پس از آنکه شاهد مراسم توأم با خونریزی آزتک‌ها می‌شود، سربازانش ۱۰/۰۰۰ نفر را قتل عام می‌کنند.

۱۵۲۱ پایتخت آزتک‌ها را تصرف و تبدیل به ویرانه می‌کند.

۱۵۲۴ لشکرکشی به هندوراس را رهبری می‌کند.

۱۵۲۸ به اسپانیا برمی‌گردد و به مقام دریاسالاری ارتقا می‌یابد.

۱۵۳۰ ناآرامی مدنی در اسپانیای جدید را فرو می‌نشاند.

۱۵۳۶ لشکرکشی به جنوب کالیفرنیا را رهبری می‌کند.

۱۵۴۰ یک بار دیگر به اسپانیا بازمی‌گردد.

۱۵۴۷ در ۲ دسامبر در شهر سویل جان می‌سپارد.

هنری هشتم

۱۵۴۷-۱۴۹۱

پادشاه انگلستان

وقت‌گذرانی با یک مصاحب خوب را دوست می‌دارم
و تا زمان مرگ دوست خواهم داشت.
شکار، آواز و رقص
در قلبم جای دارند
و هر ورزش خوبی
که برای سلامتم سودمند است
چه کسی می‌تواند مانع من گردد؟

این ابیات را شاهزاده هنری نوجوان، ولیعهد انگلیس، سروده است.

هنگامی‌که هنری هشتم بر تخت سلطنت نشست، به‌نظر می‌رسید پادشاهی آرمانی است: جوان، ورزشکار، تحصیلکرده و خوش‌سیما... ولی خیلی زود به‌جباری خونریز تبدیل شد.

هنری عاشق شکار و بازی تنیس بود، همچنین موسیقی و کتاب می‌نوشت ـ از

جمله حمله‌ای به مارتین لوتر که سبب شد پاپ به وی لقب «مدافع ایمان» اعطا کند. در ۱۵۰۲ برادر ارشدش آرتور درگذشت و او وارث تاج و تخت انگلستان شد و در ۱۵۰۹ به جای پدرش، هنری هفتم، بر تخت نشست، پادشاهی که بیست و چهار سال صلح و آرامش به انگلستان داده و به جنگ گل‌ها پایان بخشیده بود. هنری هشتم نخستین وظیفهٔ خود را در مقام پادشاه، به دنیا آوردن ولیعهدی دانست که انگلستان را در آینده از جنگ‌های جانشینی حفظ نماید.

همچنین، از نظر جهانی حفظ اتحاد با اسپانیا برای انگلستان امری حیاتی به شمار می‌رفت. از این رو هنری با کاترین آراگون، همسر بیوهٔ برادرش آرتور، پیوند زناشویی بست. هرچند این ازدواج به طور کامل سیاسی بود، دست‌کم در آغاز چنین به نظر می‌رسید که عشق نیز در آن نقشی داشته است.

پدر هنری خزانهٔ پادشاهی را در وضعی مطلوب باقی گذاشته بود. از این رو، هنری هشتم دلیلی نمی‌دید که پارلمان را برای وضع مالیات‌های جدید فراخواند. او زمام امور را به دست لرد تامس ولزی، خزانه‌دار کل، سپرد که وظایف خود را با قدرت کامل انجام می‌داد. در ۱۵۱۵ ولزی به مقام کاردینالی و نمایندهٔ پاپ در انگلستان ارتقا یافت و کاخ همپتون کورت را ساخت که از هر کاخی که پادشاه در اختیار داشت بسیار باشکوه‌تر بود.

هنری توجه خود را به سیاست خارجی متمرکز کرد. در ۱۵۱۳ در نبرد فلودن، حملهٔ اسکاتلندی‌ها را دفع و چند نبرد بر ضد فرانسویان را دنبال کرد، تا اینکه سرانجام در ۱۵۲۰ با آنان پیمان صلح بست. وی همچنین، نیروی دریایی سلطنتی را تأسیس کرد و در ۱۵۲۳ پارلمان را برای پرداخت هزینه‌های آن فراخواند. سال بعد مالیات ویژه‌ای وضع کرد که با مخالفت شدید روبه‌رو و ناچار به لغو آن شد. این قضیه هم هنری و هم ولزی را بی‌اندازه منفور ساخت و هنری عملاً ورشکست شد. هرچند کاترین در ۱۵۱۶ دختری زایید که پرنسس مری نام گرفت، نتوانست فرزند ذکوری، که هنری آرزو داشت، به دنیا آورد. در این زمان کاترین دوران بارداری چهل سالگی را می‌گذراند و از زیبایی بی‌بهره بود و هنری عاشق آن بولین، خواهر یکی از معشوقه‌هایش شد که برای او پسری نامشروع زایید. او به پاپ مراجعه کرد تا حکم طلاق او و کاترین را بر این اساس صادر کند که هیچ مردی اجازه ندارد با همسر بیوهٔ

برادرش پیوند زناشویی ببندد. این کار در زمان عادی هیچ مسئله‌ای نبود، ولی در آن روزها پاپ کلمان هفتم زیر نفوذ شارلکن امپراتور مقدس روم و برادرزادهٔ کاترین قرار داشت. هنگامی‌که هنری موفق شد حکم طلاق را از پاپ بگیرد، باز هم پا فراتر گذاشت و بی‌اجازهٔ پاپ با آن بولین ازدواج و با کلیسای رم قطع رابطه کرد و خودش را رئیس عالی کلیسای انگلستان خواند. او همهٔ صومعه‌های انگلیسی را تعطیل و اموال آن‌ها را مصادره کرد و کسانی را که با این‌گونه کارها مخالفت می‌ورزیدند ـ از جمله سرتامس مور صدراعظم را به‌اتهام خیانت در شناسایی نکردن هنری به‌عنوان رئیس کلیسای انگلستان ـ به‌جوخهٔ اعدام سپرد. کاردینال ولزی وزیر خزانه‌داری نیز به‌دلیل موفق نشدن در کسب حکم طلاق، مورد بی‌مهری قرار گرفت و پیش از آنکه هنری بتواند کاخ او را در همپتون تصرف کند، از دنیا رفت.

جانشین ولزی، تامس کرامول بود که قوانینی به‌تصویب پارلمان رساند که انگلستان را به‌سوی مذهب پروتستان سوق می‌داد. افزایش نظارت دولت بر امور مذهبی شورشی را در ۱۵۳۶ در پی داشت که «زیارت لطف پروردگار» نامگذاری شده است. شمار سپاهیان شورشی در ظرف یک ماه به ۳۰/۰۰۰ نفر رسید. لیکن وعده‌های مبهم و اطمینان‌هایی که به‌آنان داده شد، قانعشان ساخت که پراکنده شوند.

شورش‌های موضعی سال بعد به‌دولت هنری اجازه داد شورشیان را به‌تدریج و یکی پس از دیگری سرکوب کند و بر روی هم ۲۲۰ تا ۲۵۰ نفر را به‌دست جلاد بسپارد.

هنگامی‌که آن بولین نیز موفق نشد فرزند ذکور به‌دنیا آورد، هنری اتهام زنای محصنه به‌او زد و دادگاه وی را به‌سوزاندن روی تل هیزم محکوم ساخت. اما هنری، از روی ترحم، این حکم را به‌سر بریدن تبدیل کرد و برای انجام دادن این کار یک شمشیرزن را از بندر کاله در فرانسه به‌لندن آورد. ولی در مورد پنج مرد جوانی که متهم به‌داشتن روابط نامشروع با آن بولین شده بودند ـ از جمله برادرش که متهم شده بود فاسق اوست ـ ترحم نشان نداد و پس از آنکه آنان را برای گرفتن اعتراف تحت شکنجه قرار داد، به‌دار آویخت یا در رود تیمس غرق و یا به‌چهار تکه تقسیم کرد.

پس از آن، هنری با جین سیمور ازدواج کرد که برای او پسری به دنیا آورد. اما کودک بسیار ضعیف بود و چندی بعد درگذشت. هنری یک‌بار دیگر با شاهزاده

خانمی به نام آن دوکِلِو زناشویی کرد. این ازدواج را تامس کرامول بدین منظور ترتیب داده بود که اتحاد پیروان مارتین لوتر در اروپای شمالی را جلب کند. ولی آن زن مورد پسند هنری قرار نگرفت و به وی لقب «مادیان فلاندر» داد. درنتیجه، کرامول بازداشت و اعدام شد و هنری را آزاد گذاشت که از پارلمان بخواهد به مقام سلطنت قدرت بیشتری تفویض کند.

پنجمین همسر هنری، کاترین هوارد، نوزده ساله بود که وقتی آشکار شد در هنگام ازدواج باکره نبوده است، به اتهام زناکاری به دست جلاد سپرده شد. مردی به نام فرانسیس دیرهام، که بکارت او را برداشته بود، ابتدا به دار آویخته شد و سپس بدنش را چهار پاره کردند و در رودخانه افکندند. درحالی‌که تامس کالپپر، که معلوم شد پس از زناشویی کاترین با او همخوابگی کرده بوده است، چون یکی از سوگلی‌های هنری بود، وی را به مجازات نسبتاً خفیف‌تر سر بریدن محکوم کرد.

هنری یک‌بار دیگر، برای ششمین‌بار، با کاترین پار زناشویی کرد که پس از مرگ هنری چند سالی زنده بود. هرچند انگلستان پس از مرگ هنری کشوری نیرومند باقی ماند، میراث اختلافات سیاسی و مذهبی که هنری بر جای گذاشت تا به امروز باقی است.



تصویر هنری ششم پادشاه مغرور و زنبارهٔ انگلیس در تابلویی از هولباین جوان

زندگی و جنایات

۱۴۹۱ در ۲۸ ژوئن در گرینویچ به دنیا می‌آید.

۱۵۰۹ در ۲۳ آوریل به جای پدر بر تخت می‌نشیند.

۱۵۲۷ کاردینال ولزی را برای گرفتن حکم طلاق خودش به رم می‌فرستد.

۱۵۲۹ پس از آنکه از گرفتن حکم طلاق کاترین آراگون، مأیوس می‌شود، ولزی را از کار برکنار می‌کند.

۱۵۳۳ با آن بولین ازدواج و با رم قطع رابطه می‌کند و رئیس کلیسای انگلستان می‌شود.

۱۵۳۶ آن بولین را اعدام می‌کند.

۱۵۳۶ ـ ۱۵۴۰ صومعه‌های کاتولیکی را منحل می‌کند.

۱۵۴۲ کاترین هوارد را اعدام می‌کند.

۱۵۴۷ در ۲۸ ژانویه در لندن جان می‌سپارد.

مری اول

۱۵۵۸-۱۵۱۶

ملکهٔ انگلستان

مری تودور نخستین ملکه‌ای بود که بدون وابستگی به‌دیگران بر انگلستان فرمانروایی کرد. سرکوب بی‌رحمانه پروتستان‌ها، برای او لقب «مری خونین» را به‌ارمغان آورد. او دختر هنری هشتم و کاترین آراگون بود و هنگامی که هنری هشتم مادرش را در ۱۵۳۳ طلاق داد، او فرزند نامشروع اعلام و از داشتن عنوان شاهزادگی محروم و مجبور شد از مذهب کاتولیکی دست بکشد، هرچند در خلوت به‌اجرای مراسم آن ادامه می‌داد.

پس از مرگ برادر ناتنی ضعیف و رنجورش ادوارد ششم، شورش پروتستان‌ها لیدی جین گری را بر تخت سلطنت نشاند و مری به‌نورفولک گریخت؛ هرچند احساسات عمومی مردم بر این پایه بود که مری وارث قانونی تاج و تخت است. از این رو، هنگامی که مری به‌لندن بازگشت، مورد استقبالی پیروزمندانه قرار گرفت. لیدی جین گری ـ که ملکهٔ نه روزه لقب گرفته بود ـ پس از دوهفته فرمانروایی از سلطنت خلع و همراه با شوهرش، لرد دادلی، اعدام شد.

ملکه مری، اندکی پس از تاجگذاری، به‌زنده کردن کلیسای کاتولیکی پرداخت که

در زمان هنری هشتم تعطیل شده بود. هنگامی‌که آشکار شد او درصدد زناشویی با فیلیپ دوم پادشاه کاتولیک اسپانیا است، پروتستان‌ها به‌رهبری سر تامس وایات، در ایالت کنت قیام کردند و وی رهبری راهپیمایی اهالی کنت به‌سوی لندن را برعهده گرفت. مری سخنرانی پرشوری ایراد کرد که اهالی پایتخت را به‌دفاع از ملکه برانگیخت، شورش شکست خورد و رهبرانش اعدام شدند.

پس از آن، مری با فیلیپ پیمان زناشویی بست، اصول مذهب کاتولیک را باردیگر برقرار کرد و به‌سرکوب پروتستان‌ها پرداخت. در حدود ۳۰۰ پروتستان بر روی تل هیزم سوزانده شدند. زناشویی مری با فیلیپ دوم، انگلستان را در جنگی بیهوده با فرانسه درگیر کرد که در نتیجهٔ آن بندر کاله، آخرین سنگر انگلیسی‌ها در فرانسه، از دست رفت.

مری تنها، بدون بچه و منفور در ۱۷ نوامبر ۱۵۵۸ درگذشت و ناخواهری پروتستان مذهب او به‌نام الیزابت اول به‌جای او نشست.

زندگی و جنایات

۱۵۱۶ در ۱۸ فوریه در گرینویچ به‌دنیا می‌آید.

۱۵۳۳ فرزند نامشروع اعلام و از عنوان شاهزادگی محروم می‌شود.

۱۵۳۴ به ترک مذهب کاتولیک وادار می‌شود.

۱۵۴۴ اجازهٔ بازگشت به دربار و حق جانشینی را می‌یابد.

۱۵۵۳ بر تخت سلطنت انگلستان می‌نشیند.

۱۵۵۴ شورش وایات را سرکوب و رهبران آن را اعدام می‌کند، سپس با فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پیمان زناشویی می‌بندد.

۱۵۵۵ ـ ۱۵۵۸ در حدود ۳۰۰ پروتستان را روی تل هیزم می‌سوزاند.

۱۵۸۸ بندر کاله را از دست می‌دهد و در ۱۷ نوامبر، بدون آنکه فرزندی به‌جای بگذارد، در لندن جان می‌سپارد.



مری تودور و شوهرش فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا در تابلویی که پس از زناشویی آن دو نقاشی شده است.

کاترین دومدیسی

۱۵۸۹-۱۵۱۹

نایب‌السلطنهٔ فرانسه

کاترین دومدیسی یکی از اعضای خانوادهٔ نیرومند مدیسی بود که از سال ۱۴۳۴ تا ۱۷۳۷ با قدرت استبدادی بر کشور توسکان فرمانروایی می‌کردند. کاترین در ۱۵۳۳ با ولیعهد فرانسه که در ۱۵۴۷ به نام هانری دوم، بر تخت شاهی نشست، زناشویی کرد. اگرچه هانری معشوقهٔ خود، دیان دوپواتیه، را حفظ کرده بود و با وی در انظار عمومی ظاهر می‌شد، کاترین در ظرف ده سال زناشویی ده فرزند برای او به دنیا آورد.

هانری دوم در ۱۵۵۸ بر اثر ضربه‌ای که در حین مسابقه نیزه‌بازی، یکی از نگهبانان اسکاتلندی او به طور تصادفی به سرش زد، از دنیا رفت. در ۱۵۶۰ فرانسوای دوم، فرزند ارشد کاترین، با مری استوارت، ملکهٔ اسکاتلند، ازدواج کرد، ولی به فاصلهٔ چند ماه در همان سال درگذشت. پادشاه جدید، شارل نهم، پسر ده سالهٔ کاترین بود و درنتیجه او نایب‌السلطنهٔ فرانسه شد.

در این هنگام کشور فرانسه به دلیل رشته‌ای جنگ‌های مذهبی میان کاتولیک‌ها که مورد حمایت پادشاه اسپانیا قرار داشتند، و پروتستان‌ها که هوگنو نامیده می‌شدند، به دو پاره تقسیم شده بود. کاترین در ۱۵۷۲ کوشید با صدور دستور قتل عام ۴۰۰۰

هوگنو در پاریس به این جنگ‌ها پایان بخشد، که چون در روز عید سن‌بارتلمی روی داد، به کشتار سن‌بارتلمی مشهور شده است. پاپ گرگوار سیزدهم، به منظور جشن گرفتن این رویداد، سکه‌ای ضرب کرد ولی این اقدام او به جای اینکه به نبردها پایان دهد، به تجدید دشمنی‌ها انجامید. کاترین به هنگام مرگ شارل نهم یک‌بار دیگر در ۱۵۷۴ نایب‌السلطنهٔ فرانسه شد و در خلال سال‌های سلطنت هانری سوم نیز همچنان به دخالت در امور سیاسی ادامه می‌داد و به اختلافات مذهبی دامن می‌زد.

زندگی و جنایات

۱۵۱۹ در ۱۳ آوریل در فلورانس به دنیا می‌آید.

۱۵۳۳ با هانری، دوک اورلئان ولیعهد فرانسه ازدواج می‌کند.

۱۵۴۷ ملکهٔ فرانسه می‌شود.

۱۵۵۸ شوهرش هانری دوم جان می‌سپارد.

۱۵۵۹ پسرش، فرانسوای دوم، می‌میرد و کاترین نایب‌السلطنه می‌شود.

۱۵۷۲ دستور قتل عام هوگنوها را در روز عید سن‌بارتلمی صادر می‌کند.

۱۵۷۴ با مرگ شارل نهم یک‌بار دیگر نایب‌السلطنه می‌شود.

۱۵۸۹ در پنجم ژانویه در شهر بلوا در فرانسه جهان را وداع می‌گوید.



کاترین دومدیسی اجساد قربانیان قتل عام روز سن‌بارتلمی را که هوگنوهای فرانسوی هستند، نظاره می‌کند.

ایوان مخوف

۱۵۸٤-۱۵۳۰

تزار روسیه

ایوان که در سه سالگی پس از مرگ پدرش بر تخت سلطنت مسکووی نشسته بود، همواره در بیم و هراس از طبقهٔ جنگ سالاران «اشراف» زندگی می‌کرد و شاهد کارهای وحشتناک، شکنجه و بی‌رحمی‌هایی بود که به نام وی مرتکب می‌شدند.

هنگامی که عمویش، یوری، برای احقاق خود جهت تاج و تخت به مبارزه برخاست، ایوان را دستگیر کردند و به سیاهچال افکندند تا از گرسنگی هلاک شود. مادر ایوان که تا آن زمان به سرنوشت فرزندش بی‌اعتنا بود، به عنوان نایب‌السلطنه قدرت را در دست گرفت و یکی دیگر از عموهای ایوان را مقتول کرد. اندک زمانی بعد او نیز ناگهان درگذشت، و احتمالاً مسموم شد.

در این هنگام ایوان تنها هشت سال داشت. یک هفته بعد پرنس ایوان اوبلینسکی، شوهر مادرش، بازداشت شد و به دست زندانبانانش تا پای مرگ کتک خورد و آگرافنا، خواهر اوبلینسکی که مورد علاقه و پرستار ایوان بود به صومعهٔ دختران تارک دنیا فرستاده شد.

پس از رفتن آگرافنا ایوان کسی را نداشت که به کمکش بشتابد و به او اندرز بدهد.

اشراف او را به‌تناوب نادیده می‌گرفتند یا آزار می‌دادند و برادرش یوری که مردی نیمه لال و عقب افتاده بود، آنان را به‌این کارها تشویق می‌کرد. ایوان در کاخ شاهی به‌کودکی فقیر و بی‌چیز تبدیل شده بود. هنگامی که رقابت میان دو خانوادهٔ اشراف به‌نام‌های شوئیسکی و بلنسکی به‌نزاعی خونین انجامید، مردان مسلح، در جست‌وجوی دشمنانشان، به‌کاخ ایوان حمله کردند و حتی وارد اتاق خواب ایوان شدند و در آنجا هر چیزی را که به‌دستشان می‌رسید خرد و نابود کردند.

ایوان پسربچه‌ای باهوش و حساس بود و از کتاب خواندن سیر نمی‌شد. از آنجا که وی قدرت ضربه زدن متقابل را نداشت، انتقام خود را از حیوانات بی‌دفاع می‌گرفت. پرهای پرندگان را می‌کند، چشمانشان را سوراخ می‌کرد و شکم‌هایشان را چاک می‌داد.

در ۱۵۳۹ شوئیسکی‌ها رهبری حمله به کاخ شاهی را در دست گرفتند. شماری از افراد مورد اعتماد ایوان را جمع‌آوری کردند و فیردورمیشورین وفادار را زنده زنده پوست کندند و در میدان بزرگ مسکو در معرض تماشای عموم قرار دادند. ولی در ۱۵۴۳ ایوانِ سیزده ساله ناگهان واکنش نشان داد و دست به پاتک زد. او دستور بازداشت شاهزاده آندره شوئیسکی شکنجه‌گر را صادر کرد و او را با گروهی از سگ‌های گرسنه در خوکدانی افکند.

اگرچه حکومت اشراف پایان یافته بود، در وضع اهالی مسکو کمترین بهبود حاصل نشد. هنگامی‌که ایوان قدرت را در دست گرفت جوانی آشفته حال بود که مشروب زیادی می‌نوشید، سگ‌ها و گربه‌ها را از دیوار کرملین به پایین پرتاب می‌کرد و از درد و رنج آن‌ها در برخورد با زمین لذت می‌برد. همراه با گروهی از اراذل و اوباش در خیابان‌های مسکو به‌گردش می‌پرداخت و به‌باده‌نوشی و لخت کردن سالمندان و هتک ناموس زنان دست می‌زد و در آخر کار قربانیان خود را خفه می‌کرد، به‌دار می‌آویخت، زنده زنده می‌سوزاند یا جلوی خرس‌ها می‌انداخت.

ایوان سوارکاری ماهر و عاشق شکار بود. افزون بر این‌ها از شور و هیجان قتل و کشتار لذت می‌برد و نیز از کتک زدن و دزدیدن اموال کشاورزان غرق در شادی می‌شد.

از سوی دیگر، ایوان مردی بسیار مذهبی بود. در برابر شمایل قدیسان سجده

می‌کرد و سرش را به زمین می‌کوبید تا جایی‌که پیشانی‌اش پینه بسته بود. او حتی در برابر اهالی مسکو به‌گناهانش اعتراف کرد و در اوقات فراغت به‌خواندن کتاب‌های عمدتاً دینی و تاریخی می‌پرداخت.

ایوان در هفده سالگی به‌عنوان تزار روسیه تاج بر سر گذاشت. اندک زمانی بعد آتش‌سوزی اسرارآمیزی بخش اعظم مسکو را تبدیل به‌خاکستر کرد. ایوان، گلینسکی‌ها را ـ که یکی از خانواده‌های برجستهٔ اشراف بودند و مادرش نیز به آن خانواده تعلق داشت ـ متهم کرد و مردم را بر ضد آنان شوراند. سپس به‌بنای یک امپراتوری دست زد. او حکومت را متمرکز ساخت، ولی با یاری «شورای نخبگان» فرمانروایی می‌کرد. خیلی زود قلمرو کشورش را در شرق تا کوه‌های اورال گسترش داد، ولی از تاتارهای کریمه و لیتوانیایی‌ها شکست خورد.

ایوان فساد و بقایای نفوذ خانواده‌های اشراف را ریشه کن ساخت، به‌اصلاح کلیسا و ارتش دست زد و یک نیروی برگزیده به‌نام «استراتژی» تأسیس کرد. سپس، در ۱۵۵۸، به‌داد و ستد مستقیم با انگلستان پرداخت.

در این هنگام برای او ضروری شده بود که ازدواج کند، چون همهٔ خانواده‌های نجیب و محترم روسیه، دختران خود را برای همسری او پیشنهاد می‌کردند. او آناستازیا رومانوف را انتخاب کرد که در وی تعادل روحی به‌وجود آورد. ولی در ۱۵۶۰ هنگامی‌که آناستازیا، پس از آنکه شش کودک زایید، چشم از جهان فرو بست، ایوان دوباره دستخوش عدم تعادل روحی شد. مبل و اثاث کاخ شاهی را شکست و در برابر درباریان سرش را به‌زمین کوبید. خشمگین و آشفته و بی‌اندازه دچار کج‌خیالی و بدگمانی شده و به این باور رسیده بود که وابستگان به‌طبقهٔ اشراف آناستازیا را مسموم کرده‌اند و، هرچند مدرکی بر ضدشان در دست نداشت، شماری از آنان را شکنجه و اعدام کرد. دستور انحلال شورای نخبگان را داد و خودش به‌تنهایی قدرت را در دست گرفت و حکومت وحشت را آغاز کرد. هزاران نفر را مورد شکنجه قرار داد و کشت و حتی نزدیک‌ترین مشاورانش را زندانی یا تنبیه کرد. فهرستی که از آن زمان باقی مانده شامل اسامی در حدود ۴۰۰۰ تن قربانی است، هرچند ایوان به‌کلیسا کمک مالی داده بود که برای آمرزش روح قربانیان دعا کنند.

با این همه، هنگامی که ایوان در ۱۵۶۴ اعلام کرد که قصد دارد از سلطنت استعفا

کند، مردم با التماس خواستند که در مقام خود باقی بماند. آنان فرمانروایی یک تزار دیوانه را به‌حکومت دوبارهٔ اشراف ترجیح می‌دادند. تزار با این شرط که مبلغ کلانی به‌او پرداخت و قدرت مطلق به‌وی داده شود با ماندن در مقام خود موافقت کرد.

ایوان به‌منظور تحکیم قدرت خود گروه «اوپریش نیکی» را تأسیس کرد که از جمعی اراذل و اوباش تشکیل می‌شد که برای وفاداری به‌شخص او سوگند یاد کرده بودند. آنان لباس همشکل مشکی می‌پوشیدند و سوار بر اسبان سیاه می‌شدند و به عنوان علامت مخصوص خود، یک سر بریدهٔ سگ را بر سر چوب حمل می‌کردند. تنها دیدن اوپریش‌نیکی‌ها تخم وحشت در میان مردم می‌پراکند. آنان اجازه داشتند هرکسی را که مورد غضب یا بی‌مهری ایوان قرار گرفته بود بکشند. در هنگام اجرای مراسم عشای ربانی به‌درون کلیساها بریزند و کشیش را کتک بزنند یا در برابر محراب به‌قتل برسانند.

ایوان پیرامون کاخ شاهی دیواری بلند احداث کرد و بر فراز آن چندین عراده توپ قرار داد. در خارج کاخ نیز یک ردیف صومعه ساخت و به‌تناوب به‌اجرای مراسم مذهبی یا قتل و شکنجهٔ دشمنانش می‌پرداخت. پس از چندی اوپریش‌نیکی‌ها به فرقه‌ای مذهبی بدل شدند و ایوان رهبری آنان را در دست گرفت.

آنان مراسم کفرآمیزی اجرا می‌کردند که گاهی اوقات به‌عیاشی‌های توأم به‌میگساری، هتک ناموس و اعمال شنیع می‌انجامید. ایوان به‌مثابه رئیس تشریفات عمل می‌کرد و از گازانبرهای داغ برای بیرون کشیدن دنده‌ها از سینه قربانیان بهره می‌گرفت، پس از آن در برابر محراب به‌سجده درمی‌آمد و توبه می‌کرد. سپس برمی‌خاست و برای پیروان ارضا شدهٔ خود موعظه‌ای دربارهٔ فضایل مسیحیت ایراد می‌کرد.

ایوان همیشه چوبدستی که بر سر آن شمایل حضرت مسیح نصب شده بود، در دست داشت و آن را به‌سر و روی هر کس که به‌او جسارت می‌کرد، می‌کوبید. یک‌بار زنی روستایی را برهنه کرد و آماج ضربه‌هایش قرار داد. در فرصتی دیگر چند صد گدا را جمع‌آوری و در دریاچه‌ای غرق کرد. یک وابسته به‌اشراف را مجبور کرد بر روی بشکهٔ باروت بنشیند و او را تکه تکه کرد. به‌روایت یک زندگینامه نویس: «شاهزاده بوریس تلوپا را بر روی زمین خواباندند و یک چوب بلند نوک تیز به‌مقعدش فرو

کردند که از حلقش بیرون آمد و شاهزاده در حال درد و رنج به‌مدت پانزده ساعت زنده بود و با مادرش که او را برای دیدن این صحنهٔ هولناک آورده بودند، گفت‌وگو می‌کرد. سپس مادر را به‌دست صد توپچی سپردند که پس از آنکه وی را بی‌سیرت کردند، شاهزاده را جلو سگ‌های گرسنه انداختند و سگ‌های تزار گوشت و استخوان وی را پاره پاره کردند و با حرص بلعیدند.»

دوستان تزار نیز درامان نبودند. نیکیتا فونیکوف، خزانه‌دار، را در دیگ آب جوش انداخت. ایوان ویسکواتی، مشاورش، را درحالی‌که مردان ایوان اعضای بدنش را خرد می‌کردند، به‌دار آویخت.

ایوان در ۱۵۷۰ شهر نووگورود را غارت کرد و آتش زد و بیش از ۶۰/۰۰۰ تن از شهروندانش را مورد شکنجه قرار داد، دست و پایشان را برید، به‌چهار میخ کشید، کباب کرد و کشت. یک سرباز مزدور آلمانی می‌نویسد: «ایوان درحالی‌که سوار بر اسب نیزه‌ای در دست داشت و پسرش شاهد این صحنه بود، به‌میان جمعیت انبوه حمله کرد... اسقف اعظم نووگورود را در پوست خرس دوختند و جلو گروهی سگ‌های درنده افکندند که او را تکه‌پاره کردند. مردان، زنان و کودکان را به‌سورتمه‌ای بستند و آن را به‌درون آب‌های یخزدهٔ رود ولکوف هل دادند. شمار اجساد مردگان به‌اندازه‌ای زیاد بود که جریان آب رودخانه بند آمد و درنتیجهٔ سر ریز شدن آب به‌سواحل رودخانه سیل جاری شد. نووگورود هرگز به‌شکل سابق درنیامد. چندی بعد شهر پسکوف نیز نظیر همین سرنوشت را پیدا کرد.»

روسیه پس از دو سال خشکسالی دستخوش بیماری واگیردار طاعون شد. سپس مسکو، در ۱۵۷۱، بر اثر آتش‌سوزی به‌ویرانه بدل گشت. در همین حال سوئدی‌ها، ترکان عثمانی، لیتوانیایی‌ها و تاتارهای کریمه در پشت مرزهای روسیه گرد آمدند. شهر ناروا از دست رفت، ولی ایوان ترتیبی داد که تاتارهای کریمه، پس از غارت مسکو، به‌عقب رانده شدند. آنگاه در ۱۵۷۲ ایوان ناگهان دستور انحلال گروه «اوپریش‌نیکی» را داد و یک‌بار دیگر عنوان شاهزادهٔ مسکووی را اختیار کرد و یک شاهزادهٔ تاتار را بر تخت نشاند. ولی پس از یک سال که خطر برطرف شد، او را روانهٔ تبعید کرد.

زندگی زناشویی ایوان نیز غیرعادی بود. او در ۱۵۶۱ با یک دختر زیبای چرکسی

ازدواج کرد، ولی خیلی زود از وی خسته شد. در ۱۵۶۹، دو سال پس از مرگ آن زن، با دختر یک بازرگان روس زناشویی کرد، ولی دختر دو هفته پس از عروسی درگذشت. ایوان بر این گمان بود که او را مسموم کرده‌اند و به این اتهام برادر زنش را به چهار میخ کشید. در ۱۵۷۵ خودش را از شر چهارمین همسرش خلاص کرد. پنجمین همسر خیلی زود جای خود را به ششمین سپرد. هنگامی‌که او را در آغوش مردی یافتند، ایوان دستور داد مرد را در زیر پنجرهٔ اتاقش به‌دیوار میخکوب کردند و همسر ششم به همسر چهارم در صومعه پیوست و تارک دنیا شد.

او باوجود زندگی زناشویی آشفته‌اش، با فرزند ارشد خود روابط خوبی برقرار و مرد جوان را در نووگورود سرگرم عیاشی کرده بود. ایوان در ۱۹ نوامبر ۱۵۸۱ با عروسش دربارهٔ مناسب بودن لباس‌هایی که زن جوان می‌پوشید اختلاف پیدا کرد. ایوان کتکش زد و باعث سقط جنین او شد. آن‌گاه پدر و پسر درگیر شدند. ایوان مخوف دراوج خشم، با چوبدستی خود سر پسرش را شکست. شاهزاده چندین روز در حال اغما به‌سر می‌برد و سپس، بر اثر زخم عمیقی که برداشته بود، جان سپرد. ایوان دستخوش اندوهی ژرف شد. می‌گویند از آن پس هیچ‌گاه به‌خواب نرفت و شب‌ها در حال پشیمانی در اتاق‌های کاخ گردش می‌کرد.

ایوان مخوف در پایان زندگی معمولاً بدخلق بود و مانند اسب کف بر دهان می‌آورد. در آخرین سال زندگی‌اش او را با تخت روان حمل می‌کردند، بدنش متورم شده بود، پوستش کنده می‌شد و بوی تعفن از آن برمی‌خاست. به‌تدریج که عفریت مرگ نزدیک می‌شد، ایوان زندگی زاهدانه‌ای اختیار کرد. ایوان ناگهان غش می‌کرد و در ۱۵۸۴، درحالی‌که مشغول بازی شطرنج بود، درگذشت. هیچ خانواده‌ای در روسیه نبود که از حکومت جبارانهٔ او مصون مانده باشد. بسیاری از خانواده‌ها به‌کلی نابود شده بودند. کشاورزان وحشت‌زده مزرعه‌های خود را ترک گفته بودند و میلیون‌ها هکتار زمین بایر و بی‌حاصل شده بود. قرن‌ها طول کشید تا روسیه بتواند از کارهای جبارترین فرمانروایان خود بهبود یابد.

زندگی و جنایات

۱۵۳۰ در ۲۵ اوت در کولومنسکوی در حومهٔ مسکو به دنیا می‌آید.

۱۵۳۳ گراندوک مسکو و جانشین پدرش می‌شود.

۱۵۴۷ تزار روسیه می‌شود.

۱۵۶۰ حکومت وحشت را آغاز می‌کند.

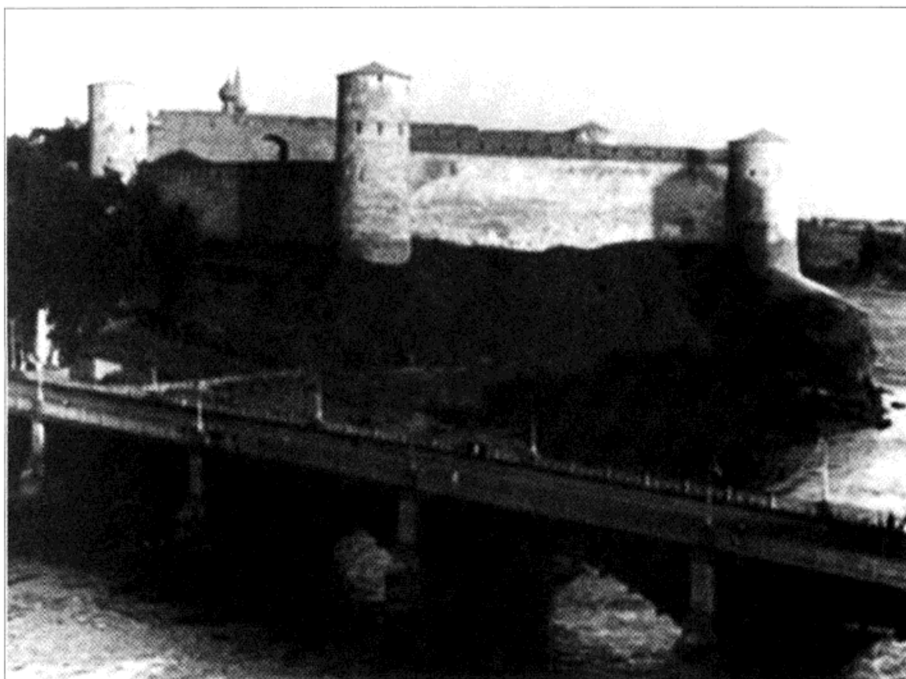
۱۵۶۴ تهدید به استعفا می‌کند، ولی به شرطی که فرمانروای مطلق و بی‌قید و شرط باشد به حکومت ادامه می‌دهد.

۱۵۷۰ دستور کشتار ۶۰/۰۰۰ نفر را در نووگورود می‌دهد.

۱۵۷۱ از تاتارهای کریمه که مسکو را تسخیر کرده بودند، شکست می‌خورد.

۱۵۸۱ پسر ولیعهد خودش را می‌کشد.

۱۵۸۴ در ۱۸ مارس در مسکو جان می‌سپارد.



کاخ ایوان مخوف درساحل رود ناروا، مرز میان استونی و روسیه

تویوتومی هیدیوشی

۱۵۹۸-۱۵۳۶

فرمانروای ژاپن

تویوتومی هیدیوشی از سال ۱۵۹۰ تا ۱۵۹۸ فرمانروای کل ژاپن بود و وحدت آن کشور را تکمیل کرد. او سربازی ساده در ارتش اودا نوبونگا بود که وحدت ژاپن را آغاز کرده بود. هیدیوشی در میان صفوف سامورایی به سرعت ترقی کرد و هنگامی‌که نوبونگا در ۱۵۸۲ دست به خودکشی زد فرماندهی این سپاه را برعهده گرفت. هیدیوشی همچنین در پیدایش این فکر که سامورایی‌ها «نخبگانی جنگجو» و طبقه‌ای ممتازند که به تنهایی اجازهٔ حمل سلاح و پوشیدن زره دارند، نقش‌آفرین بود. وی در زمان جنگ بسیار سنگدل بود. یک‌بار رودخانه‌ای را به سوی کاخ دشمن منحرف ساخت و همهٔ کسانی را‌که در درون کاخ بودند غرق کرد. در بریدن سر ۱۰۰۰ سرباز دشمن تردیدی به خود راه نداد و در به خطر افکندن جان سربازان خود هیچ بیمی آشکار نساخت.

هنگامی‌که زمین‌های دیگر جنگ‌سالاران را تسخیر کرد، به آنان دستور داد با دست خود استحکاماتشان را ویران کنند و زن و بچه‌های آنان را به عنوان گروگان به کیوتو فرستاد. او، به تلافی توهین به یک سرباز مزدور، سی سر بریده مطالبه کرد و

هزاران روستایی را برای نقشه‌های ساختمانی خود به‌کار گرفت. با کارگران رفتاری خشونت‌آمیز داشت و نیز مالیات‌های تنبیهی وضع می‌کرد و می‌گفت: «باید با روستاییان همانند تخم کنجد رفتار کرد. هرچه بیشتر آن‌ها را بفشارید، روغن بیشتری به دست خواهید آورد.»

یک‌بار بر فراز دروازهٔ کاخ هیدیوشی شعارهایی بر ضد او کشف شد. او دستور داد مظنونان را به صلیب بکشند. چنین به‌نظر می‌رسید که عمل مصلوب کردن موجب تفریح و سرگرمی او می‌شده است. چون در ۱۵۹۷ دستور داد ۲۶ کشیش کاتولیک را که برای تبلیغ دین مسیح به‌ژاپن رفته بودند، مصلوب کنند.

هیدیوشی در ۱۵۹۲ به شبه جزیرهٔ کره تجاوز کرد و از سربازانش خواست گوش‌ها و بینی دشمنان را ببرند، زیرا در نظر داشت پس از بازگشت به کیوتو از آن‌ها تپه‌ای عظیم بسازد. هر افسر و سربازی که در اجرای دستورهای او کوتاهی می‌کرد یا آن‌ها را زیر سؤال می‌برد، بی‌درنگ اعدام می‌شد.

در دوران فرمانروایی هیدیوشی، رسم چای نوشیدن در میان طبقهٔ جنگجویان گسترش یافت و دراین باره نیز او عقایدی محکم داشت. هنگامی‌که سنوریکو، رئیس تشریفات بی‌آزار، به‌قواعد سختی که در این مراسم به‌کار می‌رفت اعتراض کرد، دستور داد ابتدا او را تبعید کنند و سپس از وی خواست خودکشی کند.

در ۱۵۹۱ که تنها فرزند هیدیوشی درگذشت، او هیدسوگو، برادرزادهٔ ۲۳ ساله‌اش، را به‌عنوان جانشین خود تعیین کرد. شش ماه بعد که ناگهان پسر جدیدش به‌دنیا آمد دیگر به‌وجود هیدسوگو نیازی نبود و بنابراین او را نیز روانهٔ تبعید کرد و سپس دستور داد خودکشی کند. چندی بعد دستور داد همسر جوانش، سه فرزندش و سی همسر غیرعقدی‌اش در خیابان‌های کیوتو رژه بروند و سپس در برابر انظار عمومی اعدام شوند. اجساد آنان را درون گودالی افکندند و بر روی آن سنگی قرار دادند که بر آن این کلمات نقش بسته بود: «گور خائنان»

زندگی و جنایات

۱۵۳۶ در ناکامورای ژاپن، ایالت اُواری، به دنیا می‌آید.

۱۵۶۸ در نبرد برای تصرف ژاپن مرکزی به سپاه اودا نوبونگا می‌پیوندد.

۱۵۸۲ هنگامی‌که نوبونگا خودکشی می‌کند، موفق می‌شود فرماندهی سپاه را در دست بگیرد.

۱۵۹۰ دیکتاتور نظامی ژاپن متحد می‌شود.

۱۵۹۲ به شبه جزیرهٔ کره حمله می‌کند.

۱۵۹۵ دستور قتل وارث خود و اعدام همهٔ اعضای خانوادهٔ خود را صادر می‌کند.

۱۵۹۷ یک‌بار دیگر به کره حمله می‌کند.

۱۵۹۸ در ۱۸ سپتامبر در فوشینی جان می‌سپارد.

بوریس گودونوف

۱۶۰۵-۱۵۵۱

تزار روسیه

بوریس گودونوف فرزند خانواده‌ای از نجبای تاتار و مشاور ارشد ایوان مخوف بود. او با دختر یکی از خانواده‌های اشرافی مسکو زناشویی کرد و دخترش را به فیودور، پسر ایوان، به زنی داد.

هنگامی‌که ایوان مخوف در ۱۵۸۴ درگذشت، فیودور کندذهن جانشین او شد، ولی گودونوف به‌عنوان نایب‌السلطنه فرمانروایی می‌کرد. او، برای پاشیدن تخم وحشت، از پلیس مخفی بهره گرفت و هرکسی را که با او مخالفت می‌ورزید زندانی، شکنجه، تبعید یا اعدام می‌کرد.

در ۱۵۹۰ دوک‌نشین مسکووی با دولت سوئد وارد جنگ شد و سرزمین‌هایی را در امتداد خلیج فنلاند تصرف کرد. دیمتری، برادر کوچک‌تر فیودور، در وضعیتی نامعلوم مورد اصابت خنجر قرار گرفت و سپس فیودور، در اوایل ۱۵۹۸، درگذشت و کلیسای ارتدکس روسیه از گودونوف خواست که تزار روسیه شود. او پاسخ داد تاج و تخت را نخواهد پذیرفت، مگر اینکه یک مجمع ملی به او پیشنهاد کند. از این رو در فوریه ۱۵۹۸ مجمعی تشکیل و او به طور قانونی به سلطنت انتخاب شد.

تزار جدید با تبعید اعضای خانوادهٔ رومانوف و محدود ساختن قدرت اشراف اهرم‌های قدرت را در دست گرفت. اما دیری نگذشت که در سال ۱۶۰۱ قحطی بر روسیه حکمفرما شد و بیش از ۱۰۰/۰۰۰ تن از رعایای او از گرسنگی جان سپردند. در این میان افراد ثروتمند از مسکو گریختند تا در استپ‌ها به قزاق‌ها بپیوندند.

در این هنگام سپاهی از قزاق‌ها و لهستانی‌ها زیر فرمان ماجراجویی که ادعا می‌کرد دیمتری مرحوم است، در لهستان گرد آمدند و در ۱۶۰۴ به روسیه جنوبی حمله‌ور شدند. ارتش گودونوف پیشروی آنان را به‌سوی مسکو کند کرد، ولی پیش از آنکه آنان را به‌طور کامل شکست دهد، گودونوف درگذشت. به‌جای او پسرش بر تخت سلطنت نشست که اشراف روس وی را بی‌درنگ از سلطنت خلع کردند و کشتند. آنگاه روسیه دستخوش جنگ داخلی شد که از آن با نام «ایام آشوب» یاد می‌کنند و تنها هنگامی پایان یافت که در ۱۶۱۳ یکی از اعضای خانوادهٔ رومانوف تاج و تخت را تصاحب کرد.

زندگی و جنایات

۱۵۵۱ به دنیا می‌آید.

۱۵۷۱ با دختر یکی از اشراف مسکووی ازدواج می‌کند.

۱۵۸۰ دخترش را به تزارویچ فیودور به زنی می‌دهد.

۱۵۸۴ پس از مرگ ایوان مخوف همراه با عموی فیودور مشترکاً نایب‌السلطنه می‌شود.

۱۵۸۶ پس از مرگ عموی فیودور به تنهایی نایب‌السلطنه می‌شود.

۱۵۹۰ جنگ با سوئد را آغاز می‌کند.

۱۵۹۱ شاهزاده دیمتری در وضعیت مرموزی جان می‌سپارد.

۱۵۹۸ فیودور می‌میرد و گودونوف تخت و تاج را تصاحب می‌کند.

۱۶۰۱ – ۱۶۰۳ قحطی ۱۰۰/۰۰۰ نفر را هلاک می‌کند و موجب ناآرامی‌های گسترده می‌شود.

۱۶۰۴ قزاق‌ها و لهستانی‌ها به روسیه حمله می‌کنند.

۱۶۰۵ در ۲۳ آوریل در مسکو جهان را وداع می‌گوید.



بوریس گودونوف در صومعه‌ای که پناه برده‌ روحانیان ارتدکس، که مقام تزار را به او پیشنهاد می‌کنند، می‌پذیرد.

الیزابت باتوری

۱۶۱۴-۱۵۶۰

کنتس ترانسیلوانی

الیزابت باتوری زنی زیبا و افسانه‌ای بود که در سال ۱۵۶۰ در یکی از باقدرت‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های ترانسیلوانی به‌دنیا آمد. او خویشاوندان نیرومندی، از جمله یک کاردینال و چندین کشیش و یک پسرعمو، داشت که نخست‌وزیر مجارستان شد و عمویش به‌نام شاه استفان بر تخت شاهی لهستان نشست. (۱۵۷۵ - ۱۵۸۶) لیکن بقیهٔ خویشاوندانش دیوانه و از نظر جنسی فاسد شناخته می‌شدند و یکی دیگر از عموهایش فرد شیطان‌پرست منفوری بود.

الیزابت در پانزده سالگی با کنت فرنز ناداسدی بیست و شش ساله پیمان زناشویی بست، ولی نام خانوادگی خود را، به‌سبب داشتن قدمت و شهرت بیشتر از نام شوهرش، حفظ کرد. آنان پس از زناشویی به‌دژ کوهستانی چشته واقع در ایالت نیترا در جنوب غربی مجارستان نقل مکان کردند.

کنت بیشتر اوقات خود را در بیرون از خانه در جنگ با ترکان عثمانی سپری می‌کرد و از این‌رو لقب «قهرمان سیاه مجارستان» را کسب کرد. الیزابت که تنها می‌ماند و حوصله‌اش سر می‌رفت، ساعت‌های متمادی از وقت خود را به‌ستایش زیبایی‌اش

در برابر آینه صرف می‌کرد و با شماری از جوانان روابط عاشقانه برقرار ساخته بود. او حتی با یکی از جوانان گریخت، ولی به‌کاخ بازگشت و مورد عفو شوهر بی‌توجه و بی‌غیرتش قرار گرفت. با این همه، در تلاش برای جلوگیری از تکرار این حادثه، مادرشوهر زورگوی الیزابت به‌کاخ آمد و در آنجا اقامت گزید.

الیزابت دیدارهای منظم با عمه‌اش، کنتس کلاراباتوری، را که آشکارا همجنس‌گرا بود در پیش گرفت. همچنین با آزار دادن دختران خدمتکار جوان خود را سرگرم می‌کرد. تنبیه مورد علاقهٔ او شامل برهنه نگه داشتن خدمتکاران در زیر برف یا با عسل اندودن بدن‌های برهنه آنان و رها کردنشان بود تا مورد حملهٔ زنبورها و حشرات دیگر قرار گیرند.

الیزابت، با راهنمایی خدمتکاری سالخورده به‌نام دوروتئا شنتس که ادعا می‌کرد جادوگر است، به‌علوم خُفیه علاقه‌مند شد. این زن که در تاریخ به‌نام دورکا شناخته شده است، الیزابت را در عین حال به‌گرایش‌های آزاردهندهٔ سادیستی تشویق کرد و آن دو همراه با یکدیگر ترتیبی دادند که دختران خدمتکار را به‌اتاق زیرزمینی شکنجه ببرند. در این گونه کارها، یوهانس اوجواری، پیشکار الیزابت و زن دیگری به‌نام آنا دارو‌ولا، که گفته می‌شد عاشق همجنس‌گرای الیزابت است، شرکت داشتند.

بدین‌سان، الیزابت هوس‌های هرزهٔ خود را ارضا می‌کرد. وی برای تنبیه دختران خدمتکار جوان هرگونه بهانه‌ای می‌یافت، آنان را برهنه می‌کرد و شلاق می‌زد. دوست داشت به‌جای پشت بدن به‌قسمت جلوی بدن دختران شلاق بزند و از دیدن چهرهٔ آنان که از فرط درد به‌خود می‌پیچیدند، لذت می‌برد. یکی از تنبیه‌های مورد علاقهٔ او فرو کردن سنجاق در نقاط حساس بدن، از جمله زیر ناخن‌ها بود.

در سال ۱۶۰۰ شوهر الیزابت درگذشت و نخستین اقدام الیزابت تبعید کردن مادرشوهر منفورش بود. اکنون دیگر کسی وجود نداشت که مانع هرزگی‌های او شود. در این زمان الیزابت چهل ساله و تا اندازه‌ای مسن بود. هیچ آرایشی نمی‌توانست چین و چروک‌های چهرهٔ او را پنهان کند. روزی دختر خدمتکار جوانی که گیسوان وی را شانه می‌زد به‌طور تصادفی موهای او را کشید. الیزابت آن‌چنان سیلی محکمی به‌گوش دخترک نواخت که از گوش او خون جاری شد. هنگامی که قطره‌های خون بر روی دستان الیزابت افتاد، چنین پنداشت که پوستش لطافت دختر

جوان را جذب و او راز جوانی را کشف کرده است. الیزابت به یوهانس اوجواری و دورکا دستور داد دخترک را برهنه کنند و شریان‌های اصلی او را با کارد ببرند و خونش را در خمره‌ای بریزند. سپس با این باور که حمام خون بدنش را زیبا و جوان خواهد کرد، در خمره به استحمام پرداخت.

الیزابت در ده سال بعدی به این کار ادامه داد و به طور منظم در خون دخترانی که به عنوان خدمتکار از چشته و روستاهای اطراف آن استخدام می‌کرد، خود را می‌شست. سپس آنان را می‌کشت و اجسادشان را قطعه قطعه می‌کرد. همچنین خون آنان را می‌آشامید تا به وی زیبایی درونی ببخشد. لیکن، با گذشت زمان، دریافت که این کار درمان معجزه‌آسایی که انتظارش را داشت نیست و بدان نتیجه رسید که خون دختران روستایی کیفیتی نازل دارد. از این رو، نوکرهای خود را برای ربودن دختران اشرافی فرستاد. آنان نیز همین سرنوشت را پیدا کردند. ولی ناپدید شدن دختران اشرافی نادیده نماند و مقامات دولتی نگرانی خود را کم‌کم ابراز داشتند.

در سال ۱۶۱۰، روستانشینان نزدیک کاخ چشته اجساد مردهٔ چند دختر جوان را یافتند که از فراز حصار دژ به بیرون پرتاب شده بود. هنگامی‌که یکی از دختران که می‌بایست قربانی شود از دست جلادان خود گریخت و دربارهٔ آنچه در کاخ چشته می‌گذشت به مقامات گزارش داد، ماتیاس دوم، پادشاه مجارستان، به یکی دیگر از پسرعموهای الیزابت به نام کنت کیورگی تورزو، فرماندار ایالت، دستور تحقیق و رسیدگی داد.

تورزو و گروهی سرباز در شب ۳۰ دسامبر ۱۶۱۰ بی‌خبر و ناگهانی به کاخ چشته وارد شدند و از مشاهدهٔ منظره‌های هولناک پیش رویشان وحشتزده برجا ماندند. در اتاق خواب اصلی، دختری با بدن غرق در خون دراز کشیده بود. دختر دیگری که در سرتاسر بدنش سوراخ‌هایی دیده می‌شد هنوز زنده بود و نفس می‌کشید. در سیاهچال کاخ چند دختر زنده را یافتند که برخی از آنان شکنجه شده بودند. در باغ کاخ جنازهٔ در حدود ۵۰ دختر را از زیر خاک بیرون آوردند و در کتابخانهٔ الیزابت کتابچه‌ای یافتند که نام ۶۵۰ نفر از قربانیان خوابگاه الیزابت باتوری در آن ثبت شده بود.

ولی کنتس باتوری از طبقهٔ اشراف بود. از این رو، او را نه به دادگاه احضار و نه محاکمه کردند. او از دفاع خودداری ورزید و در بازداشت خانگی نگهداری شد.

چهار همدست او در ۱۶۱۱ در چشته محاکمه شدند. صورت مجلس دادگاه که در همان زمان تهیه شده، هنوز در مجارستان باقی مانده است.

یوهانس اوجواری به‌قتل سی و هفت دختری که به‌عنوان خدمتکار کاخ به‌استخدام درآورده بود، اعتراف کرد و گفت قربانیان را به‌همدیگر می‌بسته و بدن‌هایشان را با قیچی قطعه قطعه می‌کرده است. گاهی دو زن جادوگر یا خود کنتس دختران را پیش از کشتن شکنجه می‌داده‌اند. ایلوناژو، پرستار سالخوردهٔ الیزابت، به‌قتل چهل دختر اعتراف کرد.

دوروتئا شنتس و آنا دارוولا را سر بریدند و اجسادشان را سوزاندند. انگشتان یوهانس اوجواری و ایلوناژو را قطع کردند و آنان را روی تل هیزم زنده سوزاندند. هرچند هرگز هیچ دادگاهی کنتس الیزابت باتوری را به‌هیچ جرمی محکوم نکرد، او نتوانست از چنگال عدالت بگریزد. شاه ماتیاس مایل بود الیزابت به‌خاطر جرایمی که مرتکب شده است به‌مجازات مرگ محکوم شود، ولی به‌احترام پسرعموی الیزابت که نخست‌وزیر مجارستان بود، موافقت کرد که اجرای مجازات برای مدتی نامعلوم به‌تعویق افتد و درنتیجه، الیزابت را به‌زندان مجرد تا آخر عمر محکوم کرد.

آن‌گاه سنگتراشان را به‌کاخ چشته آوردند تا پنجره‌ها و درهای ورودی خوابگاه کنتس را، درحالی‌که خودش در درون آن بود، مسدود کنند. آنان یک سوراخ کوچک باقی گذاشتند که از طریق آن سینی غذا به‌درون فرستاده می‌شد.

در ۱۶۱۴، چهار سال پس از آنکه الیزابت در اتاق بی‌در و پنجره به‌سر می‌برد، یکی از نگهبانان خواست به‌این زن زیبای مشهور نگاهی بیفکند. هنگامی‌که دید غذای او دست نخورده باقی مانده است، از سوراخ به‌درون اتاق نگریست و الیزابت را دید که بر روی شکم بر کف اتاق دراز کشیده است. الیزابت باتوری، «کنتس خونین» در ۵۴ سالگی جهان را بدرود گفته بود.

تردیدی نیست که داستان کنتس باتوری به‌ساختن افسانهٔ دراکولا کمک کرده است... درواقع، ارتباطات فراوانی میان باتوری و دراکولا وجود دارد. فرمانده قشون اعزامی که در ۱۴۷۶ به‌ولاد چهار میخ کننده کمک کرد تا دوباره تخت و تاج را به‌دست آورد، شاهزاده استفان باتوری نام داشت و یکی از تیولداران دراکولا به‌شمار

می‌رفت. در زمان حیات الیزابت، کاخ فاگاراس به‌دست باتوری‌ها افتاد. هر دو خانواده بر روی علامت خانوادگی خود یک اژدها داشتند و هم ولاد و هم الیزابت از رنج کشیدن دیگران لذت می‌بردند.

زندگی و جنایات

۱۵۶۰ در ترانسیلوانی به‌دنیا می‌آید.

۱۵۷۵ با کنت فرنز نارداسدی زناشویی می‌کند.

۱۶۰۴ ـ ۱۶۱۰ دختران جوان را شکنجه می‌دهد و می‌کشد و در خون آنان استحمام می‌کند.

۱۶۱۰ روستاییان اجساد دختران مرده را می‌یابند که از فراز حصار کاخ به بیرون افکنده شده است.

۱۶۱۱ همدستان الیزابت باتوری محاکمه و محکوم به مرگ می‌شوند. الیزابت را به حبس ابد انفرادی محکوم می‌کنند.

۱۶۱۴ درحالی‌که در پس دیوارهای مسدود شدهٔ خوابگاهش زندانی است، جان می‌سپارد.

چارلز اول

۱۶۴۹-۱۶۰۰

پادشاه انگلستان

حکومت جابرانهٔ چارلز اول بر انگلستان به جنگ داخلی، اعدام او و کسوف موقت پادشاهی انجامید. چارلز اول نخستین پادشاه از خاندان استوارت بود که جانشین پدرش جیمز اول (جیمز ششم اسکاتلند) شد که برخلاف میل مردم اقدام به جنگ با اسپانیا کرده بود. او مردی مستبد و تجمل‌پرست بود و به حزب طرفدار کلیسا گرایش داشت و با پیرایشگران، که اکثریت نمایندگان مجلس عوام را تشکیل می‌دادند، هیچ وجه مشترکی نداشت. آنان از دادن رأی به لایحهٔ افزایش مالیات او خودداری کردند و هنگامی‌که دربارهٔ اداره و هزینهٔ جنگ ۱۶۲۶ او را مورد سؤال قرار دادند، به سادگی پارلمان را منحل کرد. چارلز درحالی‌که در فرانسه مشغول جنگ بود، فرمان اخذ مالیات جدیدی صادر کرد که قضات خودش با آن مخالفت نشان دادند. از این رو، قاضی اعظم را از کار برکنار و بیش از هفتاد تن از اشراف را که از پرداخت مالیات خودداری ورزیده بودند، زندانی کرد.

چارلز در ۱۶۲۸ پارلمان را دوباره فراخواند و در عوض اخذ مالیات ناگزیر به امضای قانون فراگیر **احقاق حق** شد. هنگامی‌که سومین پارلمان اقدامات چارلز را

به‌سود پاپ محکوم کرد، وی دستور انحلال آن را داد. وقتی رئیس مجلس از جا برخاست تا به این اقدام اعتراض کند، نمایندگان او را توقیف کردند و تا زمانی که سه قطعنامه در محکوم کردن چارلز به تصویب نرسید، آزادش نکردند. از نظر چارلز این کار خیانت بود و پارلمان به‌مدت یازده سال بسته باقی ماند.

آنگاه چارلز کوشید عقاید خود را دربارهٔ مذهب به‌کاتولیک‌های اسکاتلند تحمیل کند. هنگامی‌که در این اقدام ناکام ماند، به‌رعایای اسکاتلندی خود اعلان جنگ داد. او در آوریل ۱۶۴۰ پارلمان را فراخواند تا مالیات‌های جدیدی برای هزینهٔ این جنگ وضع کند. نمایندگان مجلس، به‌جای آن، شکایات متعددی مطرح ساختند و شاه یک‌بار دیگر در طول یک ماه پارلمان را منحل کرد. ولی هنگامی‌که ارتش شاه در نیوبرن از اسکاتلندی‌ها شکست خورد او در نوامبر ۱۶۴۰ مجلسی را که به «پارلمان طولانی» شهرت دارد، به کار دعوت کرد.

پارلمان جدید شاه را محکوم و دستور بازداشت وزیرانش را صادر کرد. چارلز کوشید با امضای قانون سه ساله که مقرر می‌ساخت پارلمان دست کم سه سال یک بار تشکیل خواهد شد، نمایندگان پارلمان را با خود همراه سازد. این کار موجب کاهش مخالفت نمایندگان پارلمان نشد و آنان در ۱۲ مه ۱۶۴۲ دستور اعدام لرد استراتفورد، مورداعتمادترین مشاور شاه، را صادر کردند.

چارلز ناگزیر به‌امضای قانونی شد که از انحلال پارلمان بدون رضایت اعضای آن جلوگیری می‌کرد. سپس، در نوامبر ۱۶۴۱، مجلس عوام قانون «سرزنش بزرگ» را تصویب کرد که در آن فهرستی از کارهای خلاف قانون چارلز ازآغاز سلطنت درج شده بود.

هنگامی که ایرلند شورش کرد، اعضای پارلمان از ترس اینکه هر سرباز استخدام شده برای سرکوب شورش احتمال دارد بر ضد خودشان به‌کار گرفته شوند، کوشیدند اختیار ارتش را در دست بگیرند. چارلز دستور بازداشت شش نمایندهٔ پارلمان را صادر کرد، ولی آنان گریختند.

در ژوئن ۱۶۴۲ پارلمان نوزده پیشنهاد برای شاه فرستاد و یک‌بار دیگر قرار گرفتن ارتش در اختیار پارلمان، تأیید وزیران دولت از سوی پارلمان و حق اظهار نظر در مسائل دینی را خواستار شد. شاه نپذیرفت و به‌گردش در ایالات کشور به‌منظور

جلب پشتیبانی مردم پرداخت. هنگامی‌که در ۲۰ اوت پرچم خود را در ناتینگهام برافراشت، این اقدام به منزله اعلان جنگ رسمی با پارلمان بود.

چارلز از نیروهای پارلمان، به فرماندهی آلیور کرامول، شکست خورد و اسیر شد. در زمانی‌که در اسارت به سر می‌برد کوشید اسکاتلندی‌ها را با خود موافق کند و اولین جنگ داخلی را آغاز کرد که در سال ۱۶۴۸ با شکست اسکاتلندی‌ها در نبرد پرستون خاتمه یافت. سپس ارتش جدید پارلمان که پیروز شده بود از مجلس عوام درخواست کرد پادشاه را که «مسبب بزرگ آشوب‌ها» است محاکمه کند. چارلز متهم به خیانت و توطئه بر ضد امنیت انگلستان شد، ولی او به عنوان پادشاه هیچ دادگاهی را برای قضاوت دربارهٔ خود نپذیرفت. اما پارلمان عقیده‌ای دیگر داشت. سرانجام چارلز را مجرم شناختند و در ۳۰ ژانویه ۱۶۴۹ سر از بدنش جدا کردند.



چارلز اول پادشاه انگلیس که در جنگ با پارلمان سر خود را از دست داد.

زندگی و جنایات

۱۶۰۰ در ۱۹ نوامبر در کاخ دانفرملاین در ایالت فایف به دنیا می‌آید.

۱۶۰۳ از پدرش، جیمز ششم پادشاه اسکاتلند، دعوت می‌شود با لقب جیمز اول پادشاه انگلستان شود و با این کار اسکاتلند و انگلستان را متحد کند.

۱۶۲۵ به جای پدرش پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند می‌شود.

۱۶۲۶ هنگامی‌که پارلمان دربارهٔ جنگ با اسپانیا از وی سؤال می‌کند، او دستور انحلال پارلمان و اخذ مالیات‌های جدید می‌دهد. وقتی این کار غیرقانونی شناخته می‌شود، چارلز رئیس قوهٔ قضاییه را بازداشت و همهٔ کسانی را که از پرداخت مالیات خودداری کرده‌اند زندانی می‌کند.

۱۶۲۸ پارلمان را به مدت یازده سال تعطیل می‌کند.

۱۶۴۰ جنگ با اسکاتلندی‌ها را آغاز می‌کند، پارلمان را فرا می‌خواند، ولی پس از یک ماه دستور انحلال آن را می‌دهد و چون نیاز به پول دارد ناچار می‌شود آن را دوباره فراخواند.

۱۶۴۲ نوزده مادهٔ پیشنهادی پارلمان را رد می‌کند؛ جنگ داخلی آغاز می‌شود.

۱۶۴۷ چارلز که شکست خورده و اسیر شده است، شرایط پارلمان لندن را نمی‌پذیرد، ولی با اسکاتلندی‌ها در خفا به توافق نظر می‌رسد.

۱۶۴۸ از اسکاتلندی‌ها در نبرد پرستون شکست می‌خورد.

۱۶۴۹ چارلز محاکمه و به عنوان جبار، خائن به وطن، قاتل و دشمن ملت در ۳۰ ژانویه اعدام می‌شود.

اورنگ زیب

۱۶۱۸ـ۱۷۰۷

امپراتور گورکانی هند

اورنگ زیب امپراتور گورکانی هند، در بخش بزرگی از آنچه امروزه هند و پاکستان نامیده می‌شود حکمفرمایی می‌کرد. او مسلمانی متعصب و در مورد دیگر مذاهب بی‌گذشت بود. او معافیت مالیاتی را که اکبر، پدربزرگش، به هندوان اعطا کرده بود لغو، معابد آنان را ویران و کشورهای تابع را که پیشتر نیمه استقلالی داشتند، خرد و نابود کرد. او در سال ۱۶۷۵ با اعدام تگ بهادر، رهبر دینی سیک‌ها، به اتهام اینکه دین اسلام را نپذیرفته است، این طایفه را نیز با خود دشمن ساخت و اختلافی به وجود آورد که قرن‌ها به درازا کشید. اورنگ زیب با زندانی کردن پدرش، شاه جهان، و اعدام شاهزاده داراشکوه، ولیعهد، و دو برادر دیگرش به قدرت رسید و در ۴۹ سال بعدی با استبداد سلطنت کرد و قلمرو خود را از طریق دشت دکن به هند جنوبی گسترش داد. در درون کشور نیز قوانین اسلامی را به شدت به اجرا درآورد و اماکن مقدس و معابد مذاهب دیگر را با خاک یکسان کرد و همهٔ آثار هندی را که همانند بت پرستش می‌شدند، از بین برد. به دستور وی همچنین آیات قرآن از روی سکه‌ها حذف شد تا مبادا خداناشناسان آن را لمس و آلوده کنند.

سختگیری‌های اورنگ زیب سبب اختلافات داخلی شد که رژیم او را تـضعیف کرد. وسعت خاک امپراتوری فشار زیادی به ارتش، دیوانسـالاری و اقـتصاد کشـور وارد ساخت و هنگامی‌که اورنگ زیب در ۱۷۰۷ درگذشت امپراتوری هند به هـدفی آسان برای هر متجاوزی تبدیل شد. ابتدا ایـرانـیان و سـپس انگـلیسی‌ها آن را مـورد تاخت و تاز قرار دادند.

زندگی و جنایات

۱۶۱۸ در سوم نوامبر در ملوای هند به دنیا می‌آید.

۱۶۵۸ تخت و تاج را تصرف می‌کند.

۱۶۶۴ بند سورات را تسخیر و غارت می‌کند.

۱۶۷۰ تگ‌بهادر، رهبر سیک‌ها، را به دلیل نپذیرفتن اسلام دستگیر و اعدام می‌کند.

۱۶۷۹ خراج سنگینی بر غیرمسلمانان وضع می‌کند.

۱۶۸۷ کشورهای پادشاهی بیجاپور و گلکنده را در جنوب هند به تصرف درمی‌آورد.

۱۶۸۹ کشور پادشاهی مهراتها را ویران می‌کند.

۱۷۰۷ در سوم مارس جهان را بدرود می‌گوید.



اورنگ زیب امپراتور مغول هند خود را آمادهٔ سوار شدن بر فیل می‌کند.

پتر کبیر

۱۷۲۵-۱۶۷۲

تزار روسیه

پتر در زمانی‌که پدرش، تزار آلکسی، درگذشت تنها چهار سال داشت. او از ازدواج دوم پدرش به‌دنیا آمده و برخلاف برادر ناتنی‌اش، فیودور سوم که جانشین پدرشان شد، نیرومند و سالم بود.

در ۱۶۸۲ هنگامی‌که فیودور بدون باقی گذاشتن فرزندی درگذشت، رقابت شدید و جنگ و جدال میان خانواده‌های دو همسر بیوهٔ آلکسی درگرفت. پتر تزار نامیده شد، ولی تفنگداران مسکو ـ معروف به استرلتسی‌ها ـ دست به‌شورش زدند و او را واداشتند مشترکاً با برادر ناتنی عقب‌مانده‌اش، ایوان پنجم، و تحت نایب‌السلطنگی سوفیا، خواهر ۲۵ ساله‌اش، فرمانروایی کند. ولی در اوت ۱۶۸۹ پتر و پرنس بوریس گولیتسین، قیم او، موفق شدند سوفیا را برکنار و روانهٔ تبعید کنند.

پتر، در فاصلهٔ ۱۶۹۴ تا ۱۶۹۷، به‌تحکیم قدرت نیروی دریایی روسیه پرداخت، با تاتارهای کریمه جنگید و دریای آزوف را از اختیار ترکان عثمانی خارج کرد و با این کار دستیابی روسیه را به‌بندرهای تجاری مهم دریای سیاه ممکن ساخت.

آن‌گاه، به‌منظور به‌دست آوردن متحدانی برضد ترکان عثمانی، به‌گردش در

اروپای غربی پرداخت و از هلند و انگلستان دیدن کرد، ولی هنگامی‌که استرلتسی‌ها دوباره دست به‌شورش زدند، ناچار شد به‌کشورش برگردد و سر بسیاری از آنان را از بدن جدا کند. وی همچنین با فرستادن سوفیا به صومعه زنان تارک دنیا، او را از سر راه خود برداشت. درضمن، اودوکیا، همسر زیبای خود را که از وی خسته شده بود، همراه سوفیا به صومعه فرستاد.

پتر که تصمیم به‌نوسازی روسیه گرفته بود، تقویم گرگوری را با تقویم ژولیانی، که در بسیاری از کشورهای اروپایی متداول بود، جایگزین کرد. نظر به‌اینکه مردان اروپایی عموماً ریش خود را می‌تراشیدند، پتر مالیاتی برای افراد ریشو وضع کرد تا بویارها ـ اشراف سنتی روسیه ـ را به‌تراشیدن ریش وادارد، ولی این کار مورد پسند مردم روسیه قرار نگرفت.

پتر سپس درصدد یافتن راهی به‌دریای بالتیک برآمد. او ۳۲۰۰۰ سرباز استخدام کرد و در اوت ۱۷۰۰ در لیتوانی به‌سوئدی‌ها یورش برد. لیکن در نوامبر آن سال در نبرد ناروا به‌طور ناگهانی از شارل دوازدهم، پادشاه سوئد، شکست خورد و بیش از ۱۵۰۰۰ سرباز را از دست داد. تلفات سوئدی‌ها ۶۵۰ نفر بود. ولی پتر منصرف نشد و با استخدام مستشاران نظامی کاردان توانست در ۱۷۰۲ سوئدی‌ها را در نبردهای ارتستفر و هاملهوف شکست بدهد. وی، پس از اشغال درهٔ نوا، شهر سنت پترزبورگ را در مرداب‌های یخزدهٔ خلیج فنلاند احداث کرد که برای او «پنجره‌ای به‌سوی غرب» به شمار می‌رفت.

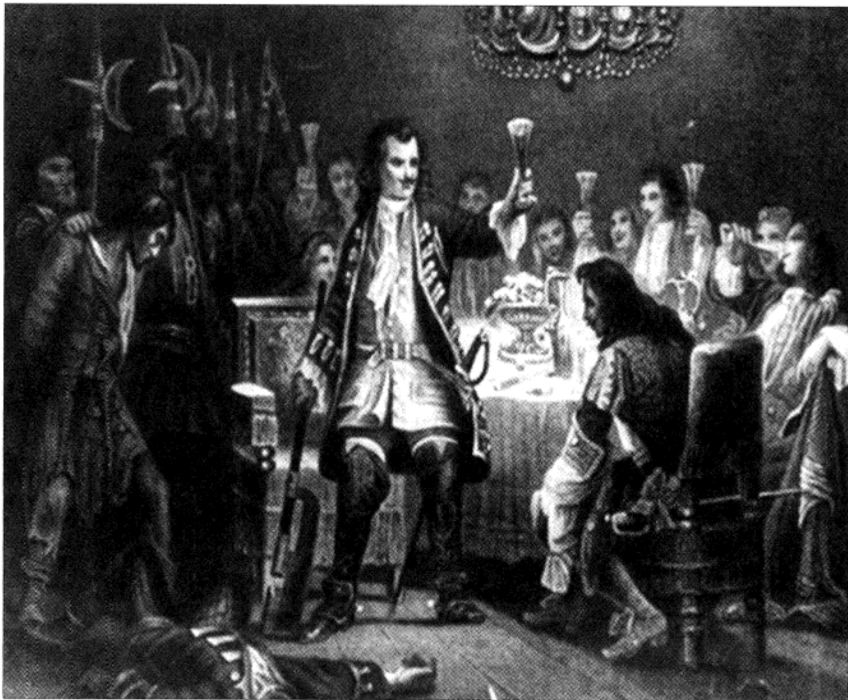
پتر در تابستان ۱۷۰۴ ناروا را محاصره و در ۲۱ اوت همان سال آن را تصرف کرد. سوئدی‌ها با حمله به‌خاک روسیه واکنش نشان دادند و پتر را به‌اوکراین مرکزی به عقب راندند. یک‌بار دیگر زمستان روسیه به‌یاری پتر شتافت و بخش اعظم مهاجمان را هلاک کرد و ارتش سوئد در نبرد پولتاوا خرد و نابود شد.

پتر، در ۱۷۱۱، در مولداوی به‌ترکان عثمانی حمله‌ور شد. سپس در ۱۷۱۴ ناوگان سوئد را در نزدیکی هانگو نابود کرد و با این کار دریای بالتیک را به‌تصرف دایم روسیه درآورد.

پتر روسیه را تغییر شکل داد. کارخانه‌های اسلحه‌سازی و کشتی‌سازی، آموزشگاه‌های نظامی و آبراهه‌های متعدد احداث کرد و، به‌منظور اجرای

برنامه‌هایش، بیش از یک میلیون نفر را به‌کار گماشت. هنگامی‌که مردم در واکنش به سه برابر شدن مالیات‌ها به منظور تأمین بودجه برای برنامه‌های ماجراجویانه‌اش دست به شورش زدند، وی شورش را با اعدام و شلاق زدن و دست و پا بریدن و تبعید دایم به سیبری فرو نشاند. کشیشان اورتدکس مورد شکنجه قرار گرفتند تا اسرار اعترافگاه‌ها را فاش کنند و هرگاه زیر بار نمی‌رفتند، اعدام می‌شدند. حتی آلکسی، پسر خودش، بر ضد او توطئه کرد. هنگامی که توطئه کشف شد، آلکسی به خارج گریخت، ولی او را به زور برگرداندند و تا پای مرگ شکنجه کردند.

پتر در ۱۷۲۱ خود را تزار سراسر روسیه نامید و به عنوان رئیس کلیسا و اسقف اعظم روسیه نظارت بر همهٔ کلیساها را در دست گرفت. وی دو سال بعدی را به نبرد با ایرانیان و پیش بردن مرزهای آسیایی روسیه گذراند و در ۸ فوریه ۱۷۲۵، درحالی‌که چهرهٔ روسیه را تغییر داده بود، درگذشت.



پتر کبیر یکی از نجبای یاغی روسیه را محکوم به سر بریدن می‌کند، درحالی‌که دیگران مجبور به تماشای مراسم اعدام دوست خود و نوشیدن مشروب شده‌اند.

زندگی و جنایات

۱۶۷۲ در ۳۰ ماه مه در مسکو به دنیا می‌آید.

۱۶۷۶ پدرش، تزار آلکسی، می‌میرد و میان خانواده‌های دو همسرش رقابت پدید می‌آید.

۱۶۸۲ پتر، تزار نامیده می‌شود، ولی مجبور است مشترکاً با ایوان پنجم و نایب‌السلطنگی سوفیا حکومت کند.

۱۶۸۹ سوفیا را برکنار و تبعید می‌کند.

۱۶۹۴ لشکرکشی به دریای بالتیک را رهبری می‌کند.

۱۶۹۵ با تاتارهای کریمه می‌جنگد و دریای آزوف را می‌گیرد.

۱۶۹۷ به گردش در اروپای غربی می‌پردازد.

۱۶۹۸ به منظور سرکوب شورش به روسیه بازمی‌گردد و سوفیا را به صومعه می‌فرستد.

۱۶۹۹ یک سپاه ۳۲۰۰۰ نفری جمع‌آوری می‌کند.

۱۷۰۰ به سوئدی‌ها حمله‌ور می‌شود، ولی در نبرد ناروا شکست می‌خورد.

۱۷۰۲ سوئدی‌ها را در آرتسفر و هاملسهوف شکست می‌دهد.

۱۷۰۳ در ۱۶ ماه مه شهر سنت پترزبورگ را احداث می‌کند.

۱۷۰۴ ناروا را تسخیر می‌کند.

۱۷۰۷ سوئدی‌ها حمله می‌کنند.

۱۷۰۹ در نبرد پلتاوا سوئدی‌ها را شکست می‌دهد.

۱۷۱۱ در مولداوی به ترکان عثمانی حمله می‌کند.

۱۷۱۴ ناوگان سوئد را نابود می‌کند و اختیار دریای بالتیک را در دست می‌گیرد.

۱۷۲۱ کشورهای بالتیک به روسیه منضم می‌شوند و پتر خود را امپراتور روسیه اعلام می‌کند.

۱۷۲۲ - ۱۷۲۳ با ایران می‌جنگد و ایالات قفقاز و گیلان را متصرف می‌شود.

۱۷۲۵ در ۸ فوریه جان می‌سپارد.

نادر شاه

۱۶۸۸-۱۷۴۷

پادشاه ایران

هنگامی‌که نادر شاه، جنگجوی ایرانی، شنید که بهشت مکانی آرام است، چنین اظهار نظر کرد: «در این صورت رفتن به بهشت چه لذتی خواهد داشت؟ در آنجا چگونه هر نوع لذتی می‌تواند وجود داشته باشد؟»

نادر که رئیس قبیله‌ای محلی در شمال خراسان بود، پس از چندی طغیان کـرد و به رهبر گروهی راهزن بدل شد. او در ۱۷۲۶ به پشتیبانی از شاه طهماسب دوم، وارث تاج و تخت ایران، که از چهار سال پیش متواری شده بود، پرداخت. نادر افغان‌ها را از ایران بیرون کرد و هنگامی‌که طهماسب از ترکان عثمانی شکست خورد و گرجستان و ارمنستان را به آنان واگذار کرد، نادر او را خلع کرد و پسر خردسالش را بـر تـخت نشاند و خودش نایب‌السلطنه شد. آن‌گاه ایالاتی را که طهماسب از دست داده بود باز پس گرفت. تهدید صرف نادر به جنگ، تزار روسیه را واداشت ایالات کرانهٔ دریـای خزر را به ایرانیان پس بدهد. نادر در ۱۷۳۶ پسر طهماسب را نیز از سلطنت خـلع و خود تاج و تخت را تصاحب کرد.

نادر به بحرین و عمان در حاشیهٔ شبه جزیرهٔ عربستان لشکرکشی کرد. آن‌گاه، پس

از تصرف شهرهای افغانستان، از تنگهٔ خیبر گذشت و سپاه هند را در دشت کرنال شکست داد. او دهلی را غارت کرد و هزاران نفر را به‌قتل رساند و با مقدار زیادی جواهر به‌ایران بازگشت.

نادر کوشید مسلمانان شیعهٔ ایرانی را سنی مذهب کند و یک‌بار دیگر به‌ازبک‌ها و ترکان عثمانی حمله کرد. ولی مردم ایران از پرداخت هزینهٔ جنگ‌های نادر و از دست دادن فرزندان خود در جنگ‌های پی‌درپی خسته شده بودند. چندی بعد اعتراض‌ها به‌گوش نادر رسید و او که به‌فرزند ارشدش بدگمان شده بود، از وی روی گرداند و دستور داد او را کور کنند و با شکنجه و اعدام به‌سرکوب شورش عمومی پرداخت. لیکن هنگامی که دستور اعدام افسران ایرانی را صادر کرد، ارتش تشخیص داد این کار زیاده‌روی است و بر ضد نادر موضع‌گیری کرد. نادر سرانجام در ۱۹ ژوئن ۱۷۴۷ به‌قتل رسید.

زندگی و جنایات

۱۶۸۸ به‌نام نادر قلی‌بیگ در ۲۳ اکتبر در دستگرد ایران به دنیا می‌آید.

۱۷۲۶ رهبری گروهی راهزن را برعهده می‌گیرد و به پشتیبانی از شاه طهماسب دوم می‌پردازد.

۱۷۲۹ افغان‌ها را از ایران بیرون می‌کند.

۱۷۳۳ طهماسب را از سلطنت خلع و نایب‌السلطنهٔ پسر خردسال او می‌شود و به ترکان حمله می‌کند.

۱۷۳۵ بدون اقدام به جنگ ایالات کرانهٔ دریای خزر را از روس‌ها پس می‌گیرد.

۱۷۳۶ فرزند شاه طهماسب را از سلطنت خلع و تاج و تخت را تصاحب می‌کند.

۱۷۳۹ ارتش هند را در جنگ کرنال شکست می‌دهد و دهلی را غارت می‌کند.

۱۷۴۱ دستور نابینا ساختن فرزند ارشدش را صادر می‌کند.

۱۷۴۳ یک‌بار دیگر به ترکان عثمانی حمله می‌کند.

۱۷۴۶ ترکان را در ایروان شکست می‌دهد.

۱۷۴۷ در ۱۹ ژوئن در فتح‌آباد به قتل می‌رسد.

فردریک ویلهلم اول

۱۷۴۰-۱۶۸۸

پادشاه پروس

فردریک ویلهلم اول، پروس را به‌کشوری بر اساس نظامیگری تبدیل کرد با پیامدهای ویرانگری که تا قرن بیستم داشت. او تنها به یک چیز علاقه داشت و آن هم ارتش بود. می‌خواست سربازانش خشن‌ترین و باانضباط‌ترین در اروپا باشند. مردانی از هر طبقهٔ اجتماعی را به خدمت سربازی فرامی‌خواندند و هرکس که نافرمانی می‌کرد به‌سختی تنبیه می‌شد. این امر پسر و ولیعهدش را نیز، که هیچ علاقه‌ای به مسائل نظامی نداشت، شامل شد که کوشید به‌فرانسه بگریزد. ولیعهد پیش از آنکه به ۱۸ ماه حبس محکوم شود، مجبور شد اعدام همدستان و یکی از دوستان صمیمی‌اش را به چشم خود ببیند.

فردریک ویلهلم به سربازان بلندقد علاقهٔ وافر داشت و گارد پتسدام را پیرامون خود گرد آورد که همهٔ افراد آن بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر قد داشتند. بسیاری از آنان از کشورهای خارجی به استخدام درآمده بودند و کسانی‌که دعوت او را نمی‌پذیرفتند اغلب ربوده و به‌زور به برلین برده و در آنجا به زناشویی با زنان بلندقد تشویق می‌شدند تا نسلی از سربازان بلندقد تولید کنند. هنگامی‌که فردریک ویلهلم در ۱۷۴۰

درگذشت افراد ارتش خود را دوبرابر کرده و به ۸۳۰۰۰ نفر رسانده بود که دو سوم آنان خارجی بودند. وی، به‌منظور پرداخت حقوق این ارتش، از تجملات دربار باشکوه پدرش چشمپوشی کرده بود و دربار او به‌سربازخانه مشابهت داشت.

هرچند فردریک ویلهلم کوشیده بود از جنگ دور بماند، هنگامی‌که پسرش فردریک ـ که بعدها فردریک کبیر لقب گرفت ـ جانشین وی شد، بی‌درنگ ایالت سیلزی را تصرف و جنگ با اتریش را آغاز کرد. ارتش پروس که فردریک ویلهلم تأسیس کرده بود، تا سال ۱۹۴۵ در خط اول جبههٔ هر جنگی بود که در اروپا روی می‌داد. یک‌بار یک دیپلومات فرانسوی پروس را «نه یک دولت با یک ارتش، بلکه یک ارتش با یک دولت» توصیف کرد. نتیجهٔ این شور نظامیگری، برای اروپا ابعادی گسترده و هولناک داشت.

زندگی و جنایات

۱۶۸۸ در ۵ اوت در برلین به‌دنیا می‌آید.

۱۷۰۱ - ۱۷۱۴ جنگ جانشینی اسپانیا آغاز می‌شود.

۱۷۱۳ بر تخت می‌نشیند و ارتش را گسترش می‌دهد.

۱۷۳۳ سربازگیری اجباری را متداول می‌کند.

۱۷۴۰ در ۳۱ مه با بر جا گذاشتن ارتشی نیرومند جان می‌سپارد.



فردریک ویلهلم اول پادشاه پروس با لباس و نشان‌های نظامی.

دوران ناپلئونی



کاترین کبیر

۱۷۹۶-۱۷۲۹

تزارین روسیه

کاترین دوم از ۱۷۶۲ تا ۱۷۹۶ بر روسیه سلطنت کرد و همانند بقیهٔ تزارها، فرمانروای مطلق و مستبد آن کشور بود. او، بر اساس اصلاحاتی که پتر کبیر انجام داده بود، روسیه را به قدرتی بزرگ تبدیل کرد، هرچند به سبب اشتهای جنسی‌اش ـ که در مورد آن تا حدودی مبالغه شده ـ بیش از زندگی سیاسی‌اش شناخته شده است، چون زندگی عاشقانه و زندگی سیاسی او در هم گره خورده و مربوط بوده است.

کاترین در ۲ مه ۱۷۲۹ در شهر اشتیتن متعلق به پروس به دنیا آمد و شاهزاده خانمی آلمانی بود. او در شانزده سالگی با پسرخالهٔ هفدهٔ ساله‌اش، پتر نوهٔ پتر کبیر، که وارث تاج و تخت روسیه بود، زناشویی کرد، لیکن پتر مردی الکلی، ناتوان جنسی و عقب‌ماندهٔ ذهنی بود.

کاترین پس از آنکه یک شب را با همسرش گذراند، نتوانست از نظر جنسی ارضا شود. از این رو، به مدت شش سال خود را با اسب‌سواری و کتابخوانی سرگرم می‌کرد. اما تزارین الیزابت، فرمانروای روسیه، مایل بود کاترین بچه‌دار شود تا سلطنت در خاندان رومانوف باقی بماند. از این رو، ترتیبی داد که کاترین که هنوز باکره بود در

جزیره‌ای دورافتاده در دریای بالتیک چند ساعتی را با سرگئی سالتیکوف، نجیب‌زاده و زنبارهٔ باتجربه بگذراند.

کاترین پس از آنکه شبی را با سالتیکوف سپری کرد، بعد از دوبار سقط جنین فرزندی به نام پل به دنیا آورد که الیزابت او را زیر چتر حمایت خود گرفت و به عنوان وارث تاج و تخت به مردم معرفی کرد.

اندکی بعد، پتر، شوهر کاترین، مورد عمل جراحی قرار گرفت که نقص مادرزادی آلت رجولیت وی را برطرف کرد و توانایی جنسی را به او بازگرداند. از آن پس پتر شروع به گرفتن معشوقه‌های متعدد کرد. لیکن به نظر نمی‌رسد با کاترین، که در این هنگام دومین فرزند خود را از یک نجیب‌زادهٔ لهستانی به نام کنت استانیسلاس پونیاتوسکی به دنیا آورده بود، روابط جنسی برقرار کرده باشد. پتر گفته بود: «نمی‌دانم چگونه همسرم پی‌درپی آبستن می‌شود!»

وی چندی بعد، هنگامی‌که کنت پونیاتوسکی با لباس مبدل خانهٔ ییلاقی آنان را ترک می‌کرد، با حقیقت آشنا شد. او کنت را به داشتن روابط نامشروع با همسرش متهم کرد. طبیعی است که پونیاتوسکی منکر این امر شد. پتر دستور داد کاترین را از بسترش بیرون بکشند و پونیاتوسکی با او و آخرین معشوقه‌اش شام بخورند. پس از آن پونیاتوسکی با فضاحت به لهستان فرستاده شد.

کاترین بی‌درنگ یک افسر گارد سوار به نام کنت گریگوری اورلوف را جایگزین پونیاتوسکی کرد و چندی بعد از وی آبستن شد، ولی ترتیبی داد که شکم برآمده‌اش را زیر پیراهن‌های گشاد و سیم‌دار، که در آن زمان متداول بود، پنهان کند. هنگامی‌که احساس کرد زمان تولد کودک نزدیک است، به منظور پرت کردن حواس پتر،که هرگز نمی‌توانست در برابر یک آتش خوب مقاومت ورزد، یکی از خدمتکاران خود را مأمور ساخت خانهٔ خودش را آتش بزند. کاترین از اورلوف سه کودک زایید و آنان را، به محض تولد، به شیرخوارگاه سلطنتی سپرد. به طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند آنان به چه کسی تعلق دارند.

خیانت در زناشویی کاترین، پتر را به مرز جنون کشانده بود و هنگامی که پتر در ۱۷۶۱ بر تخت نشست، تصمیم به طلاق او گرفت. ولی پتر بی‌اندازه منفور مردم بود و هیچ اقدامی در پنهان کردن نفرت خود از روسیه به عمل نمی‌آورد. عشق او به هر چیز

آلمانی و، بدتر از آن، ستایش او از فردریک ویلهلم دوم، پادشاه پروس که با روسیه در جنگ بود، به‌نفرت مردم روسیه می‌افزود. پتر پس از آنکه تنها شش ماه در مسند قدرت باقی بود، پیمان صلح با فردریک امضا کرد و به کشیدن نقشهٔ جنگی مصیبت‌باری با کشور دانمارک پرداخت.

هرچند کاترین نیز در آلمان به دنیا آمده بود و تبار آلمانی داشت، نزد مردم روسیه بسیار محبوب‌تر از شوهرش بود. او لباس افسری پوشید و سوار بر اسب به‌سوی سنت‌پترزبورگ راند، جایی‌که کنت اورلوف و ارتش در انتظارش بودند. کاترین در کلیسای جامع قازان خود را تزارین روسیه اعلام کرد. پتر بازداشت شد و از سلطنت استعفا کرد و هشت روز بعد به‌دست آلکسی، برادر اورلوف، به‌قتل رسید. آن‌گاه کاترین عاشق دیرینه‌اش، استانیسلاس پونیاتوسکی، را بر تخت لهستان نشاند و به‌جنگ با ترکیه پرداخت.

کاترین با زناشویی با اورلوف موافقت نکرد. اورلوف نیز با فریب دادن هر زن زیبایی که به‌دربار معرفی می‌شد، تلافی می‌کرد. هنگامی‌که مذاکرات صلح با ترکان عثمانی را نادیده گرفت و به‌جنگ ادامه داد، به‌سد راهی سیاسی بدل شد. اورلوف از توفیقی که کسب کرده بود برای فریب دادن دخترعموی سیزده سالهٔ کاترین بهره گرفت. درنتیجه کاترین او را از دربار بیرون کرد. اورلوف به‌اندازه‌ای ترسیده و دیوانه شده بود که ادعا کرد روح پتر دوم، امپراتور مقتول، در جسمش حلول کرده است!

سختی معیشت که جنگ تحمیل کرده بود، موجب نارضایی عمومی شد و همه‌گیری طاعون به‌این نارضایی افزود. نتیجهٔ آن قیام عمومی به‌رهبری امیلیان پوگاچوف، یکی از قزاقان درهٔ دُن بود که ادعا می‌کرد پتر کبیر است که سالیان پیش درگذشته بود. او تدارک راهپیمایی به‌سوی مسکو را می‌دید که جنگ با ترکیه به‌پیروزی روسیه انجامید و کاترین توانست همهٔ نیروهای خود را بر ضد او به‌کار گیرد. پوگاچوف اسیر شد و سر از بدنش جدا کردند. ولی شورش پوگاچوف، تخم ترس از مردم را در دل کاترین کاشته بود. از این رو، کاترین از افکار لیبرالی‌اش دست کشید و حلقهٔ نظام سرف‌داری را بویژه در اوکراین، تنگ‌تر کرد. در پایان سلطنت کاترین کمتر رعیتی یافت می‌شد که آزاد شده باشد.

بیشتر این سختگیری‌ها زیر نفوذ یک افسر سوارنظام به‌نام پرنس گریگوری

پوتمکین صورت می‌گرفت که در جنگ با ترکیه درخشیده بود. هنگامی‌که او با کاترین دیدار کرد، هر دو بی‌درنگ عاشق شدند و این موضوع برادر اورلوف را بی‌اندازه خشمگین کرد، چون چندی پیش پوتمکین بر اثر کتک خوردن مفصل از دست او، یک چشم خود را از دست داده بود. هنگامی‌که ماجرای عاشقانهٔ کاترین و اورلوف پایان یافت، تزارین درصدد برآمد پوتمکین را جایگزین او سازد. ولی پوتمکین پس از آنکه به‌کاترین سوگند وفاداری یاد کرد، در صومعه‌ای گوشهٔ عزلت گزید و از بازگشت به‌دربار تا زمان اخراج همهٔ سوگلی‌های کاترین از آنجا خودداری ورزید. پس از آنکه کاترین شرط پوتمکین را پذیرفت، آنان به‌مدت دوسال ماجرای عشقی پرشوری داشتند، ولی هنگامی که پوتمکین رفته رفته اضافه وزن پیدا کرد کاترین توجه خود را به‌مردان جوان‌تر معطوف ساخت، هرچند پوتمکین موقعیت خود را در دربار حفظ کرده بود و کاترین به او به‌چشم «شوهر» می‌نگریست. در این میان پوتمکین، برای اینکه تا حدودی بر کاترین نظارت داشته باشد، افسران سوار خوش‌سیما را انتخاب می‌کرد و به‌خوابگاه کاترین می‌فرستاد. ابتدا آنان را برای اطمینان از ابتلا نداشتن به‌بیماری سیفلیس به‌آزمایشگاه می‌فرستاد. سپس مردانگی آنان را با یکی از ندیمه‌های کاترین آزمایش می‌کرد.

دست‌کم ۱۳ افسر از این آزمایش‌های دشوار سربلند بیرون آمدند و به‌خوابگاه کاترین راه یافتند. آنان در آپارتمان مخصوصی که در زیر خوابگاه کاترین قرار داشت و با پلکان مارپیچ به‌آن متصل می‌شد، استقرار می‌یافتند. در آنجا مبلغ هزار روبل انتظارشان را می‌کشید. اگر افسری رضایت کاترین را جلب می‌کرد، از وی خواسته می‌شد عملیات خود را تکرار کند. «امپراتور یک شبه» به‌درجهٔ ژنرال آجودانی ارتقا می‌یافت و حقوقی معادل ۱۲۰۰۰ روبل و هزینه‌های اضافی یک ماهه دریافت می‌کرد. یکی از افسران مزبور گفته بود آنان خود را «دخترانی تلقی می‌کنند که کسی آنان را نشانده است.» هنگامی‌که کار کاترین با فاسقی خاتمه می‌یافت، او یک دستبند زرین زیبا دریافت می‌کرد که در یک مورد بهای آن معادل با ملکی با ۴۰۰۰ سرف یا رعیت زرخرید بود.

نفوذ پوتمکین به‌گونه‌ای نامحدود ادامه داشت. او در سال ۱۷۸۳ ترتیب جدایی کریمه از امپراتوری عثمانی و انضمام آن به‌روسیه تزاری را داد و قلمرو روسیه را در

امتداد کرانه‌های دریای سیاه گسترد. آن‌گاه کاترین قصد خود را در مورد تسخیر قسطنطنیه اعلام داشت. کاترین در ۶۰ سالگی گرفتار عشق پلاتون زوبوف ۲۲ ساله شد و زوبوف جاه‌طلب به‌رقابت با پوتمکین برخاست. پس از آنکه پوتمکین در ۱۷۹۱ درگذشت، کاترین به‌انضمام اوکراین شرقی و محو کردن لهستان از نقشهٔ جهان و تقسیم آن کشور میان روسیه، پروس و اتریش پرداخت و با این کار ۳۰۰/۰۰۰ کیلومتر مربع به قلمرو روسیه افزود.

کاترین در ۶۷ سالگی در حالی‌که خود را آمادهٔ حمله به‌ایالات ایران در قفقاز می‌کرد، دو روز پس از سکته مغزی گسترده درگذشت.



کاترین کبیر که دربارهٔ عشقبازی‌هایش بسیار مبالغه شده است.

زندگی و جنایات

۱۷۲۹ در ۲ ماه مه در اشتیتن پروس به دنیا می‌آید.

۱۷۴۵ با وارث تاج و تخت روسیه زناشویی می‌کند.

۱۷۶۱ همسرش تزار روسیه می‌شود.

۱۷۶۲ خود را تزارین اعلام می‌کند، شوهرش استعفا می‌کند و به قتل می‌رسد و کاترین اراضی و رعایای زرخرید متعلق به کلیسا را به تصرف درمی‌آورد.

۱۷۶۴ استانیسلاس پونیاتوسکی، فاسق خود را، بر تخت لهستان می‌نشاند.

۱۷۶۷ یک قانون اساسی لیبرال می‌نویسد، ولی در اجرای آن ناکام می‌ماند.

۱۷۶۸ با ترکیه به جنگ می‌پردازد.

۱۷۷۴ شورش قزاق‌ها را سرکوب می‌کند.

۱۷۷۵ حلقهٔ نظام سرف‌داری (رعیت‌داری) را تنگ‌تر می‌کند.

۱۷۸۳ کریمه را به قلمرو خود منضم می‌کند.

۱۷۹۲ اوکراین شرقی را به تصرف درمی‌آورد.

۱۷۹۵ لهستان را تجزیه می‌کند.

۱۷۹۶ در ۶ نوامبر در کاخ تزارسکوی سلو (پوشکین امروزی) در حومهٔ سنت‌پترزبورگ جان می‌سپارد.

جورج سوم

۱۸۲۰-۱۷۳۸

پادشاه انگلستان

رفتار جابرانهٔ جورج سوم سبب شد که مردم مستعمرات امریکایی انگلیس شورش کنند و برای کسب استقلال اسلحه در دست بگیرند.

جورج سوم نخستین پادشاه از خاندان هانور بود که در انگلستان به دنیا آمد و عامهٔ مردم او را مردی کندذهن می‌دانستند که بویژه در هنگامی‌که زمان انتخاب نخست‌وزیران می‌رسید، به طور قطع نادرستی قضاوت خود را نشان می‌داد.

پس از جنگ هفت ساله با فرانسویان و سرخپوستان امریکا، خزانهٔ انگلیس خالی شد و این فکر به ذهن جورج رسید که مستعمرات امریکایی انگلیس هزینه‌های دفاعی خود را خودشان بپردازند. او رشته‌ای قانون تصویب و اجرا کرد که درنتیجهٔ آن مستعمرات امریکایی که «وضع مالیات بدون نمایندگی» را نمی‌پذیرفتند، از انگلستان روی‌گردان شدند. قوانین مزبور در ۱۷۷۵ به جنگ انجامید.

بسیاری از مردم انگلیس از مستعمراتی که در صدد دستیابی به حقوق مورد مطالبه‌شان بودند، پشتیبانی می‌کردند. ولی جورج چنین دلیل می‌آورد که اگر با خواسته‌های مستعمرات امریکا موافقت کند، دیگران از آنان تقلید خواهند کرد و

امپراتوری انگلیس فرو خواهد پاشید. بریتانیا، که در آن هنگام نیرومندترین کشور جهان بود، می‌بایست شورش مستعمرات را سرکوب کند، اما فرانسویان فرصت را برای تحقیر رقیب دیرینه‌شان غنیمت شمردند و از شورش مستعمرات پشتیبانی کردند و در سال ۱۷۸۳ سیزده ایالت امریکا را به سوی استقلال سوق دادند.

تنها پس از شکست در امریکا بود که جورج سوم نخست‌وزیر شایسته‌ای به نام پیت جوان پیدا کرد. به دنبال جنگ‌های ناپلئونی که پس از استقلال امریکا روی داد، سلامت روانی جورج ـ که هیچ‌گاه بر پایهٔ محکمی قرار نداشت ـ بی‌اندازه مختل شد و پسر سیفلیسی او، که بعدها به نام جورج چهارم بر تخت نشست، به عنوان نایب‌السلطنه زمام امور را در دست گرفت. جورج سوم پس از ۶۰ سال سلطنت در ۱۸۲۰ درگذشت.

جورج سوم پادشاه انگلیس درحالی که پیکر کشورش به وسیلهٔ نیروهای جباریت، استبداد، غفلت و پول دوستی درحال پاره پاره شدن است، با دیکتاتوری حکمفرمایی می‌کند. در سمت چپ فرشتهٔ آزادی به سوی امریکا پرواز می‌کند.

زندگی و جنایات

۱۷۳۸ در ۴ ژوئن در لندن به دنیا می‌آید.

۱۷۶۰ به جای پدرش بر تخت می‌نشیند.

۱۷۶۵ نخستین تلاش برای وضع مالیات به مستعمرات را با قانون تمبر پست به عمل می‌آورد.

۱۷۶۶ قانون تمبر پست لغو می‌شود.

۱۷۶۷ قوانین تاونزند مالیات مستقیم به امریکاییان تحمیل می‌کند، ولی پس از چندی، به استثنای قانون مالیات بر چای، لغو می‌شود.

۱۷۷۰ لرد نورت نخست‌وزیر می‌شود، نمایندگان مناطق روستایی در مجلس عوام اصرار می‌ورزند که مستعمرات امریکایی باید خودشان هزینه‌های دفاعی خود را بپردازند. جورج در امریکا بی‌اندازه مورد تنفر قرار می‌گیرد.

۱۷۷۵ جنگ استقلال امریکا آغاز می‌شود.

۱۷۸۱ انگلیسی‌ها در یورک‌تاون شکست می‌خورند.

۱۷۸۳ پیمان پاریس به جنگ خاتمه می‌دهد و انگلستان استقلال ایالات متحد امریکا را به رسمیت می‌شناسد.

۱۸۱۰ جورج علایم دیوانگی نشان می‌دهد که اکنون تشخیص داده شده درنتیجهٔ نرم شدن مغز و نوعی بیماری موروثی بوده است.

۱۸۱۱ جورج چهارم، شاهزادهٔ ویلز، به عنوان نایب‌السلطنه زمام امور را در دست می‌گیرد.

۱۸۲۰ جورج سوم در ۲۹ ژانویه در کاخ ویندسور جان می‌سپارد.

تیپو صاحب

۱۷۹۹-۱۷٤۹

سلطان میسور

فرانسویان در هند فنون نظامی و نفرت بیمارگونه از انگلیسی‌ها را به تیپو صاحب آموختند. در آن هنگام پدرش، حیدرعلی ـ فرمانروای مسلمان کشور هندوی میسور ـ می‌کوشید قلمرو خود را به‌سوی غرب گسترش دهد و تیپو صاحب در سال‌های ۱۷۶۷، ۱۷۷۵ و ۱۷۷۹ با مهراتی‌ها جنگید و این کار منجر به آن شد که با انگلیسی‌ها نیز دربیفتد و بجنگد. تیپو صاحب در دومین جنگ میسور، سرهنگ جان بریت ویت انگلیسی را در ساحل رود کولران شکست داد.

هنگامی‌که حیدرعلی در ۱۷۸۲ درگذشت، تیپو با انگلیسیان پیمان صلح منعقد کرد و به‌سلطان میسور تبدیل شد. ولی اندکی بعد به‌مهاراجه تراوانکور، متحد انگلیسیان، حمله‌ور شد و شکست خورد و نیمی از اراضی خود را از دست داد.

تیپو صاحب، که مردی سنگدل و متعصب بود، مذاکره با فرانسویان انقلابی را آغاز کرد و هر فرد انگلیسی را که به‌دستش می‌افتاد، در زیر شکنجه می‌کشت. این‌گونه کارها آغاز چهارمین جنگ میسور را در پی داشت که در ضمن آن انگلیسیان به‌سرینگاپاتام، پایتخت آن کشور، حمله کردند و تیپو در حال جنگیدن کشته شد.

امروزه او را به خاطر اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش به یاد می‌آورند و آن «ببر تیپو» نام دارد که در موزهٔ ویکتوریا و آلبرت لندن به معرض نمایش گذارده شده است.

زندگی و جنایات

۱۷۴۹ در دیوان هالی هند به دنیا می‌آید.

۱۷۶۷ ـ ۱۷۷۹ در سه نبرد سوارنظام میسور را بر ضد مهراتی‌ها رهبری می‌کند.

۱۷۸۲ انگلیسیان را در ساحل رود کولران شکست می‌دهد.

۱۷۸۴ با انگلیسی‌ها پیمان صلح منعقد می‌کند و سلطان میسور شناخته می‌شود.

۱۷۸۹ به مهاراجه ترانکووار حمله‌ور می‌شود و با این کار انگلیسی‌ها را تحریک به جنگ می‌کند.

۱۷۹۲ به موجب پیمان سرینگاپاتام نیمی از سرزمین خود را از دست می‌دهد.

۱۷۹۹ چهارمین جنگ میسور را آغاز می‌کند. انگلیسیان در ۴ ماه می ۱۷۹۹ سرینگاپاتام را با حمله‌ای برق‌آسا تسخیر می‌کنند و تیپو در حین جنگیدن کشته می‌شود.

لوئی شانزدهم

۱۷۹۳-۱۷۵٤

پادشاه فرانسه

لوئی شانزدهم آخرین فرد از صفی طولانی از جباران بود. پدر و پدربزرگش، لوئی چهاردهم، نقطهٔ اوج پادشاهان مستبد به‌شمار می‌رفتند، بویژه جدش که خود را «خورشید شاه» می‌نامید و با شکوه فراوان در کاخ ورسای زندگی می‌کرد، و این درحالی بود که مردم فرانسه در نهایت فقر و گرسنگی به‌سر می‌بردند.

لوئی شانزدهم هنگامی‌که در ۱۷۷۴ در بیست سالگی بر تخت نشست، اوضاع اقتصادی فرانسه خوب نبود. وزیر دارایی لوئی به‌نام ژاک تورگو، کوشید وضع مالی کشور را بهبود بخشد. او در نظر داشت به منظور تسهیل قوانین صنفی و تشویق صنایع، کار اجباری را ـ که مالیاتی فئودالی بود که با بیگاری پرداخت می‌شد ـ به‌مالیالت پولی تبدیل کند و هزینه‌های دربار را کاهش دهد. اصلاحات تورگو را مجالس ایالتی، که اکثر اعضای آن از اعیان و اشراف بودند و از پرداخت مالیات جدید نفرت داشتند، رد کردند. هنگامی‌که اصلاحات با شکست روبه‌رو شد، تورگو را از کار برکنار کردند.

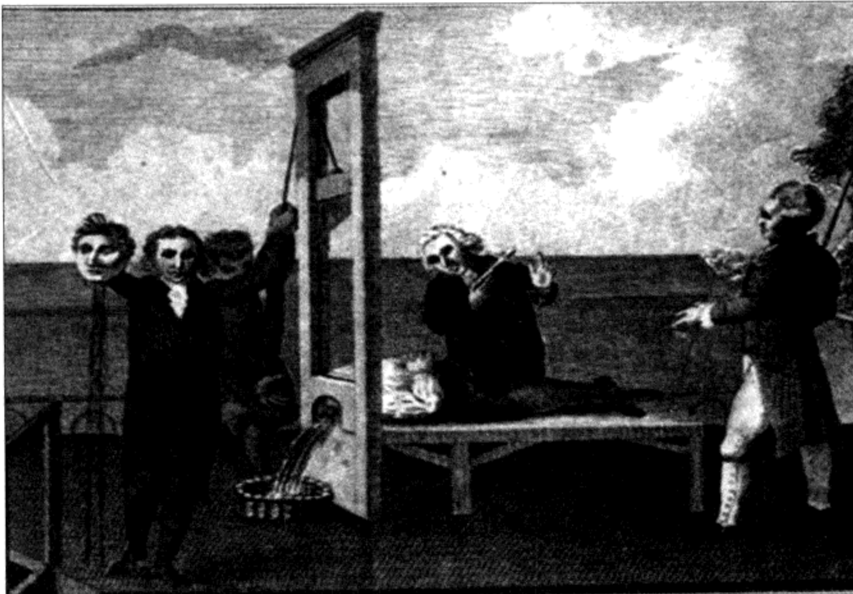
جنگ هفت سالهٔ فرانسه با انگلستان و پشتیبانی لوئی از انقلابی‌های امریکا کشور

را به‌آستانهٔ ورشکستگی کشاند. بیش از نیمی از بودجهٔ کشور صرف بازپرداخت وام‌ها می‌شد. جمع‌آوری مالیات‌ها به‌گونه‌ای فاجعه‌آمیز نامنظم بود و هرمنطقه با منطقهٔ دیگر تفاوت داشت. این کار به‌عهدهٔ بازرگانان و مؤسسات خصوصی واگذار شده بود که سود کلانی به‌جیب می‌زدند و به‌سبب نبود خزانه‌داری مرکزی، صدها کارمند وجوه دریافتی را به‌میل خود خرج می‌کردند و در عمل غیرممکن بود کسی بتواند بداند چه مبلغی وارد خزانه یا از آن خارج شده است. بحران مالی رو به‌افزایش نهاد و به‌سرعت به‌تورم انجامید، به‌طوری‌که در سال ۱۷۸۹ بیش از هشتاد درصد درآمد هر خانواده متوسط روستایی، صرف خرید نان می‌شد و در بسیاری از نقاط فرانسه بی‌کاری به‌پنجاه درصد رسیده بود. در سراسر این مدت لوئی و همسرش، ماری آنتوانت، به‌نمایش سبک زندگی مسرفانه و توأم با ولخرجی خود در برابر ملتی که بدبختی خود را همیشگی می‌پنداشت، ادامه می‌دادند.

لوئی یک‌بار دیگر کوشید اصلاحات مالیاتی را به‌وسیلهٔ مجالس ایالتی عملی سازد، ولی مجالس یاد شده اصرار ورزیدند که پادشاه باید مجلس «اتاژنرو» را که از ۱۶۱۴ به‌بعد تشکیل نشده بود، دعوت به‌کار کند. مجلس مزبور از نمایندگان طبقات سه گانه تشکیل می‌شد. نخستین طبقه معرف نجبا و اشراف بود. دومین طبقه روحانیان و سومین طبقه مردم عادی بودند که از سدهٔ هفدهم به بعد قدرت اقتصادی‌شان به‌میزانی چشمگیر کاهش یافته بود. نظر به‌اینکه هیچ تناسبی میان قدرت طبقات سه‌گانه در نظر گرفته نشده بود، طبقهٔ سوم به‌آسانی آرای بیشتری آورد و نمایندگان آن از مجلس خارج شدند و مجلس ملی را تشکیل دادند که خواستار قانون اساسی بود.

درحالی‌که اوضاع کشور رو به‌خرابی می‌رفت و در بسیاری از ایالات مردم با قحطی روبه‌رو شده بودند، لوئی ناچار شد مجلس ملی را آشکارا به‌رسمیت بشناسد، حال آنکه سربازان را برای انحلال آن فراخوانده بود. آشوبگران از ترس اینکه مجلس منحل شود به‌خیابان‌های پاریس ریختند و در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ زندان باستی را، که مظهر استبداد و سرکوب بوربون‌ها بود، به‌تصرف درآوردند و انقلاب فرانسه را آغاز کردند. در آن روز لوئی در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «امروز هیچ حادثه‌ای روی نداد!»

خیلی زود سیر رویدادها از پادشاه پیشی گرفت. در ششم اکتبر لوئی و خانواده‌اش از ورسای نقل مکان کردند و در کاخ تویلری پاریس تحت بازداشت خانگی قرار گرفتند. لوئی مجبور شد قانون اساسی، که قدرت او را محدود می‌ساخت، بپذیرد. او در ژوئن ۱۷۹۱ کوشید از فرانسه بگریزد، ولی در مرز آلمان دستگیر شد. لوئی را به پاریس برگرداندند و او به‌مدت یک سال پادشاه مشروطه بود. آغاز جنگ با اتریش در آوریل ۱۷۹۲ بدگمانی مردم را به‌ماری آنتوانت که شاهزاده خانمی اتریشی و احتمالاً مسئول بدترین افراط‌کاری‌ها بود، برانگیخت. درحالی‌که لوئی به‌توطئه برای منحرف ساختن انقلاب پرداخته بود، مجلس ملی سلطنت را ملغی و رژیم جمهوری را اعلام کرد. در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ جمعیتی انبوه به‌کاخ تویلری ریختند و پادشاه و ملکه را زندانی کردند. آن دو به‌جرم خیانت در برابر مجلس ملی محاکمه شدند و لوئی شانزدهم با اکثریت ۳۶۱ رأی در برابر ۲۸۸ مخالف و ۷۲ رأی ممتنع مجرم شناخته شد. لوئی در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ در برابر جمعیتی خوشحال در میدان انقلاب ـ میدان کنکورد امروزی ـ با گیوتین اعدام و سر از بدنش جدا شد و ماری آنتوانت در ۱۶ اکتبر در پی شوهرش به‌سکوی اعدام پا گذاشت. پسرشان نیز که اشراف تبعیدی فرانسوی وی را لوئی هفدهم می‌نامیدند، در زندان تامپل درگذشت.



لویی شانزدهم در زیر تیغه گیوتین در میدان انقلاب پاریس با پایان کار خود روبه‌رو می‌شود.

زندگی و جنایات

۱۷۵۴ در ۲۳ اوت در کاخ ورسای به دنیا می‌آید.

۱۷۷۰ با ماری آنتوانت، شاهزاده خانم اتریشی، زناشویی می‌کند.

۱۷۷۴ در دهم ماه مه بر تخت می‌نشیند.

۱۷۸۹ در ۱۴ ژوئیه مردم به زندان باستی حمله می‌کنند.

۱۷۹۱ لوئی به ناچار به پادشاه مشروطه تبدیل می‌شود، ولی سعی می‌کند بگریزد.

۱۷۹۲ کاخ تویلری مورد حملهٔ انقلابی‌ها قرار می‌گیرد؛ خانوادهٔ سلطنتی زندانی می‌شوند.

۱۷۹۳ در ۲۱ ژانویه در میدان انقلاب پاریس، سر لوئی زیر تیغهٔ گیوتین قرار می‌گیرد و از بدنش جدا می‌شود.

پل اول

۱۷۵۴-۱۸۰۱

تزار روسیه

پس از کاترین کبیر پسرش، پل، وارث تاج و تخت بود. او از مادرش که چندی پیش ارتش خصوصی خود را تشکیل داده بود می‌ترسید. حتی پس از تاجگذاری‌اش در ۱۷۹۶ ترس بیمارگونهٔ او ناپدید نشد. او روسیه را از دیگر نقاط جهان برید و سفر رعایای خود را به خارج از کشور ممنوع و هرگونه موسیقی و کتاب خارجی را قدغن کرد. با آغاز جنگ با ناپلئون، بر سر گذاشتن کلاه و پوشیدن چکمه و نیمتنه‌های فرانسوی را غیرقانونی اعلام داشت. وی همچنین روابط دیپلوماتیک با اتریش را قطع و انگلستان را به دلیل حملهٔ برنامه‌ریزی شده‌اش به هند، تهدید به جنگ کرد.

هرگاه کسی از زانو زدن در برابر کاخ تزار خودداری می‌کرد، چه سوار بر اسب و یا کالسکه، جرم مهمی مرتکب شده بود که با تبعید به سیبری مجازات می‌شد. هرکس که از دستورهای وی اطاعت نمی‌کرد، مجازاتش شلاق خوردن، داغ شدن با آهن گداخته و بریدن بینی بود. ولی در سال‌های پایانی سلطنت او، حتی بدگمانی به داشتن «افکار شریرانه» به تبعید طولانی در سیبری منجر می‌شد.

پل در سال ۱۸۰۱ سیاست پیشین خود را در قبال فرانسویان تغییر داد و به اتحادی

با ناپلئون اقدام کرد. این کار برای ارتش روسیه به منزلهٔ آخرین قطره‌ای بود که جام را لبریز کرد. در ۲۳ مارس گروهی از افسران داخل کاخ تزار شدند و استعفای او را تقاضا کردند. هنگامی‌که پل نپذیرفت، او را خفه کردند و پسرش، آلکساندر، را که از جملهٔ توطئه‌گران بود، به جای او بر تخت نشاندند.

زندگی و جنایات

۱۷۵۴ از بطن کاترین کبیر به دنیا می‌آید.

۱۷۶۲ پس از قتل پتر سوم تاج و تخت را غصب می‌کند.

۱۷۹۶ پس از مرگ کاترین به مقام تزار روسیه دست می‌یابد، ولی ترس از کشته شدن به بدگمانی بیمارگونه‌ای در او تبدیل می‌شود و پل حکومت وحشت را آغاز می‌کند.

۱۸۰۱ با ناپلئون پیمان اتحاد می‌بندد و هنگامی‌که استعفا را نمی‌پذیرد به دست افسران ارتش به قتل می‌رسد.



پل اول تزار روسیه درلباس نظامی پروسی. اتحاد پل با یک دیکتاتورنظامی دیگر، یعنی ناپلئون بناپارت، غلط بودن سیاست او را ثابت می‌کند.

ماکسیمیلیان روبسپیر

۱۷۹٤-۱۷۵۸

رهبر انقلاب فرانسه

ماکسیمیلیان روبسپیر، رئیس کمیتهٔ سلامت عمومی، مسئول حکومت وحشتی بود که به دنبال انقلاب فرانسه در آن کشور برپا شد. او فرزند یک وکیل دعاوی اهل آراس بود که با دریافت کمک هزینهٔ تحصیلی برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ حقوق به پاریس آمد و به دلیل استعدادهایش مورد ستایش قرار گرفت و زندگی ساده و ایثارگرانه‌اش، دوستان صمیمی معدودی را پیرامون او گرد آورد. روبسپیر پس از پایان تحصیلات به شهر زادگاهش، آراس، بازگشت و به وکالت پرداخت و شهرت فراوانی کسب کرد. او جمهوریخواه دوآتشه‌ای بود که تحت تأثیر افکار ژان ژاک روسو دربارهٔ دموکراسی و خداپرستی قرار گرفته بود. تکیهٔ روبسپیر به فضیلت ـ که در ذهن او اخلاق مدنی معنا می‌داد ـ سبب شد که به او لقب ـ «فسادناپذیر» داده شود. او حتی با یک نسخه از کتاب **قرارداد اجتماعی** در کنار بسترش می‌خوابید.

روبسپیر که به دلیل پوشیدن لباس تمیز و زندگی ساده‌اش شهرت یافته بود، به عنوان نمایندهٔ آراس در مجلس طبقات سه‌گانه انتخاب شد. مجلس مزبور در سال ۱۷۸۹ به دستور لوئی شانزدهم تشکیل شد و به تدوین قانون اساسی پرداخت. پس از

آنکه لوئی شانزدهم در ۱۷۹۱ از پاریس فرار کرد، روبسپیر خواستار محاکمهٔ او شد و در دادگاه اعدامش را تقاضا کرد. روبسپیر در ۱۷۹۲ به‌عضویت کمون پاریس درآمد، در مجلس ملی نمایندهٔ پایتخت شد و پس از اعدام پادشاه خواستار کارهای انقلابی بیشتری شد. در ۱۷۹۳ اختیاراتی کسب کرد که به‌موجب آن ۲۹ نفر از رهبران میانه‌رو را، که به‌عقیدهٔ او به‌تحکیم دیکتاتوری متهم شده بودند، به‌مجازات محکوم می‌کرد. روبسپیر از کارهایش پشیمان نمی‌شد و می‌گفت: «اکنون کشور فرانسه به‌ارادهٔ یک نفر نیازمند است و این اراده به‌من تعلق دارد.»

هنگامی‌که روبسپیر کرسی خود را در کمیته دوازده نفرهٔ سلامت عمومی احراز کرد، خواستار تشکیل سازمان چریک‌های انقلابی شد تا با ضدانقلاب بجنگد و از مرزهای کشور دفاع کند. از این زمان دوران کشت‌وکشتار و حکومت وحشت آغاز شد و جمهوری نوپای فرانسه خود را از یک سو درگیر جنگ داخلی کرد و از سوی دیگر، مورد تهاجم کشورهای بیگانه، یعنی انگلستان، اتریش، اسپانیا، پرتغال، پروس، روسیه، ساردنی و ناپل قرار گرفت. در ۵ سپتامبر ۱۷۹۳ ـ برابر با ۹ ترمیدور سال یکم تقویم جمهوری ـ انقلابی‌ها فرمانی انتشار دادند که به‌موجب آن «ترور» در دستور روز قرار می‌گرفت و دشمنان انقلاب ـ اشراف، روحانیان و کسانی‌که مظنون به‌احتکار مواد غذایی و املاک شخصی بودند ـ باید از جامعه حذف می‌شدند. به‌دنبال انتشار این فرمان موجی از بی‌رحمی‌ها صورت گرفت که به‌نام حکومت ترور مشهور شده است.

نخستین برنامه، فرستادن ارتش انقلابی به‌خارج از پاریس و استقرار آن با یک دستگاه گیوتین در مناطق روستایی بود. اما روبسپیر، که اکنون ریاست کمیته قدرتمند سلامت عمومی را عهده‌دار بود، ترجیح می‌داد برای این کار یک ارتش نیم میلیون نفری داشته باشد. بنابراین، سربازگیری اجباری را معمول کرد.

کمیته سلامت عمومی در ۱۷ سپتامبر ـ ۲۱ ترمیدور ـ قانون مظنونان را تصویب کرد که اجازه می‌داد هرکس که مظنون به‌داشتن عقاید ضدانقلابی است بازداشت و اعدام شود. روبسپیر از تصویب این قانون با این کلمات ابراز شادمانی کرد: «اکنون رودی از خون فرانسه را از دشمنانش جدا می‌سازد.»

انقلاب فرانسه محصول عصر روشنگری و خرد بود و از دیدگاه روبسپیر مذهب

رسمی و سازمان یافتهٔ کشور، دشمن انقلاب به‌شمار می‌رفت. کمیته سلامت عمومی مأمورانی به‌سراسر کشور گسیل داشت تا مردم را از مذهب روگردان و، به‌عبارت دیگر، غیرمسیحی کند. بسیاری از کلیساها و گورستان‌ها ویران شد. اسقف اعظم پاریس ناگزیر استعفا کرد و کلیسای نوتردام غیرمذهبی و به‌پرستشگاه خرد تبدیل شد.

شهر لیون بر ضد انقلاب و ژاکوبن‌ها قیام کرد، ولی انقلابی‌ها در ۹ اکتبر، پس از بمبارانی خونین، شهر را پس گرفتند و نام آن را به‌شهر آزاد شده تبدیل کردند. خانه‌های ثروتمندان شهر مورد چپاول قرار گرفت و بیست تا سی نفر شورشی اعدام شدند. اهالی لیون نیز که به همدستی و نرمش در برابر ضد انقلاب متهم شده بودند، به‌سختی مجازات شدند و یک انقلابی دوآتشه را به‌نام ماتیو پارن برای در دست گرفتن اوضاع به‌آن شهر فرستادند. پارن دستور داد هرکس که درآمدش بیش از سی هزار لیره در سال یا بیشتر باشد، باید آن را بی‌درنگ به‌دولت بپردازد و همهٔ علایم و نشانه‌های مذهبی از نقاط شهر محو گردد. در خانه‌ها بازجویی به‌عمل آمد و اعدام‌های دسته جمعی آغاز شد.

دستگاه جهنمی گیوتین پیوسته مشغول کار بود. بر اساس محاسبهٔ دقیق ژاکوبن‌های انقلابی، در ۱۱ نیووز، در ظرف بیست و پنج دقیقه سی‌ودو سر از بدن جدا شد. یک هفته بعد، در ظرف تنها پنج دقیقه، دوازده سر را از تن جدا کردند و ساکنان خیابان لافون، که گیوتین در آن نصب شده بود، از سیل خونی که از زیر چوب بست اعدام به‌خانه‌هایشان جاری شده بود شکایت سر دادند.

تیرباران‌های دسته‌جمعی نیز صورت می‌گرفت. در حدود شصت زندانی را با طناب به‌هم بستند و با توپ به‌آنان شلیک کردند. کسانی‌که بی‌درنگ کشته نشده بودند، با سرنیزه و شمشیر و تفنگ کارشان تمام شد. رئیس آدمکشان، که هنرپیشه‌ای به‌نام دورفوی بود، نامه‌ای به پاریس نوشت و در آن به‌خود بالید که در یک روز ۱۱۳ نفر از اهالی لیون را اعدام کرده است. او سه روز بعد ۲۰۹ نفر دیگر را قصابی کرد و وعده داد چهارصد یا پانصد نفر دیگر «کفارهٔ جنایات خود را با آتش و گلوله خواهند داد.» ولی او کشتارها را دست‌کم گرفته بود. هنگامی‌که کشتارها متوقف شد ۱۹۰۵ نفر به‌قتل رسیده بودند و قربانیان محدود به‌ثروتمندان، اشراف و روحانیان نمی‌شدند.

بی‌کاران نیز در کنار هرکس که دادگاه انقلاب «مرتجع» تشخیص می‌داد، جان خود را می‌باختند.

بندر مارسی ـ که اکنون شهر بی‌نام لقب گرفته بود ـ به همین منوال پاکسازی شد. پس از شورشی که در ایالت وانده روی داد، مأمور محلی کمیته سلامت عمومی دربارهٔ اقدامات تلافی‌جویانه‌اش به پاریس نوشت: «از این پس حتی یک شهروند اهل وانده وجود ندارد، زیرا همگی همراه با زن و بچه‌هایشان با ضربه‌های شمشیر پاکسازی کنندهٔ ما جان باخته‌اند. من همین امروز صبح آنان را در باتلاق‌های گل‌آلود ساونه دفن کردم. پیرو دستورهایی که صادر کرده بودید کودکان را زیر پای اسبان افکندم و زنان را قتل‌عام کردم تا راهزنان بیشتری به دنیا نیاورند. اکنون من حتی یک زندانی ندارم که از این بابت خودم را سرزنش کنم.» در این زمان نام ایالت وانده به وانژه ـ یعنی تلافی شده ـ تغییر یافت.

در دسامبر ۱۷۹۳ دویست زندانی تنها در ایالت آنژه، دو هزار نفر در سن فلوران، پون دوسه و آوریه تیرباران شدند و سه تا چهار هزار نفر دیگر در کشتار دسته‌جمعی بی‌رحمانه‌ای به قتل رسیدند. در شهر نانت دستگاه گیوتین به اندازه‌ای مشغول بود که شیوهٔ تازه‌ای را برای اعدام اختراع کردند. این شیوه «نفی بلد عمودی» نامیده می‌شد: در کف قایقی بارکش سوراخی تعبیه می‌کردند و بر روی آن تخته‌ای می‌گذاشتند که قایق را به طور موقت بر روی آب نگه می‌داشت. آن‌گاه زندانیان را با دست و پای بسته سوار قایق می‌کردند و قایق را به میان رود لوآر می‌راندند. در آنجا جلادان تخته را برمی‌داشتند و خودشان به ساحل رودخانه می‌جستند. قایق به راه خود ادامه می‌داد و زندانیان را می‌برد. هرکس برای نجات خود از غرق شدن تلاش می‌کرد با ضربه‌های شمشیر چاک چاک می‌شد تا اینکه قایق در آب فرو می‌رفت و زندانیان تیره‌بخت را با خود غرق می‌کرد.

در آغاز، این شیوهٔ اعدام مخصوص کشیشان بود و «غسل تعمید جمهوری» نامیده می‌شد، ولی بعدها «آب تنی ملی» لقب گرفت. در بیشتر موارد ابتدا لباس‌های زندانیان را می‌کندند. گاهی زنان و مردان جوان برهنه را به هم می‌بستند و این کار را «ازدواج جمهوری» می‌نامیدند.

ارتش انقلابی در سراسر کشور پخش شد و در جست‌وجوی فتنه‌جویان برآمد.

سربازان انقلاب هر مرد و زن و کودکی را که مظنون به داشتن احساسات ضدجمهوریخواهی بودند به قتل رساندند و اجسادشان را سوزاندند. در مزرعه‌ها حیوانات را کشتند و انبارها و کلبه‌ها را ویران کردند و جنگل‌ها را آتش زدند. هر شهر یا روستایی که از سربازان مخالف جمهوری پذیرایی کرده بود با خاک یکسان شد. شورشیان درصدد برآمدند در چاه‌های آب مرگ موش بریزند، ولی انقلابی‌ها با کمک یک شیمیدان معروف مانع از این کار شدند.

کمیته سلامت عمومی، به‌منظور آرام ساختن ایالات، دوازده ستون جهنمی سرباز از پاریس گسیل داشت که هرکس را که در سر راهشان می‌دیدند، کشتند، از زنان هتک ناموس کردند و کودکان را به‌قتل رساندند و اعضای بدن زنان و کودکان را بریدند. برخی از خانواده‌ها در خون خود شناور شدند. یک جمهوریخواه بی‌گناه در نخستین روز ورود ستون نظامی سه پسر و داماد خود را از دست داد. پس از یک روز سربازان ستون یاد شده برگشتند تا پسر باقیمانده، همسر و دختر پانزده ساله‌اش را بکشند. ژنرال کوردلیه به‌منظور صرفه‌جویی در فشنگ به‌سربازانش دستور داد به‌جای تفنگ از شمشیر استفاده کنند. ژنرال کروزا درگونو ۲۰۰ مرد سالخورده را وادار کرد همراه با مادران و کودکانشان در برابر گودالی که خودشان کنده بودند زانو بزنند. سپس از پشت به‌آنان تیراندازی شد تا به‌درون گور دسته جمعی بیفتند. برخی از قربانیان کوشیدند در این قصابی وقفه ایجاد کنند، ولی با ضربهٔ چکش استاد بنای محل به درون گودال افتادند. هنگامی‌که سربازان به درون گودال خاک می‌ریختند، سی کودک و دو زن زنده به گور شدند.

در درهٔ لوآر در حدود ربع میلیون نفر به‌قتل رسیدند که برابر یک سوم جمعیت آن منطقه بود. این رقم شامل حال کسانی نمی‌شد که جان خود را در انقلاب یا در خلال جنگ‌های بعدی در صف جمهوریخواهان از دست داده بودند.

هرچند روبسپیر اعدام‌هایی را که در شهرستان‌ها صورت می‌گرفت محکوم کرد، خودش باعث خونریزی‌هایی بود که در پاریس به‌عمل آورد. هنگامی‌که در ۵ فوریه ۱۷۹۴ در طی نطقی خواستار تحکیم دموکراسی و اجرای مسالمت‌آمیز قانون اساسی جمهوری شد، دادگاه انقلاب پاریس پیشتر ۲۳۸ مرد و ۳۱ زن را محاکمه و اعدام کرده بود و ۵۴۳۴ نفر دیگر در زندان‌های پاریس در انتظار محاکمه به سر می‌بردند.

در پاریس نیز از دستگاه گیوتین بیش از ظرفیت کار کشیده بودند. یک زن روسپی را به جرم ابراز احساسات سلطنت‌طلبی اعدام کردند. او فقط شکایت کرده بود که کسب و کارش پس از انقلاب کساد شده است. به دنبال این زن، همبازی دوران کودکی موزار و ماری آنتوانت، ملکهٔ سابق، از پلکان سکوی اعدام بالا رفتند. سپس برخی از خانواده‌های اشرافی دسته‌جمعی به تیغ گیوتین سپرده شدند. سالخوردگان درحالی‌که انتظار نوبت خود را می‌کشیدند ناگزیر بودند شاهد اعدام جوان‌ترها باشند. هنگامی‌که یکی از زندانیان در برابر دادگاه انقلاب به خودش چاقو زد و جان سپرد، دادگاه دستور داد جنازهٔ او را به تیغ گیوتین بسپارند. عدالت انقلابی را نمی‌شد فریب داد. آن‌گاه انقلاب شروع به خوردن فرزندان خودش می‌کند. هرکس که با روبسپیر مخالفت می‌ورزید، محکوم به نگریستن از «ورای پنجرهٔ جمهوری» می‌شد، یعنی سر خود را زیر تیغه گیوتین از دست می‌داد. هنگامی‌که ژرژ دانتون، قهرمان بزرگ انقلاب، کوشید حکومت ترور را متوقف سازد، او نیز بازداشت شد و سرش را با «تیغ ملی» تراشیدند و به زیر گیوتین فرستادند.

در این میان روبسپیر از خدانشناسی اعلام شدهٔ انقلاب عدول کرد. کسانی‌که مأمور غیرمسیحی کردن مردم بودند و اکنون از دیدگاه روبسپیر، که تغییر عقیده داده بود، فاقد اخلاق به شمار می‌رفتند، تاوان اعمال ننگین خود را با جانشان پرداختند. آن‌گاه او جشنوارهٔ «وجود برترین» را، که نوعی خداپرستی بود، برپا کرد و در آن نقش اصلی را بر عهده گرفت. او به مردم توضیح داد که این جشنواره به معنای بازگشت به خداپرستی نیست، بلکه شناسایی ماهیت «وجود برترین» است. ولی بسیاری از مردم از خود می‌پرسیدند آیا وجود برترین درواقع خود روبسپیر نیست؟

روبسپیر انسانی پرمدعا و ازخودراضی بود. وی خود را مروج اخلاق و فضیلت می‌دانست و بر این باور بود که گیوتین ابزاری است برای پیشبرد اخلاقی ملت. او جرایمی تازه مانند تهمت به میهن‌پرستی، ترویج یأس در میان مردم، نشر اخبار دروغ، تشویش اذهان عمومی، فاسد کردن وجدان عمومی، آسیب زدن به پاکی و نیروی دولت انقلابی ابداع کرد. به منظور سرعت بخشیدن به محاکمات، به متهمان اجازه داده شد وکیل مدافع داشته باشند، ولی هیچ شاهدی در دادگاه حضور نمی‌یافت. دادگاه تنها دو نوع رأی صادر می‌کرد. تبرئه یا مرگ. ولی بیشتر احکام

صادره مبنی بر اعدام بود. روبسپیر این شعار را تکرار می‌کرد، «بخشودگی مترادف با پدرکشی است.» درنتیجه، شمار اعدام‌ها از پنج مورد در روز به بیست و شش مورد افزایش یافت.

باوجود این، اوضاع برای ارتش فرانسه رو به بهبود می‌رفت. خطر خارجی برطرف شده بود و برخی از جمهوریخواهان انتقاد از این‌گونه سختگیری را آغاز کرده بودند. روبسپیر استدلال می‌کرد هرکس با عدالت انقلابی جدید مخالفت کند، باید چیزی برای پنهان کردن داشته باشد و بی‌درنگ دستور بازجویی منتقدان را صادر می‌کرد. روبسپیر آن‌چنان سرگرم سازماندهی حکومت ترور و سرکوب بود که نفهمید رهبران انقلابی در پشت سرش کیش وجود برترین او را مسخره می‌کنند.

روبسپیر در ۲۶ ژوئیه ۱۷۹۴ ـ برابر با ۸ ترمیدور سال دوم جمهوری ـ نطقی ایراد کرد و خواستار فرستادن دشمنانش به‌زیر تیغهٔ گیوتین شد. ولی روزنامه‌های منتقد خاطرنشان ساختند که او از قواعد تشریفاتی منحرف شده و به‌جای سخن گفتن از جانب رهبری دسته جمعی، به‌نام خودش سخنرانی کرده است. روبسپیر در برابر این اتهام خاموش ماند و صدایش درنیامد. در میان سکوتی که برقرار شده بود، صدایی به‌گوش رسید که می‌گفت: «خوب بنگرید. این خون دانتون است که او را از حرکت بازمی‌دارد.»

مخالفان روبسپیر بی‌درنگ دست به‌کار شدند. آنان می‌دانستند که اگر چنین کاری نکنند، به‌زودی سرشان زیر تیغه گیوتین قرار خواهد گرفت. روبسپیر و حامیانش در ۲۷ ژوئیه بازداشت شدند. او به‌دشواری می‌توانست طلب بخشایش کند. کوشید با اسلحهٔ کمری به‌خودش شلیک کند، ولی تیرش به‌خطا رفت و چانهٔ او را خرد کرد. پس از محاکمه‌ای مختصر، صبح روز بعد او را در برابر جمعیتی که از شادی هلهله سر داده بود به‌میدان انقلاب بردند. پس از آنکه جلاد نوار پارچه‌ای که چانه‌اش را نگه داشته بود از جا کند، او غرقه در خون به‌سوی مرگ شتافت. روبسپیر که از درد به‌خود می‌پیچید، تنها هنگامی ساکت شد که تیغهٔ گیوتین فرو افتاد. در دوران تروری که روبسپیر برپا کرده بود، افزون بر کسانی‌که در شهرستان‌ها قصابی شدند، دست‌کم ۳۰۰/۰۰۰ نفر را در پاریس بازداشت و ۱۷۰۰۰ نفرشان را رسماً اعدام کردند و بسیاری دیگر بدون محاکمه در زندان جان سپردند.

زندگی و جنایات

۱۷۵۸ در ۶ ماه مه در آراس به دنیا می‌آید.

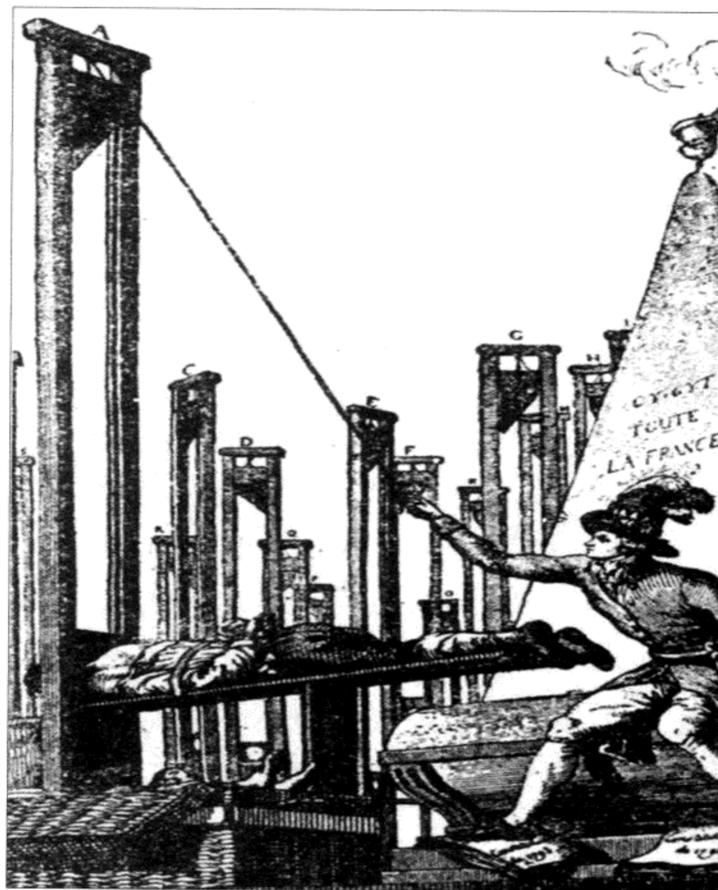
۱۷۸۹ به عنوان نمایندهٔ آراس در مجلس طبقات سه‌گانهٔ ورسای انتخاب می‌شود.

۱۷۹۱ بر تدوین قانون اساسی نظارت می‌کند و خواستار محاکمهٔ لوئی شانزدهم می‌شود.

۱۷۹۲ تقاضای اعدام لوئی شانزدهم را می‌کند.

۱۷۹۳ در مقام ریاست کمیته سلامت عمومی حکومت ترور برپا می‌کند.

۱۷۹۴ در ۲۸ ژوئیه در پاریس اعدام می‌شود.



روبسپیر پس از آنکه همهٔ فرانسویان را به قتل رسانده است جلاد خود را به زیر تیغه گیوتین می‌فرستد.

کاریکاتور فرانسوی

دکتر خوزه گاسپار رودریگز فرانسیا

۱۸۴۰-۱۷۶۶

دیکتاتور پاراگوئه

در ۱۸۱۱ که پاراگوئه استقلال خود را از اسپانیا اعلام و دون برناردو ولاسکو، فرماندار را خلع کرد، تنها بومی اهل پاراگوئه که برای عضویت در خونتای نظامی، که به سرعت برای ادارهٔ امور کشور تشکیل شد واجد شرایط بود، دکتر خوزه گاسپار رودریگز فرانسیا نام داشت. او در سال ۱۷۶۶ در اسونسیون به دنیا آمده و فرزند یک افسر ارتش برزیل بود که برای کشت تنباکو به پاراگوئه مهاجرت کرده بود. او که به فرانسه علاقه داشت، نام خود را از فرانزای پرتغالی به فرانسیا تغییر داده بود که در زبان اسپانیایی به کشور فرانسه اطلاق می‌شود و ادعا می‌کرد از تبار فرانسوی است. فرانسیا پس از سپری کردن یکی دو سال در آموزشگاه ژزوئیت‌ها (یسوعیون) به منظور تحصیل الاهیات به دانشگاه کوردوبا در کنار رودی به همین نام، که اکنون در آرژانتین قرار دارد، فرستاده شد.

هرچند فرانسیا هیچ نقشی در جدایی پاراگوئه از اسپانیا نداشت ـ و شاید با آن مخالف بود ـ او را به عضویت در خونتای نظامی برگزیدند و چون دو عضو دیگر هیچ چیزی دربارهٔ حکومت و قانون نمی‌دانستند، تدوین قانون اساسی را به فرانسیا

واگذار کردند. قانون مزبور تنها چهار سطر بود و هنگامی که به تصویب رسید، کنگره را به‌سرعت فراخواندند و پاراگوئه به‌نخستین جمهوری مستقل امریکای جنوبی تبدیل شد.

فرانسیا خیلی زود دریافت دو ژنرالی که با لباس پرزرق و برق نظامی در خونتا در کنارش می‌نشینند، خسته‌کننده‌اند ـ بیشتر به این سبب که با هرچه او می‌گفت بی‌درنگ موافقت نمی‌کردند. از این رو، خودش را کنار کشید و دولت فلج شد.

فرانسیا به‌روستای خود برگشت و به‌تحریک نارضایی در میان زمینداران پرداخت، که چون در آن هنگام بوئنوس آیرس با اسپانیا در حالت جنگ به‌سر می‌برد، و رود پارانا که تنها راه وصول مواد خوراکی به پاراگوئه به‌شمار می‌رود بسته بود، اصولاً کار دشواری نبود. او همچنین با رفتار متکبرانه و تحقیر اسپانیایی تباران، خود را مورد توجه سرخپوستان بومی گوارانی قرار داد. وی خیلی زود به‌عنوان مردی که بر سر کار خواهد آمد، شناخته شد.

هنگامی‌که خونتای نظامی در بوئنوس آیرس دیپلوماتی به اسونسیون فرستاد تا پاراگوئه را به‌شرکت در کنفدراسیون دعوت کند، فرانسیا فرصت را غنیمت شمرد و اظهار داشت آرژانتین تلاش می‌کند آنچه را در تهاجم پیشین به‌زور به‌دست نیاورده است، از راه دیپلوماسی عملی کند.

اگرچه خونتا در غیاب فرانسیا شمار اعضای خود را به‌پنج نفر افزایش داده بود، هنوز همگی آنان اسپانیایی تبار بودند و مردم به‌آنان اعتماد نداشتند که منافع پاراگوئه را مقدم بر هر چیز قرار دهند. آنان ناگزیر به‌فراخواندن فرانسیا بودند، ولی شرطی که او گذاشت این بود که بگذارند به‌تنهایی حکومت کند. فرانسیا ابتدا کنسول و سپس دیکتاتور مادام‌العمر پاراگوئه شد که به‌طور غیررسمی به او «ال سوپریمو» ـرهبر معظم ـ خطاب می‌کردند. کودتای فرانسیا کاملاً بدون مخالف نبود. سربازان زیر فرمان یگوس دست به‌شورش زدند و کاوالرو برای بازگرداندن نظم دخالت کرد. ولی فرانسیا دستور بازداشت هر دوی آنان را داد. کاوالرو در ۱۸۲۱ در زندان خودش را به‌دار آویخت و یگوس اعدام شد.

دون پدرو سوملرا یکی از هم‌دوره‌ای‌های فرانسیا در دانشگاه کوردوبا و دوست دیرینهٔ او نیز بازداشت شد، هرچند همو بود که در روزهای نخست استقلال، فرانسیا

را به عضویت در خونتا پیشنهاد کرده بود. او همراه با برادرش بنینگوو ولاسکو، فرماندار سابق، بازداشت شدند. سوملرا در زندان انفرادی به سر می‌برد، اما متوجه شد که بیشتر اوقات درِ سلول وی باز می‌ماند، و بدین‌ترتیب اطلاعاتی کسب کرد که بر اساس آن نقشهٔ یک عملیات ضدانقلابی به منظور بازگرداندن ولاسکو به قدرت طرح‌ریزی شده است.

در صبح روز ۲۹ سپتامبر ۱۸۱۴ سربازان به خیابان‌ها ریختند، ولی این ضد انقلاب نبود، بلکه دامی برای مخالفان بود. کسانی که به سربازان می‌پیوستند بی‌درنگ تیرباران یا از چوبهٔ دار آویخته می‌شدند. در همین حال، سربازانی که به ظاهر ضدانقلاب را رهبری می‌کردند از برابر چوبه‌های دار رژه می‌رفتند و سرودهای میهنی می‌خواندند. فرانسیا، با این نیرنگ ساده، از شر هرگونه مخالف خلاص شد.

سوملرا که فرانسیا را به خوبی می‌شناخت، از افتادن در این دام پرهیز کرده بود. از این رو به وی اجازه داده شد کشور را ترک گوید. ولاسکو در زندان درگذشت. فرانسیا بی‌درنگ حکومت ترور برقرار کرد و هرکس را که منتقد وی بود با اتهامات واهی به زندان افکند. گفته می‌شد آهنگران اسونسیون قادر نبودند با سرعت کافی زنجیر و پابند بسازند. هرکس که سابق در کشور مقام سیاسی احراز کرده بود، بازداشت و اموالش مصادره شد و خانه‌هایی را که فرانسیا گمان می‌کرد در آن‌ها توطئه صورت گرفته است به آتش کشیدند.

او نیروی پلیس و دستگاه جاسوسی کارآمدی تأسیس کرد که گفته می‌شد حتی افکار مردان در حال احتضار را می‌خواند. بردار بر ضد برادر، پسر بر ضد پدر، خدمتکار بر ضد ارباب، شوهر بر ضد همسر و خلاصه هرکس بر ضد شخص دیگری گزارش می‌داد. زندانیان نمی‌دانستد به چه جرمی به زندان افتاده‌اند. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد چیزی بپرسد. برخی از مردم را به سادگی بازداشت می‌کردند و تا زمانی که فدیه نمی‌پرداختند، در زندان می‌ماندند و حتی هنگامی که فدیه می‌پرداختند به ندرت آزاد می‌شدند. درواقع، از زندان‌های فرانسیا شمار اندکی بیرون می‌آمدند. زندانیان با غذای نامطبوع، بدون حمام، ژولیده و بدون مراقبت بهداشتی تا زمان مرگ در آنجا می‌ماندند. بستگانشان تنها می‌دانستند که آنان هنوز زنده‌اند. چون گه‌گاه به آنان اجازه داده می‌شد برای زندانی غذا بفرستند.

فرانسیا، در عین حال، به‌ایفای نقش جلاد می‌پرداخت و با دست خودش گلوله میان جوخهٔ اعدام تقسیم می‌کرد. ولی سربازان او تیراندازان خوبی نبودند و قربانیان، اغلب اوقات، پس از شلیک گلوله با ضربات سرنیزه به‌قتل می‌رسیدند. این‌گونه اعدام‌ها معمولاً در صبح بسیار زود انجام می‌گرفت. چهار پایه‌ای در زیر پنجرهٔ اتاق فرانسیا نهاده می‌شد و او مراقب بود دستورهایش موبه‌مو اجرا شود و اصرار می‌ورزید جنازهٔ قربانی در سرتاسر روز در گرمای شدید در بیرون پنجره باقی بماند، تا مطمئن شود که او مرده است و سپس به‌خانوادهٔ محکوم اجازه دهد آن را با خود ببرند.

فرانسیا، همانند دیگر دیکتاتورها، همواره از سوءقصد و کشته شدن وحشت داشت. اگرچه سیگار برگ‌هایی که دود می‌کرد به‌دست خواهرش ساخته می‌شد، هر یک را با دقت وارسی می‌کردند تا ببینند زهر در آن به‌کار نرفته باشد. خواهرش نیز از بدگمانی در امان نبود، زیرا فرانسیا شوهر او را همراه با برادر خودش و یک شوهرخواهر دیگر زندانی و یکی از برادرزاده‌هایش را اعدام کرده بود. او همهٔ اجزای غذاهایش را بررسی و چای عصرانهٔ خود را با دست خودش درست می‌کرد. هیچ‌کس اجازه نداشت عصا در دست در برابرش حضور یابد، یا کمتر از شش گام به‌او نزدیک شود. ملاقات‌کننده می‌بایست دست‌های خود را جدا از بدنش نگه دارد. فرانسیا نیز هیچ‌گاه بدون اسلحهٔ کمری آمادهٔ شلیک و شمشیر برهنه در دسترس کسی را به‌حضور نمی‌پذیرفت. به‌منظور اجتناب از شورش نظامی، هیچ افسری به‌بالاتر از درجهٔ سروانی ارتقا نمی‌یافت. او به‌وزیران کابینهٔ خودش نیز اعتماد نداشت و آنان را وامی‌داشت در زیر آفتاب سوزان بایستند و او از پنجرهٔ اتاقش بر سرشان داد بکشد و غالباً زندانی‌شان کند.

هنگامی‌که فرانسیا سوار بر اسب با محافظان خود در خیابان‌ها راه می‌پیمود هیچ‌کس اجازه نداشت از خانه‌اش بیرون بیاید. در مسیر او همهٔ پنجره‌ها می‌بایست بسته باشند و هر سوراخی مسدود شود. هرکس که در خیابان دستگیر می‌شد، می‌بایست سجده کند یا خطر پاره پاره شدن با شمشیر را بپذیرد. یک روز که اسبش در کنار بشکه‌ای در بیرون از یک خانه رم کرد، صاحب‌خانه بازداشت شد.

فرانسیا که در عشق ناکام شده بود، وقت اندکی برای سپری کردن با زنان داشت.

هنگامی که همسر یک زندانی خود را به پای فرانسیا افکند و التماس کرد که شوهرش را آزاد کند، فرانسیا دستور داد یک رشته زنجیر اضافی به پاهای زندانی ببندند و بعدها نیز هربار که این زن به او نزدیک می‌شد، دستور می‌داد یک رشته زنجیر دیگر به پاهای شوهرش بسته شود. شوهر این زن همراه با یکی از دوستانش، که جسارت کرده بود میانجیگری کند، در سیاهچال زندان در زنجیر جان سپردند.

پس از آنکه فرانسیا به‌مدت ۲۸ سال در مسند قدرت باقی بود، مردم رفته رفته به این باور رسیدند که او فناناپذیر است. ولی او در ۷۴ سالگی به‌طور ناگهانی درگذشت. وی درضمن طوفانی که سیل در اتاقش سرازیر کرد، سرما خورد و بستری شد. هنگامی‌که پزشک برای معاینهٔ او تا شش قدمی به پیش آمد، فرانسیا با شمشیر به او ضربه زد و سپس بی‌هوش شد.

پزشک تقاضای کمک کرد، ولی سرجوخهٔ گارد حاضر نشد بدون اجازهٔ دکتر فرانسیا داخل اتاق شود. پزشک توضیح داد که فرانسیا بی‌هوش شده است و قادر به سختن گفتن نیست، ولی سرجوخه اظهار داشت: «باوجود این فرانسیا اگر به هوش بیاید، مرا به جرم نافرمانی تنبیه خواهد کرد.» درنتیجه، فرانسیا درگذشت.

تا چند سال بعد هیچ‌کس جرئت این باور را نداشت که فرانسیا واقعاً مرده است. مردم می‌ترسیدند مبادا این دامی بوده باشد. از این هراسناک بودند که ابراز خوشوقتی و شادمانی کنند و با این کار خشم «ال سوپریمو» را که شاید بر اثر معجزه‌ای نمرده باشد، دامنگیر خود کنند. درواقع، مردم پاراگوئه، تا چند دهه پس از مرگ فرانسیا، حتی از بردن نام او واهمه داشتند و از وی با عبارت «آن مرحوم» نام می‌بردند.

باوجود بی‌اعتنایی دکتر فرانسیا به مبانی مذهبی، جسد او را در کلیسای جامع اسونسیون بر روی تختگاهی بلند در کنار محراب قرار دادند. کشیش نطق غرایی در مدح او ایراد و مردم پاراگوئه را تشویق کرد برای نجات‌دهندهٔ کشور سوگواری کنند و فرانسیا را «ضامن آزادی ملت» نامید. در این میان تامس کارلایل، نویسندهٔ تندرو و گمراه اسکاتلندی، از دوران فرمانروایی فرانسیا به نیکی یاد کرد و سختگیری‌های این دیکتاتور خونخوار را ستود.

یک شب پس از مراسم مزبور، جنازهٔ دکتر فرانسیا از کلیسا ناپدید شد و به افسانه‌ای دامن زد که شیطان سهم خود را مطالبه کرده است. گمان می‌رود

خانواده‌های اسپانیایی تبار پاراگوئه انتقام خود را گرفته و جنازهٔ دیکتاتور را در رودخانه افکنده باشند تا تمساح‌ها آن را بخورند و شکمی از عزا درآورند.

زندگی و جنایات

۱۷۶۶ در اسونسیون، پایتخت پاراگوئه به دنیا می‌آید.

۱۸۱۱ به خونتای سه نفری که برای حکومت بر جمهوری نوبنیاد مستقل پاراگوئه تشکیل شده بود، می‌پیوندند.

۱۸۱۴ به عنوان «ال سوپریمو» و دیکتاتور مادام‌العمر قدرت را در دست می‌گیرد و مرزهای کشور را به روی دنیای خارج می‌بندد. بر ضد هرکس، حتی کسانی که انتقاد می‌کنند، حکومت ترور برقرار می‌سازد.

۱۸۴۰ دیکتاتور سرانجام جان می‌سپارد و ال سوپریمو به «آن مرحوم» تبدیل می‌شود.

ناپلئون بناپارت

۱۸۲۱-۱۷۶۹

امپراتور فرانسه

ناپلئون بناپارت هم در زمان کنسولی و هم در دوران امپراتوری، هیچ‌گونه مخالفتی را، خواه در درون و خواه در بیرون فرانسه، تحمل نمی‌کرد. او کشورش را تغییر شکل داد و نقشهٔ اروپا را دوباره ترسیم کرد، ولی نقشهٔ او را در مورد سلطهٔ جهانی، انگلیسی‌ها نقش بر آب کردند.

او با نام ناپولیونه بوئناپارته در آژاکسیو، کرسی‌نشین جزیرهٔ کرس به دنیا آمد. این رخداد چندی پس از آن بود که فرانسه این جزیرهٔ مدیترانه‌ای را از جمهوری جنوا گرفت. او را در ده سالگی به مدرسهٔ نظام بری‌ین در فرانسه فرستادند، جایی‌که با وی همانند بیگانه‌ای رفتار می‌شد. او، پس از فراغت از تحصیل، به درجهٔ ستوانی توپخانه نایل شد. سپس به یکی از باشگاه‌های انقلابی ژاکوبن‌ها در گرونوبل پیوست و در جنگ با ملی‌گرایان کرس درگیر شد. او در سال ۱۷۹۲ در جنگ با شورشیان آژاکسیو به درجهٔ سرهنگ دومی ارتقا یافت، هرچند در عملیاتی ناموفق در نزدیکی ساردنی از ملی‌گرایان کرس شکست خورد و ناچار شد همراه با خانواده‌اش به مارسی بگریزد. هنگامی‌که انقلاب فرانسه آغاز شد، او به صف جمهوریخواهان پیوست و در اخراج

انگلیسی‌ها از سنگرشان در تولون کمک کرد. از آنجا که به‌عنوان افسر توپخانه مهارت خود را نشان داده بود، به‌سمت فرمانده توپخانهٔ ارتش فرانسه در ایتالیا منصوب شد. هنگامی‌که روبسپیر از مسند قدرت به‌زیر آمد، ناپلئون مدتی کوتاه زندانی شد و پس از آزادی شغلی در ارتش داخلی گرفت و در ۱۷۹۵ مجلس کنوانسیون را، با شلیک یک تیر توپ به‌روی مهاجمان، نجات داد.

به‌عنوان پاداش، فرماندهی ارتش را در ایتالیا به‌او دادند. او با ژوزفین بوهارنه، زنی بیوه با شهرتی مشکوک، زناشویی کرد و نام خود را به‌املای فرانسوی به‌ناپلئون بناپارت تغییر داد. در ایتالیا توانست سپاهیان اتریش و ساردنی را شکست دهد و به‌سوی تورینو روانه شود. درنتیجهٔ این پیروزی ایالت نیس و سادوا به‌فرانسه واگذار شد و سال بعد توانست اتریشی‌ها را به‌کلی از ایتالیا بیرون کند. آنگاه شماری حکومت‌های دست‌نشانده در مناطق گوناگون شمال ایتالیا تأسیس و گنجینه‌های هنری آن کشور را غارت کرد.

هیئت مدیره‌ای که در آن زمان فرانسه را اداره می‌کرد، از ناپلئون خواست به‌انگلستان حمله کند. به‌جای آن، ناپلئون پیشنهاد کرد مصر را به‌عنوان سکوی پرش در تسخیر هند انگلیس به‌تصرف درآورد. او در ۱۹ مه ۱۷۹۸ همراه با ۳۵۰۰۰ سرباز در اسکندریه قدم به‌خشکی نهاد. پس از نبرد اهرام و تصرف قاهره موافقت کرد مصریان قوانین اسلامی را حفظ کند و به‌بازسازی سازمان‌های دولتی مصر پرداخت. ولی در اول اوت ۱۷۹۸ کشتی‌های جنگی انگلیس به‌فرماندهی دریاسالار نلسون در نبرد ابوقیر ناوگان او را نابود و رابطه‌اش را با فرانسه قطع کردند. ناپلئون در سال بعد نیز در سوریه در برابر ارتش ترکیه شکست خورد.

در این زمان سپاه ناپلئون در مصر به‌طاعون مبتلا شده بود. ناپلئون در اوت ۱۷۹۹ سربازانش را ترک کرد و به‌فرانسه گریخت. او در ۱۴ اکتبر به‌فرانسه رسید و در ۹ نوامبر در کودتایی بر ضد هیئت مدیره شرکت کرد و به‌عنوان یکی از کنسول‌های سه‌گانه قدرت را در دست گرفت. برابر با قانون اساسی جدید، ناپلئون به‌کنسول اول با اختیار عزل و نصب مقامات دولتی و قضات دادگستری تبدیل شد و خیلی زود موقعیت خود را به‌عنوان فرمانروای مطلق فرانسه تحکیم بخشید.

در آن زمان ناپلئون هنوز ترقیخواه بود. آموزش و پرورش را در فرانسه بهبود بخشید، صنعت را مورد تشویق قرار داد، قرضهٔ ملی را تجدید سازمان داد و مجموعه

قوانین ناپلئون را تدوین کرد که هنوز در دست اجراست. لیکن، در عین حال، مذهب کاتولیک رومی را دوباره دین رسمی اعلام و یک برنامهٔ عظیم ساختمانی را آغاز کرد که روم دوران امپراتوری را الگو قرار داده بود. بر روزنامه‌ها پوزه‌بند زد و با استفاده از پلیس مخفی و شبکه‌ای جاسوسی بر همه چیز نظارت می‌کرد.



ناپلئون و ویلیام پیت نخست‌وزیر بریتانیا دنیا را میان خود تقسیم می‌کنند. کاریکاتور انگلیسی.

ناپلئون در نبرد مارنگو اتریشی‌ها را شکست داد و در ۲ اوت ۱۸۰۲ با انگلستان پیمان صلح امضا کرد و خود را کنسول مادام‌العمر نامید. ولی همهٔ این ارتقای مقام‌ها او را راضی نمی‌کرد. وی ایالات ساووا و پیه مونت را به‌فرانسه منضم ساخت و جمهوری هلوتیک در سویس و جمهوری باتاویا در هلند را اشغال کرده و جمهوری ونیز را برانداخت. او، درضمن، برای باز پس گرفتن هائیتی، که استقلال خود را در خلال شورش بردگان اعلام داشته بود، سپاهی فرستاده بود. در این هنگام ناپلئون درصدد منزوی ساختن انگلستان، دشمن سنتی فرانسه، به‌وسیلهٔ محدود کردن بازرگانی با آن کشور برآمد. نتیجهٔ این اقدام اعلان جنگ میان دو کشور در ماه مه ۱۸۰۳ بود و ناپلئون ارتشی ۱۷۰/۰۰۰ نفری آمادهٔ حمله به‌انگلستان گرد آورد. او از کشف

توطئهٔ قتل خود برای برقراری مجدد سلطنت بوربون‌ها استفاده کرد و به‌منظور تاجگذاری به‌عنوان امپراتور فرانسه، پاپ را از رم فراخواند. ولی هنگامی‌که لحظهٔ تاجگذاری فرارسید، ناپلئون تاج را گرفت و بر سرش نهاد و سپس ژوزفین را به‌عنوان امپراتریس فرانسه تاجگذاری کرد. وی سال بعد نیز به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد و اعضای خانوادهٔ خودش و ژوزفین را بر تخت سلطنت کشورهای گوناگون اروپایی نشاند.

نقشهٔ ناپلئون را برای حمله به‌انگلستان، ناوگان سلطنتی انگلیس خنثی کرد و ناپلئون یک‌بار دیگر به‌اتریشی‌ها حمله‌ور شد و آنان را در فاصلهٔ ۲۵ سپتامبر و ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ در اولم شکست داد. لیکن ناوگان او در ۲۱ اکتبر در نبرد ترافالگار به‌دست دریاسالار نلسون انگلیسی شکست خورد و هرگونه امکان حمله به‌انگلستان پایان یافت. ناپلئون در ۱۳ نوامبر وین را به‌تسخیر درآورد و در ۲ دسامبر شکست اتریشی‌ها را در نبرد اوسترلیتز تکمیل کرد. به موجب پیمان صلح میان دو کشور، ایالات ونستی و دالماسی به‌قلمرو ناپلئون در ایتالیا افزون شد.

ناپلئون در ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۶ کشورهای آلمانی عضو امپراتوری کهنسال مقدس روم را تصرف کرد و از آن‌ها کنفدراسیونی تشکیل داد و تحت‌الحمایهٔ خود ساخت. به‌منظور تسکین دادن دشمنی انگلستان، پیشنهاد کرد ایالت هانوور را در اختیار آن کشور قرار دهد و با این کار جنگ انگلستان با پروس را برانگیزد. ولی او پروسی‌ها را در ۱۴ اکتبر در آوئر اشتات وینا قاطعانه شکست داد و همهٔ سرزمین‌های میان رود راین و رود الب را تصرف کرد. جنگ با روسیه با پیروزی ناپلئون در فریدلاند پایان یافت و ناپلئون پس از آن اختیار لهستان را در دست گرفت. اکنون تنها مانع چیرگی ناپلئون بر سراسر قاره اروپا، انگلیسی‌ها بودند. ناپلئون که در شکست دادن انگلیسی‌ها در دریا ناتوان بود، کوشید محاصرهٔ دریایی آن کشور را به‌موقع اجرا بگذارد. ولی پرتغالی‌ها ـ متحد دیرینهٔ انگلستان ـ حاضر نشدند در محاصرهٔ دریایی شرکت کنند.

ناپلئون به‌پرتغال حمله کرد، ولی سربازان فرانسوی در شبه جزیرهٔ ایبری، دولت اسپانیا را بی‌ثبات کردند. ناپلئون، کارلوس چهارم، پادشاه اسپانیا، و فردیناند هفتم پسرش را در پنجم و ششم ماه مه به‌استعفا واداشت و برادرش ژوزف بناپارت را بر تخت سلطنت اسپانیا نشاند. هنگامی‌که انگلستان به‌یاری پرتغال شتافت و وضع

ناپلئون در شبه جزیره سخت‌تر شد، مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکای جنوبی فرصت را غنیمت شمردند و استقلال خود را اعلام کردند. در این میان امپراتریس ژوزفین ثابت کرد که نمی‌تواند بچه‌دار شود. ناپلئون او را طلاق داد و در ۲ آوریل ۱۸۱۰ با شاهدخت ماری لوئیز، دختر امپراتور اتریش، زناشویی کرد. شاهدخت برای او پسری آورد که نامش را پادشاه رم نهادند، ولی هیچ‌گاه سلطنت نکرد. چند ماه پس از انجام یافتن مراسم عروسی، یک‌بار دیگر فرانسه و اتریش وارد جنگ شدند. شکست اتریشی‌ها در نبرد واگرام در پنجم و ششم ژوئیه ۱۸۰۹ سبب شد که اتریش ایالات ایلیری و گالیسی را نیز از دست بدهد. لیکن در جنگ در شبه جزیرهٔ ایبری، سپاه ناپلئون از دوک ولینگتون شکست خورد. پاسخ ناپلئون تحکیم محاصرهٔ دریایی انگلستان بود.

هنگامی‌که روسیه شرکت در محاصرهٔ دریایی را نپذیرفت، ناپلئون به روسیه حمله کرد و روس‌ها را در هفتم سپتامبر ۱۸۱۲ در بورودینو شکست داد. وی یک هفته بعد به مسکو رسید و شهر را خالی از سکنه و غرق در آتش یافت. به تدریج که زمستان روسیه نزدیک می‌شد، ناپلئون در زیر حملات پی‌درپی سربازان روس که عادت داشتند با اوضاع هولناک جوی بهتر کنار بیایند و ارتش بزرگ او را به ستوه آورده بودند، چاره‌ای نداشت به‌جز آنکه عقب‌نشینی کند. یک‌بار دیگر ناپلئون از جبههٔ جنگ گریخت و ارتش بزرگ را به حال خود رها کرد. بسیاری از سربازان ناپلئون هرگز از روسیه برنگشتند. ناپلئون، در بازگشت به پاریس، ارتش جدیدی جمع‌آوری کرد که در ماه مه ۱۸۱۳ روس‌ها و پروسی‌ها را در نبرد لوتسن و باوتسن و اتریشی‌ها را در ماه اوت در درسدن شکست داد، ولی در نبرد ملت‌ها در لایپزیگ (۱۶ تا ۱۹ اکتبر) شکست خورد. سال بعد متفقین به فرانسه حمله کردند و در ۱۳ مارس ۱۸۱۴ پاریس را به تسخیر درآوردند. ناپلئون در ششم آوریل استعفا کرد و به جزیرهٔ الب در ساحل ایتالیا، که در آن زمان در اختیار انگلیسی‌ها بود، تبعید شد.

هشت ماه بعد ناپلئون از جزیرهٔ الب گریخت و در اول مارس ۱۸۱۵ در ساحل فرژوس در نزدیکی کن قدم به خشکی نهاد. ارتش فرانسه به او پیوست، ولی در این زمان ناپلئون در برابر نیروهای مشترک انگلستان، پروس، اتریش و روسیه قرار داشت. بنابراین تصمیم گرفت ابتدا با دشمن دیرینه‌اش، دوک ولینگتون، بجنگد. آن دو در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ در واترلو با یکدیگر روبه‌رو شدند. باران شدید شب پیش

ناپلئون را واداشت حمله را به تعویق افکند تا زمین خشک شود، سپس سوارنظام او دست به حمله‌ای بزند که سرنوشت‌ساز به نظر می‌رسید. ولی با این کار اجازه داد نیروهای امدادی پروس زیر فرمان ژنرال گرهارد فن‌بلوشر زودتر برسند و ناپلئون را شکست بدهند. متفقین این‌بار او را به سنت هلن که جزیره‌ای دوردست در جنوب اقیانوس اطلس است تبعید کردند که در آنجا اوقات خود را صرف نوشتن خاطراتش می‌کرد که هدف از آن حفظ افسانهٔ ناپلئونی بود. او در پنجم ماه مه ۱۸۲۱ ظاهراً به علت سرطان معده درگذشت. هرچند امکان دارد به عمد یا به طور تصادفی با مرگ موش، که در آن زمان دارویی بسیار متداول بود، مسموم شده باشد. ابتدا او را در سنت هلن به خاک سپردند، ولی در ۱۸۴۲ جنازه‌اش را به فرانسه برگرداندند و در آرامگاهی باشکوه در انوالید پاریس به خاک سپردند. هرچند ناپلئون پس از مرگ مورد ستایش عموم قرار گرفت، درمورد جان جوانان فرانسوی به اندازه‌ای بی‌رحم بود که کشورش را در دهه‌های بعدی دچار کمبود جمعیت کرد.



درمارس ۱۸۱۵ناپلئون ازتبعیدگاه خود در جزیرهٔ الب به فرانسه بازمی‌گردد و مورد استقبال سربازانی که برای دستگیری‌اش فرستاده‌اند قرار می‌گیرد.

زندگی و جنایات

۱۷۶۹ در ۱۵ اوت در آژاکسیو کرسی‌نشین جزیرهٔ کرس به دنیا می‌آید.

۱۷۷۹ ـ ۱۷۸۵ در مدرسهٔ نظام بری‌ین لوشاتوو پاریس تحصیل می‌کند.

۱۷۹۱ به باشگاه ژاکوبن‌های انقلابی می‌پیوندد.

۱۷۹۲ با درجهٔ ستوانی فرماندهٔ هنگ داوطلبان آژاکسیو می‌شود.

۱۷۹۳ در جزیرهٔ ساردنی می‌جنگد و خانواده‌اش به مارسی می‌گریزند. سپس انگلیسی‌ها را از تولون بیرون می‌کند و به قهرمان ملی تبدیل می‌شود.

۱۷۹۴ فرمانده توپخانهٔ ارتش فرانسه در ایتالیا می‌شود، ولی پس از اعدام روبسپیر از ۶اوت تا ۱۴ سپتامبر به زندان می‌افتد.

۱۷۹۵ مردم پاریس را به توپ می‌بندد.

۱۷۹۶ فرماندهی ارتش ایتالیا را بر عهده می‌گیرد و ایالات نیس و ساووا را به فرانسه منضم می‌سازد و پیروزمندانه وارد میلان می‌شود.

۱۷۹۷ پس از محاصرهٔ طولانی مانتو، اتریشی‌ها را شکست می‌دهد و به سوی وین پیشروی می‌کند و اتریشی‌ها را بر سر میز مذاکره صلح می‌نشاند.

۱۷۹۸ در مصر قدم به خشکی می‌نهد، ولی در نبرد دریایی ابوقیر از دریاسالار نلسون شکست می‌خورد.

۱۷۹۹ پس از شکست در سوریه به فرانسه بازمی‌گردد، کودتایی ترتیب می‌دهد و به سمت کنسول منصوب می‌شود.

۱۸۰۰ کنسول اول با قدرت دیکتاتوری می‌شود. اتریشی‌ها را در نبرد مارنگو شکست می‌دهد.

۱۸۰۲ کنسول مادام‌العمر می‌شود.

۱۸۰۳ تدارک حمله به انگلستان را می‌بینند.

۱۸۰۴ به عنوان امپراتور فرانسه، به دست خودش تاج بر سر می‌نهد.

۱۸۰۵ به عنوان پادشاه ایتالیا تاج بر سر می‌گذارد، ولی نلسون در نبرد دریایی ترافلگار ناوگان او را نابود می‌کند.

۱۸۰۶ اختیار کشورهای آلمانی را در دست می‌گیرد.

۱۸۰۷ روسیه را شکست می‌دهد و اختیار لهستان را در دست می‌گیرد.

۱۸۰۸ برادرش ژوزف را بر تخت سلطنت اسپانیا می‌نشاند.

۱۸۰۹ اتریش را در نبرد واگرام شکست می‌دهد و ایالات ایلیری و گالیسی را تسخیر می‌کند.
۱۸۱۲ روس‌ها را در نبرد بورودینو شکست می‌دهد و وارد مسکو می‌شود، ولی شهر را خالی از سکنه و غرق در آتش‌سوزی می‌یابد. بنابراین، مجبور به عقب‌نشینی مصیبت‌باری می‌شود.
۱۸۱۳ در نبرد ملت‌ها شکست می‌خورد.
۱۸۱۴ متفقین به فرانسه حمله می‌کنند و ناپلئون ناگزیر به استعفا و تبعید به جزیرهٔ الب می‌شود.
۱۸۱۵ از جزیرهٔ الب فرار می‌کند و به فرانسه برمی‌گردد. در جنگ واترلو شکست می‌خورد و به سنت هلن تبعید می‌شود.
۱۸۲۱ در پنجم ماه مه در سنت هلن جهان را وداع می‌کند.

آگوستین ایتوربی

۱۸۲٤-۱۷۸۳

دیکتاتور مکزیک

در آغاز سدهٔ نوزدهم، هنگامی‌که مکزیک برای کسب استقلال خود از اسپانیا می‌جنگید، میگوئل هیدالگو کوستیا، رهبر انقلاب، فرماندهی نیروهای انقلابی را به یک افسر باتجربه به‌نام آگوستین ایتوربی پیشنهاد کرد. ولی افسر نامبرده به‌جای آن مأموریتی را که نایب‌السلطنهٔ اسپانیا در رهبری سربازان سلطنت‌طلب بر ضد انقلابی‌ها به‌وی واگذار کرده بود، پذیرفت.

ایتوربی شورش دهقانان را سرکوب کرد و انقلابی‌ها را شکست داد و رهبرانشان را اسیر و اعدام کرد. لیکن به‌کار بردن خشونت غیرضروری و اتهامات اخاذی، و رشوه‌گیری بر ضد او مطرح شد و به‌برکناری‌اش انجامید. در این میان یک کودتای لیبرال در اسپانیا، سلطنت‌طلبان را بر ضد قدرت مستعمراتی برگرداند. فرماندهی ارتش به‌ایتوربی سپرده شد و او به‌سرعت توانست با شورشیان کنار بیاید.

طرح ایگوالا که در ۱۸۲۱ منتشر شد، استقلال مکزیک را اعلام کرد، اما بدون اصلاحات اجتماعی که هیدالگو وعده داده بود. ایتوربی به‌عنوان رئیس دولت موقت محافظه‌کار افراطی به‌دیکتاتور تبدیل شد. هنگامی‌که هیچ شاهزاده‌ای از خانوادهٔ

بوربون یافت نشد که بر تاج و تخت مکزیک تکیه بزند، ایتوربی به نام امپراتور ایتوربی اول تاجگذاری کرد. او که فرمانروایی خودکامه و ولخرج از کار درآمده بود، به سرعت از مردم فاصله گرفت. دیری نپایید که ارتش انقلابی به جبهه فرستاده شد و زیر فرمان آنتونیو لوپز دوسانتاآنا قرار گرفت. ایتوربی در ۱۸۲۳ مجبور به استعفا شد و راه تبعید به ایتالیا و سپس انگلستان را در پیش گرفت. کنگرهٔ مکزیک او را خائن و یاغی اعلام و بازگشت وی به مکزیک را قدغن کرد. ایتوربی که از این تصمیم بی‌اطلاع بود، در ۱۸۲۴ به مکزیک بازگشت و بی‌درنگ دستگیر، محاکمه و تیرباران شد.

باوجود شیوه‌های مستبدانه‌ای که ایتوربی به‌کار برده بود، محافظه‌کاران و کلیسای کاتولیک او را پدر استقلال مکزیک تلقی می‌کردند. در سال ۱۸۳۸ دولت محافظه‌کاری که بر سر کار بود دستور داد گور ایتوربی را نبش و جنازهٔ او را در کلیسای جامع مکزیکوسیتی دفن کنند.

زندگی و جنایات

۱۷۸۳ در ۲۵ سپتامبر در ولادولید مکزیک به دنیا می‌آید.

۱۸۱۰ فرماندهی نیروهای انقلابی به وی پیشنهاد می‌شود، ولی به جای آن به سلطنت‌طلبان می‌پیوندد.

۱۸۱۶ به جرم اخاذی و خشونت بی‌اندازه برکنار می‌شود.

۱۸۲۰ فرمانده ارتش می‌شود و با انقلابی‌ها سازش می‌کند.

۱۸۲۱ استقلال مکزیک را به دست می‌آورد.

۱۸۲۲ به نام ایتوربی اول تاجگذاری می‌کند.

۱۸۲۳ استعفا می‌کند و راه تبعید را در پیش می‌گیرد.

۱۸۲۴ به مکزیک برمی‌گردد و بازداشت و محاکمه و اعدام می‌شود.

لودویگ اول و دوم

۱۷۸۶-۱۸۶۸. ۱۸۴۵-۱۸۸۶

پادشاهان باواریا

لودویگ اول پادشاه باواریا، فرمانروای مستبدی بود که با وجود مخالفت اتباعش، پول‌های آنان را در هنرهای زیبا و معماری تلف می‌کرد. او مردی دانشمند و شاعرپیشه بود؛ شاهزاده‌ای جوان که در تدوین قانون اساسی لیبرال باواریا در ۱۸۱۸ کمک کرد. هنگامی‌که در ۱۸۲۵ بر تخت نشست گروهی باستان‌شناس را به یونان و ایتالیا فرستاد تا شاهکارهای هنری دنیای باستان را بیابند و به باواریا بیاورند.

او حامی هنرمندان شده بود، هرچند به‌دنبال اختلاف‌نظری هنری، هایزیش هانیه، شاعر، را به‌تبعید فرستاد. کلمنس فن مترنیخ، وزیر خارجهٔ محافظه‌کار اتریش، که از گرایش‌های چپگرایانهٔ لودویگ نگران شده بود ژزوئیت‌ها را تشویق کرد به‌درون کشور باواریا بروند و درحالی‌که لودویگ مشغول سرودن اشعار سست و بی‌مایهٔ بود، عقربه‌های ساعت را به‌سده‌های میانی برگرداندند. لودویگ، باوجود احساسات آزادیخواهانه‌اش، با این کار مخالفت نکرد. او مردی عاشق‌پیشه بود و دوران سده‌های میانی برای وی جاذبهٔ هنری داشت. او در ۱۸۴۶، در شصت سالگی، عاشق لولا مونتز، رقاصهٔ اسپانیایی، شد که در کشورهای اروپایی چند رسوایی به‌بار آورده بود.

اما لولا اسپانیایی نبود و با نام الیزاگیلبرت در ایرلند به‌دنیا آمده بود. هنگامی‌که مادرش کوشیده بود او را به قاضی ۶۰ ساله‌ای شوهر بدهد، الیزای ۱۸ ساله با یک افسر ارتش انگلیس به‌نام سروان جیمز، که محل مأموریتش هندوستان بود، فرار کرد. زناشویی آن دو مصیبت‌بار بود و چندی بعد شوهر با همسر یک درجه‌دار ارتش هند گریخت و لولا نیز عازم انگلستان شد. لولا، در کشتی، با سروان لنوکس آشنا شد و پس از آنکه مسافران به‌لندن رسیدند، هر دو در ایمپریال هتل اقامت گزیدند. نتیجهٔ این کار طلاق پرسروصدای جیمز لنوکس بود که در شمارهٔ مورخ هفتم دسامبر ۱۸۴۲ روزنامهٔ **تایمز** لندن به تفصیل گزارش داده شد. در این زمان الیزا که بی‌پول شده بود، تصمیم گرفت هنرپیشه شود و در یک آموزشگاه تئاتر که فانی کمبل ادارهٔ آن را برعهده داشت نامنویسی کرد. ولی الیزا هنرپیشهٔ آن‌چنان بدی بود که فانی او را قانع ساخت به‌جای هنرپیشگی رقاصه شود. او در ژوئن ۱۸۴۳ با لباس رقاصهٔ فلامنکو و با نام دونا لولا مونتز در صحنهٔ تئاتر هی‌مارکت پدیدار شد. متأسفانه چنین به‌نظر می‌رسد که لولا مونتز تنها چند حرکت از رقص‌های آندلسی را بلد است. ولی اندام موزون و گشاده‌دستی او در معاشرت با مردان سبب شد کارش بالا بگیرد. لولا در ۱۸۴۴ در شهر درسدن آلمان با یک پیانوزن و آهنگساز مجار به‌نام فرانتس لسیت آشنا شد و تصمیم گرفت او را در سراسر آلمان دنبال کند. هربار که لسیت از کنسرت‌هایش برمی‌گشت، لولا را برهنه در بستر خود می‌یافت.

در یک مجلس شام و شب‌نشینی که به‌افتخار بتهوون در شهر بُن برپا شده بود و فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس و ملکه‌اش مهمان افتخاری بودند، از لولا دعوت به‌عمل نیامد، ولی هنگامی‌که در آستانهٔ تالار پدیدار شد و ادعا کرد مهمان لسیت است به او اجازهٔ ورود دادند. وی همین‌که به‌درون تالار پاگذاشت، به‌روی یکی از میزها رفت، لباس‌هایش را از تن درآورد و استعدادهای رقاصگی‌اش را با بی‌پروایی به‌معرض نمایش گذاشت. مهمانان به‌اندازه‌ای یکه خوردند که تالار شب‌نشینی را ترک گفتند. آن‌گاه لولا به‌ریچارد واگنر بند کرد که دعوت او را نپذیرفت و به‌وی پشت کرد، ولی لولا ترتیبی داد که آلکساندر دوما مدتی کوتاه شیفتهٔ وی شود. یکی دیگر از عاشقان او روزنامه‌نگاری به‌نام دوژاریه بود که در دوئلی بر سر لولا به‌قتل رسید. در جلسهٔ محاکمه‌ای که پس از این حادثه تشکیل شد، لولا به‌دادگاه

گفت می‌بایست خودش جای معشوقش را در دوئل می‌گرفت، زیرا بهتر تیراندازی می‌کند!

در ۱۸۴۶، لولا با یکی از تماشاخانه‌های مونیخ قراردادی امضا کرد که در آنجا نقش‌آفرینی کند. لیکن هنگامی‌که مدیر تماشاخانه رقص او را دید، قرارداد را فسخ کرد.

لولا تصمیم گرفت به پادشاه شکایت کند. یک روز به‌زور داخل کاخ شد و پس از مدتی کشمکش، درحالی‌که نگهبانان او را دنبال می‌کردند، به‌اتاق کار لودویگ رفت.

هنگامی که پادشاه از پشت میز تحریرش به‌او نگریست، لولا از جیب خود چاقویی بیرون کشید، جلوی پیراهنش را چاک داد و گذاشت پیراهن به‌زمین بیفتد.

پنج روز بعد لودویگ لولا را به‌عنوان مشاور شخصی خود به‌درباریان معرفی کرد و او را «سلطانه» نامید. سپس مدیر تئاتر را واداشت نمایشی باشکوه برپا کند و لولا را به‌عنوان ستارهٔ آن به‌استخدام درآورد. پادشاه باواریا برایش خانه‌ای خرید و او را به‌لقب کنتس اشتارنبرگ مفتخر ساخت.

پس از چندی لولا کم‌کم به‌دخالت در سیاست پرداخت. او که ذاتاً آزادیخواه بود، در زندگینامه‌اش ادعا می‌کند یک‌تنه الهام‌بخش شورش ورشو در ۱۸۳۰ بوده است. روایت او چنین است که نایب‌السلطنهٔ روسی لهستان عاشق و واله‌اش شده بود ولی او به‌خاطر اینکه این مرد سرکوبگر مردم لهستان بوده، دست رد به‌سینه‌اش زده است. نایب‌السلطنه برای انتقام، به‌گونهٔ لولا سیلی نواخت و عده‌ای تماشاچی استخدام کرد که او را بر روی صحنه هو کنند. به‌ادعای لولا، اهالی ورشو از این ماجرا به‌اندازه‌ای خشمگین شدند که این امر الهام‌بخش آنان در قیام بر ضد اشغال روس‌ها بوده است. هرچند روایت لولا به‌هیچ وجه مقرون به‌حقیقت نیست، او افکار آزادیخواهانهٔ خود را به‌لودویگ تلقین می‌کرد. وی لودویگ را متقاعد ساخت که نخست‌وزیر ژزوئیت خود را برکنار کند و اجازه دهد خودش در کنار پادشاه به‌ادارهٔ باواریا بپردازد.

لولا مونتز به‌سبب احساسات آزادیخواهانه‌اش از لودویگ خواست به مطبوعات آزادی بدهد. روزنامه‌ها بی‌درنگ فرصت را غنیمت شمردند و جزییات ماجرای عاشقانهٔ او را با پادشاه منتشر و کاریکاتوری چاپ کردند که پادشاه را در حال بوسیدن پاهای لولا نشان می‌داد. در این میان ژزوئیت‌ها اعلام کردند لولا همان روسپی بابل

است که در تورات از وی نام برده می‌شود.

لولا در نشست‌های هئیت وزیران، اغلب عصبانی می‌شد و هرچه را به دستش می‌رسید به سوی وزیران مخالف با آرای او پرتاب می‌کرد و جریان را به روزنامه‌ها اطلاع می‌داد که آن‌ها نیز آن را با آب و تاب به چاپ می‌رساندند. رفته رفته که لولا در میان شهروندان باواریا منفورتر می‌شد، او گروهی از جوانان آشوبگر را برای دفاع از خود استخدام کرد. گفته می‌شد لولا از آنان به عنوان حرمسرای مذکر خود بهره می‌گرفت. حتی بانوی اتاقدار او از شب‌های عیاشی پی‌درپی او سخن می‌گفت. پس از دو سال اقامت لولا، باواریا دستخوش آشوب شد.

در ۱۸۴۸ در برلین، وین، پاریس، رم، ناپل، میلان، پراگ و بوداپست قیام‌های عمومی صورت گرفت. هنگامی‌که دانشجویان در خیابان‌های مونیخ سنگربندی کردند، لودویگ متوجه خطری شد که تاج و تخت او را تهدید می‌کرد، از این رو لولا را به تبعید فرستاد. این کار برای نجات شخص او کافی نبود و مجبور شد به سود پسرش، ماکسیمیلیان دوم، از سلطنت استعفا کند.

لولا نیمی از جواهرات سلطنتی را دزدیده و با خودش برده بود. او در بازگشت به انگلستان با افسری جوان و ثروتمند از افسران گارد، به نام جورج هیلد که از او دوازده سال جوان‌تر بود، ازدواج کرد. زن و شوهر بی‌درنگ به اسپانیا سفر کردند و لولا در آنجا ثروت خود را بر باد داد. لولا به لندن بازگشت تا به اعتبار شهرتی که به سبب نمایش *لولا مونتز در باواریا* کسب کرده بود مقداری پول تهیه کند. پس از آنکه در این کار توفیق نیافت، به امریکا رفت و در کلیفرنیا با یک روزنامه‌نگار ازدواج کرد. در آن زمان لولا چهل ساله و دچار تنگدستی بود. او در خوابگاه یک آموزشگاه شبانه‌روزی که کشیش‌های ژزوئیت آن را اداره می‌کردند، اقامت گزید و در همان‌جا در ۴۳ سالگی از بیماری سیفلیس درگذشت.

ماکسیمیلیان دوم تا زمان مرگش در ۱۸۶۴ بر باواریا حکمرانی می‌کرد. پس از وی لودویگ دوم بر تخت نشست که در دیوانگی دست کمی از پدربزرگش نداشت. وی فرمانروایی خودکامه به سبک پدربزرگش بود و همانند او خود را حامی هنرمندان می‌پنداشت و با ریشارد واگنر روابطی رسوا برقرار کرد که در آن هنگام با کوزیما لسیت رابطهٔ عاشقانه داشت و، در عین حال، به دلیل مقروض بودن با خطر زندانی

شدن روبه‌رو بود. لودویگ که در هنگام جلوس بر تخت سلطنت جوانی ۱۹ ساله و خوش‌سیما بود واگنر را به مونیخ فراخواند و با زانو زدن در برابر وی استدعا کرد اوپرای چهارپرده‌ای خود را تکمیل کند و هرچه پول بدهکار بود در اختیارش نهاد. لودویگ هدایای گرانبهایی نظیر انگشتری‌های الماس، پارچه‌های باشکوه، اشیای تزیینی گرانبها، مبل‌های قیمتی، تابلوهای نقاشی و مجسمه‌های نیمتنهٔ خودش را به واگنر داد. واگنر نیز با سرودن اشعار چاپلوسانه به وی پاسخ گفت. آنان در نامه‌هایشان یکدیگر را «محبوب من»، «مظهر خوشبختی من»، «روشنایی زندگی من» و «نجات دهندهٔ خوشبختی من» خطاب می‌کردند. طبیعی است که واگنر ماهیت روابطش را با کوزیما پنهان می‌کرد و می‌گفت این زن منشی اوست. کوزیما نیز به عنوان منشی مکاتبات او را می‌خواند و از این رو جای شگفتی نبود که رفته رفته دستخوش حسادت گردید.

در مونیخ، دیدارهای خصوصی و پایان‌ناپذیر واگنر با لودویگ به شایعات دامن می‌زد، بویژه که واگنر فردی پروتستان و انقلابی بود. شیوهٔ لباس پوشیدن واگنر، که معمولاً پیراهن اطلس و نیمتنهٔ خز می‌پوشید و اعتیاد او به مصرف کردن انواع عطر، هدیهٔ خوبی برای هجونویسان بود. پادشاه باواریا که از مذهب کاتولیک پیروی می‌کرد، چکمه‌های سیاه بلند و شلوارهای تنگ و لباس نظامی را ترجیح می‌داد. این زوج غیرعادی را درباریان جاه‌طلب احاطه کرده بودند. گروهی از آنان سعی کردند واگنر را مورد توجه زنی جوان به نام اگنس استریت قرار دهند تا از نفوذ وی در پادشاه به سود خود استفاده کنند. در این میان، سخنان واگنر دربارهٔ اوپراهای *زیگفرید* و *تالار کشتگان* سبب شد که لودویگ، که ذاتاً روحیه‌ای بی‌ثبات داشت، رفته رفته از واقعیت‌ها دوری گزیند. هنگامی‌که لودویگ به ماهیت حقیقی روابط واگنر با کوزیما پی برد، آهنگساز را به «زناکاری» و «خیانت» متهم ساخت و واگنر ناچار به ترک باواریا شد و پادشاه نیز خود را با ساختن کاخ‌های باشکوه مشغول ساخت. نخستین کاخ به سبک بسیاری از کاخ‌های افسانه‌ای بود و با صحنه‌هایی از اوپراهای واگنر آراسته می‌شد. یکی دیگر از کاخ‌ها تقلیدی از کاخ ورسای و به‌همان اندازه باشکوه بود.

نقشه‌های پرهزینهٔ ساختمانی لودویگ پس از ۲۲ سال سلطنت، باواریا را ورشکست کرد. او در ۱۸۸۶ دیوانه اعلام شد، هرچند گیزلین رودیزباخ، تاریخنگار،

می‌گوید: «او صرفاً "فردی غیرعادی و مردم گریز" بود که از وضعیت انسانی نفرت داشت، درحالی‌که نومیدانه به‌آن وابسته مانده بود.» هنگامی‌که لودویگ دوم مجبور به‌استعفا شد، خودش را در دریاچهٔ اشتارنبرگ غرق کرد.

زندگی و جنایات لودویگ اول

۱۷۸۶ در ۲۵ اوت به‌دنیا می‌آید.

۱۸۲۵ به‌جای پدرش، ماکسیمیلیان اول، بر تخت سلطنت باواریا جلوس می‌کند.

۱۸۴۶ با لولا مونتز ملاقات می‌کند.

۱۸۴۷ به‌لولا مونتز لقب کنتس می‌دهد و او را نخست‌وزیر می‌کند.

۱۸۴۸ ناچار به‌استعفا می‌شود.

۱۸۶۸ در ۲۹ فوریه جان می‌سپارد.

زندگی و جنایات لودویگ دوم

۱۸۴۵ در ۲۵ اوت در مونیخ به‌دنیا می‌آید.

۱۸۶۴ بر تخت می‌نشیند و معشوق و حامی ریشارد واگنر می‌شود.

۱۸۷۰ دستور بنای چندین کاخ را می‌دهد و با این کار باواریا را ورشکست می‌کند.

۱۸۸۰ گوشه‌گیری اختیار می‌کند.

۱۸۸۶ در ۱۰ ژانویه‌دیوانه‌اعلام‌می‌شود و در ۱۳ژوئن دراشتارنبرگ‌باواریاخودکشی‌می‌کند.



لودویگ اول پادشاه باواریا که حالت ناپلئونی به خود گرفته است.

شاکا

۱۸۲۸-۱۷۸۷

رهبر زولوها

شاکا فرزند نامشروع سنزانگاکونا، رئیس قبیلهٔ زولو، و مادری به‌نام ناندی بود که به قبیلهٔ لانگنی تعلق داشت، که زولوها آن را طایفه‌ای پست می‌دانستند. حتی نام شاکا توهین به‌شمار می‌رفت، چون «ای شاکا» یک انگل روده بود که مسئول نامنظم شدن عادت ماهیانهٔ زنان پنداشته می‌شد و زولوهای سالمند عقیده داشتند علت آبستنی ناندی بوده است و مادر و کودک را از قبیله بیرون کردند.

شاکا در ۱۶ سالگی زیر چتر حمایت وینگیسوایو، پادشاه متاواتا، قرار گرفت و در ارتش او تعلیم دید. هنگامی‌که سنزانگاکونا درگذشت، شاکا به‌عنوان رئیس قبیله به میان زولوها ـ‌که در آن زمان تنها ۱۵۰۰ نفر بودند ـ بازگشت و کسانی که او و مادرش را تبعید کرده بودند با میخ‌های چوبی نوک تیز و پرچین خانه‌های خودشان به چهار میخ کشید.

شاکا ارتش خود را بازسازی کرد. گروه‌هایی مسلح به شاخ گاومیش تشکیل داد و به سربازانش آموخت روزی ۷۰ کیلومتر با پای برهنه بدوند. نافرمانی از دستور مافوق به‌مرگ فوری منجر می‌شد. آنگاه به‌نابود کردن همهٔ قبایل پیرامونی پرداخت

و هرکس را که زنده مانده بود در قوم زولو ادغام کرد، که در ظرف یک سال شمار افرادش چهار برابر شد. هنگامی‌که وینگیسوایو درگذشت، شاکا زمام امور کشور متاواتا را در دست گرفت و سیاست زمین سوخته را به‌افریقاییان شناساند و با کمک توپخانه‌اش همهٔ طوایف دشت ناتال را نابود کرد. نابودی آن‌چنان کامل بود که در سال‌های دههٔ ۱۸۳۰ مهاجرت بزرگ بوئرها (مهاجران هلندی) به‌سوی شمال از میان دشتی غیرمسکونی صورت گرفت.

شمار ملت زولو به ۲۵۰/۰۰۰ نفر افزایش یافت. شاکا با ارتش ۴۰/۰۰۰ نفری خود سرزمینی را که از مهاجرنشین کاپ تا تانزانیای امروزی گسترده بود، اشغال کرد. برآورد شده است که شاکا در بنای این امپراتوری، بیش از دو میلیون نفر را، بیشتر در اعدام‌های دسته جمعی، به قتل رسانده بود.

در ۱۸۲۷ مادر شاکا درگذشت. شاکا که دستخوش اندوه شده بود، بیش از ۷۰۰۰ زولو را کشت. به‌مدت یک سال هیچ محصولی در قلمرو او نکاشتند و نوشیدن شیر، که در میان زولوها متداول بود، ممنوع شد. گاوهای شیرده کشتار شدند تا گوساله‌ها بفهمند از دست دادن مادر چه احساسی به‌وجود می‌آورد. زنان آبستن نیز همراه با شوهرانشان به‌قتل رسیدند.

این‌گونه دستورهای غیرمنطقی رفته رفته ارتش شاکا را دلسرد کرد و هنگامی‌که آنان را برای تصرف زمین‌های متعلق به‌دیگران به‌نقاطی دوردست فرستادند، دست به‌شورش زدند. دو تن از برادران ناتنی شاکا به‌نام‌های مهلانگانا و اینگانه او را با ضربهٔ شمشیر کشتند. شاکا در حالی‌که به قاتلانش التماس می‌کرد به‌او رحم کنند، جهان را ترک گفت. آنان جسد او را در گوری بی‌نام و نشان در نزدیکی روستای استانگر در ایالت ناتال به‌خاک سپردند.

زندگی و جنایات

۱۷۸۷ از پدری زولو و مادری لانگنی به دنیا می‌آید.

۱۸۰۲ همراه با مادرش از سرزمین زولوها اخراج می‌شود.

۱۸۱۰ به ارتش وینگیسوایو، رهبر متواتا، می‌پیوندد.

۱۸۱۶ رهبر زولوها می‌شود و از اخراج کنندگانش انتقام می‌گیرد.

۱۸۱۷ پس از درگذشت وینگیسوایو شروع به گسترش امپراتوری زولو می‌کند.

۱۸۲۰ سرزمین ناتال را نابود می‌کند.

۱۸۲۷ درگذشت مادرش او را آشکارا روانی می‌کند.

۱۸۲۸ به دست برادران ناتنی‌اش به قتل می‌رسد.

خوان مانوئل دوروساس

۱۸۷۷-۱۷۹۳

دیکتاتور آرژانتین

روساس در خانواده‌ای ثروتمند، که مالک برخی از بزرگ‌ترین مزرعه‌های دامداری آرژانتین بود، به‌دنیا آمد. پس از مرگ پدر، به‌منظور حفظ املاک خود در برابر سرخپوستان، ارتشی از گائوچوها ـ گاوچران‌های محلی ـ پیرامون خود گرد آورد. در ۱۸۲۰ سرهنگ مانوئل دورگو، فرماندار نظامی بوئنوس آیرس، روساس را به‌فرماندهی نیروی شبه نظامی ایالتی منصوب کرد. هنگامی‌که در ۱۸۲۸ دورگو از کار برکنار شد، روساس، که فدرالیست بود، با خوان لاواله، فرماندار جدید، به‌مخالفت برخاست و مجلس قانونگزاری پیشین که او را در ۱۸۲۹ به‌سمت فرماندار تعیین کرده بود، فراخواند. روساس در پایان دورهٔ سه سالهٔ فرمانداری از قدرت دست کشید، لیکن رهبری نیرومندش او را محبوب عامهٔ مردم ساخته بود. در ۱۸۳۵ دوباره از وی دعوت به‌عمل آمد که سمت فرمانداری را بپذیرد. او به‌این شرط پیشنهاد را پذیرفت که قدرت دیکتاتوری به‌وی تفویض شود. روساس در ۱۷ سال بعدی کشور را با کمک ارتش و پلیس مخفی اداره و هرگونه مخالفتی را سرکوب کرد. وی حتی دستور داد تصویرش را در کلیساها و اماکن عمومی نصب کنند تا قدرت مطلق خود را

به مردم نشان دهد.

سرانجام، سپاهیانی از برزیل و اوروگوئه به‌سیل ناراضیان آرژانتینی پیوستند و روساس را در ۱۸۵۲ در نبرد کاسروس شکست دادند. ناوگان سلطنتی بریتانیا روساس را نجات داد و به‌انگلستان برد و روساس در آن کشور، در ایالت همپشایر، به یک جنتلمن کشاورز تبدیل شد. در این میان اورکویزا، فرمانده سپاهی که روساس را سرنگون کرده بود، قانون اساسی فدرال را پایه‌ریزی کرد و در ۱۸۶۲ آرژانتین به کشوری متحد بدل شد که بوئنوس‌آیرس پایتخت آن بود.

زندگی و جنایات

۱۷۹۳ در ۳۰ مارس در بوئنوس‌آیرس به دنیا می‌آید.

۱۸۲۰ فرمانده نیروی شبه نظامی ایالتی می‌شود.

۱۸۲۹ در پنجم دسامبر به فرمانداری انتخاب می‌شود.

۱۸۳۲ از کار برکنار می‌شود.

۱۸۳۵ دیکتاتور ایالت بوئنوس‌آیرس می‌شود.

۱۸۵۲ در سوم فوریه در نبرد کاسروس شکست می‌خورد.

۱۸۷۷ در ۱۴ مارس در ساوتمپون انگلستان جان می‌سپارد.

فردیناند دوم

۱۸۵۹-۱۸۱۰

پادشاه ناپل و سیسیل

هنگامی‌که فردیناند در ۱۸۳۰ بر تخت پادشاهی دوسیسیل - یعنی ناپل و جزیرهٔ سیسیل - تکیه زد، سیاست‌های استبدادی پدرش را تغییر داد، زندانیان سیاسی مهم را آزاد و اصلاحات را آغاز کرد. اما رفته‌رفته خودکامه‌تر شد و به سرکوب بی‌رحمانهٔ بسیاری از شورش‌ها پرداخت.

در ۱۸۴۸ که انقلاب سرتاسر ایتالیا را فرا گرفته بود، قیام توفیق‌آمیزی در پالرمو صورت گرفت. به دنبال آن آشوب‌های ناپل فردیناند را واداشت قانون اساسی را امضا کند. ولی هنگامی‌که ارتش او شورشیان ناپل را شکست داد، قانون اساسی را زیر پا گذاشت و درصدد اشغال دوباره سیسیل برآمد. بمباران‌های شدید شهرهای سیسیل لقب «پادشاه بمب‌انداز» را برای فردیناند به ارمغان آورد. در انگلستان، ویلیام گلادستون، نخست‌وزیر، حکومت ستمگر او را «انکار خداوند که به صورت نظام حکومتی برپا شده باشد» توصیف کرد.

اندکی پس از درگذشت فردیناند در ۱۸۵۹، کشور دوسیسیل در ایتالیای واحد ادغام شد.

زندگی و جنایات

۱۸۱۰ در دوازدهم ژانویه در پالرمو به دنیا می‌آید.

۱۸۳۰ در هشتم نوامبر بر تخت می‌نشیند.

۱۸۴۴ شورش برادران باندرا را سرکوب می‌کند.

۱۸۴۸ به دنبال شورش در پالرمو، ناپل شورش می‌کند. فردیناند ناچار به امضای قانون اساسی می‌شود. شورش ناپل را سرکوب و جزیرهٔ سیسیل را باردیگر فتح می‌کند.

۱۸۵۹ در ۲۲ ماه مه در کاسرتا جان می‌سپارد.

هونگ هسیو ـ چو آن

۱۸۶۴-۱۸۱۴

جنگ‌سالار چینی

هونگ در هذیانی طولانی، مدعی شد با خدا ملاقات کرده و به مسیحیت گرویده است و مأموریت دارد شیاطین ـ یعنی امپراتوران منچو ـ را از چین اخراج کند.

هونگ به فرقه‌ای به نام انجمن خداپرستان پیوست و رهبر آنان شد.

آنان در ۱۸۵۱ شهر یونگ ـ آن را گرفتند و هونگ استقرار سلسلهٔ پادشاهی جدیدی به نام «پادشاهی آسمانی صلح بزرگ» را اعلام کرد و خود را پادشاه آسمانی نامید.

هونگ ارتشی با بیش از یک میلیون مرد و زن تأسیس کرد که افراد آن اجازه نداشتند هیچ‌گونه تماسی با یکدیگر بگیرند. هرچند خود هونگ بیشتر اوقات خود را با زنان بی‌شمار حرمسرایش می‌گذراند.

ارتش هونگ در ۱۸۵۳ شهر بزرگ نانکینگ را تسخیر کرد. هنگامی‌که یانگ هسیو چینگ، وزیر خارجه‌اش، با قدرت مطلق وی به مخالفت برخاست، به دستور هونگ به قتل رسید. ولی هنگامی‌که منچوها دست به حملهٔ متقابل زدند، هونگ حاضر نشد سخنان مشاورانش را بشنود و، به جای آن، ترجیح داد به رهنمودهای آسمانی متکی

باشد. و نیز، در زمانی‌که در محاصره قرار گرفت، زیر بار انبار کردن آذوقه و مهمات نرفت و گفت خداوند آن را تهیه خواهد کرد. او در یکم ژوئن ۱۸۶۴ به خودکشی دست زد و در ۱۹ ژوئیه نانکینگ سقوط کرد و بیش از ۱۰۰/۰۰۰ نفر به دست سربازان منچو به قتل رسیدند. گمان می‌رود در خلال ۱۴ سال شورش تاپینگ بیش از ۲۰ میلیون نفر هلاک شده باشند.

زندگی و جنایات

۱۸۱۴ در یکم ژانویه در فیوجان شرقی در ایالت کوانگ تونگ چین به دنیا می‌آید.

۱۸۳۷ بیمار می‌شود و ادعا می‌کند خداوند را دیده است و به مسیحیت می‌گرود.

۱۸۴۳ برای چهارمین‌بار در آزمون خدمات دولتی مردود می‌شود.

۱۸۴۷ زیر نظر مبلغان امریکایی، اصول مذهب مسیح را می‌آموزد.

۱۸۵۰ به فرقهٔ خداپرستان می‌پیوندد و شورش بر ضد منچوها را آغاز می‌کند.

۱۸۵۱ شهر یوانگ ـ آن را تصرف و خودش را پادشاه آسمانی اعلام می‌کند.

۱۸۵۳ نانکینگ را تسخیر می‌کند.

۱۸۵۶ یانگ هسیو ـ چینگ، وزیر خارجه، را به قتل می‌رساند.

۱۸۶۴ در یکم ژوئن در نانکینگ خودکشی می‌کند. در ۱۹ ژوئیه شهر به دست منچوها می‌افتد.

تئودور دوم

حدود ۱۸۱۸-۱۸۶۸

امپراتور اتیوپی

با نام راس کاسا به‌دنیا آمد، ولی در ۱۸۵۵ که اتیوپی را متحد کرد و امپراتور شد نام خود را به تئودور تغییر داد. در آن هنگام او بیشتر به‌دلیل زودخشمی و سنگدلی و قابلیت سیاسی‌اش، در نظر بسیاری، پتر کبیر اتیوپی به‌شمار می‌رفت.

تئودور به‌رشته‌ای اصلاحات، از جمله منع برده‌داری، دست زد، ولی در عین حال درصدد تضعیف قدرت کلیسای اتیوپی و اشراف آن کشور بود تا بتواند وفاداری مردم را به‌خودش جلب کند. وی، برای این کار، به‌ارتشی مدرن با جنگ‌افزارهای جدید نیاز داشت و برای نیل به‌این هدف بیگانگان مقیم اتیوپی را واداشت برایش توپ بسازند. وی سرانجام موفق شد اسلحه‌سازانی را از انگلستان به‌کشورش بیاورد.

هنگامی‌که یک مهندس انگلیسی به‌دست بومیان به‌قتل رسید، تئودور مقصران را بی‌رحمانه قتل‌عام کرد، اما روابطش با دولت انگلیس به‌سردی گرایید. وقتی نامه‌ای که به‌ملکه ویکتوریا نوشته بود بی‌پاسخ ماند، او احساس توهین کرد، خشمگین شد و به‌زندانی کردن مبلغان مذهبی و مقامات انگلیسی دست زد و نیز به‌شکنجه کردن و کشتن رعایای خودش پرداخت.

در دهم آوریل ۱۸۶۸، نیروی اعزامی انگلیس به‌فرماندهی ژنرال سر رابرت ناپیر و با یاری اشراف محروم شده از اموالشان، نیروهای تئودور را در ماگدلا شکست دادند. سه روز بعد تئودور با هفت‌تیری که چند سال پیش ملکه ویکتوریا به‌عنوان هدیه برایش فرستاده بود، خودکشی کرد.

زندگی و جنایات

حدود ۱۸۱۸ با نام راس کاسا به دنیا می‌آید.

۱۸۵۵ کشور اتیوپی را متحد می‌سازد و با نام تئودور دوم بر آن فرمانروایی می‌کند.

۱۸۵۵ ـ ۱۸۶۷ قدرت را در دستان خود متمرکز و کلیسا و اشراف را از خودش دور می‌کند.

بیگانگان را وادار می‌سازد برای او جنگ‌افزار بسازند.

۱۸۶۷ انگلیسی‌ها را گروگان می‌گیرد.

۱۸۶۸ ژنرال ناپیر وی را در ماگدلا شکست می‌دهد؛ در ۱۳ آوریل خودکشی می‌کند.



تئودور دوم پادشاه اتیوپی که پتر کبیر اتیوپی لقب گرفته است. با لباس کارگری

فرانسیسکو سولانو لوپز

۱۸۷۰-۱۸۲۷

دیکتاتور پاراگوئه

فرانسیسکو سولانو لوپز، پسر کارلوس لوپز، جانشین دکتر فرانسیا دیکتاتور پیشین پاراگوئه بود که برای ملت نگونبخت پاراگوئه وجودی شوم‌تر از پیشینیان خود داشت. لوپز جوان که قدی کوتاه داشت، شیفته مرد کوتاه‌قد دیگری به‌نام ناپلئون بناپارت بود و کتاب موردعلاقه‌اش پیش از خواب *فاجعهٔ سان آلبرتو* نام داشت. آن کتاب شرح سرکوب وحشیانهٔ شورش تیپاک آماروی دوم، آخرین بازماندهٔ امپراتوران اینکا بود، که پس از مشاهدهٔ اجباری اعدام همسر و فرزندانش، دست و پایش را بریدند، بدنش را به چهار بخش تقسیم و سر از تنش جدا کردند.

لوپز مردی قد کوتاه، فربه، زشت‌رو با شکم برآمده بود که در نتیجهٔ اسب‌سواری زیاد در دوران کودکی ساق پاهایی کج و معوج داشت و، همانند کارلوس، به پوشیدن لباس‌های نظامی پرزرق و برق بی‌اندازه علاقه‌مند بود و برای اینکه فربهی‌اش را پنهان کند دستور می‌داد لباس‌هایش را تنگ بدوزند.

هنگامی‌که از چیزی خوشش می‌آمد، چشمانش حالت مهربانی به‌خود می‌گرفت، ولی در هنگام خشم مردمک چشمانش آن‌چنان گشاد می‌شد که

ممکن نبود بتوان باور کرد که به انسان تعلق دارد، بلکه بیشتر شبیه حیوانی وحشی بود.

این جملات را واشبورن، سفیر انگلیس، بدون رعایت قواعد دیپلوماتیک نوشته است:

لیکن او نگاهی حیوانی داشت که وقتی در آرامش به سر می‌برد نفرت‌انگیز می‌شد. پیشانی‌اش کوتاه و سرش کوچک بود. بسیاری از دندان‌های مصنوعی چوبی‌اش ریخته بود که در نتیجه سخن گفتن را برای او دشوار و نامفهوم ساخته بود.

واشبورن نتیجه‌گیری کرد که فرانسیسکو لوپز هیچ تلاشی برای شستن دندان‌هایش نمی‌کند و گفت آن‌هایی که باقی مانده‌اند، همگی ناسالم و در معرض دید قرار دارند و، همانند سیگار برگی که همیشه در میان دندان‌هایش می‌فشارد، سیاه‌اند.

فرانسیسکو علاقه‌ای وافر به دختران باکرهٔ اشرافی پیدا کرده بود. هر دختری که دعوت او را نمی‌پذیرفت، پدر و برادرانش را زندانی می‌کرد و کمتر کسی از زندان‌های پاراگوئه زنده بیرون می‌آمد. زنی به نام پانچا گارمندیا، که هرکس او را دیده بود «جواهر اسونسیون» می‌نامید، نظر به اینکه دکتر فرانسیا درگذشته پدرش را کشته بود، در برابر لوپز مقاومت ورزید. فرانسیسکو این زن زیبا را به زنجیر کشید و کتک زد و تا بیست‌وسه سال بعد که زنده بود، هر روز به او تجاوز می‌کرد. زن دیگری به این دلیل که در آستانهٔ زناشویی بود در برابر او مقاومت ورزید. در شب عروسی، جسد برهنه و دست و پا بریدهٔ شوهر را از میان پنجره به درون حجله افکندند و زن نگون‌بخت را به جنون کشاندند.

دست آخر حتی پدرش، کارلوس، نیز نمی‌توانست این‌گونه کارهای فرانسیسکو را تحمل کند و دم برنیاورد. از این رو، تصمیم گرفتند عاقلانه‌تر خواهد بود فرانسیسکو برای مدتی کشور را ترک گوید تا رسوایی‌های گوناگونش، تا اندازه‌ای فروکش کند. او به فرانسیسکو پول داد و وی را روانهٔ اروپا کرد تا با وجود این واقعیت که پاراگوئه نه به دریا دسترسی دارد و نه نیازی به نیروی دریایی، یک کشتی جنگی بخرد. درحالی‌که فرانسیسکو و اطرافیانش پول‌ها را در پاریس هد می‌دادند، دختر هجده ساله‌ای به نام الیزا لینچ توجه او را به خود جلب کرد. فرانسیسکو، پس از یک شب عشقبازی، به دختر قول داد او را «امپراتریس امریکای جنوبی» بکند. رؤیای

ناپلئونی او متحد ساختن امریکای لاتین به‌رهبری پاراگوئه بود که در آن زمان، به‌برکت فروش مواد مخدر، ثروتمندترین کشور منطقه به‌شمار می‌رفت. الیزا رؤیاهای ناپلئونی فرانسیسکو را تشویق کرد. الیزا، همانند امپراتریس اوژنی، از خانواده‌ای معمولی بود و دلیلی نمی‌دید که مانند اوژنی به امپراتریس تبدیل نشود.

فرانسیسکو و الیزا به‌سراسر اروپا سفر و با پاپ اعظم و ملکه ایزابلای اسپانیا شام صرف کردند. لیکن هنگامی‌که به پاراگوئه برگشتند، هرچند از فرانسیسکو همانند سرداری فاتح استقبال به‌عمل آمد، به‌الیزا، به مثابه یک روسپی ایرلندی، کم‌محلی شد. او همچنین از مشاهدهٔ اسونسیون، که در آن زمان اندکی بیش از ده‌کوره‌ای بود و به پایتخت امپراتوری هیچ شباهتی نداشت، وحشتزده شد. به‌تشویق او فرانسیسکو یک گمرکخانهٔ جدید، یک کتابخانهٔ ملی، یک انبار اسلحه، یک ایستگاه راه‌آهن، یک کلیسای جامع جدید و یک اوپرا ساخت که نسخه بدل اسکالای میلان بود. متأسفانه مهندس معمار بلد نبود سقف اوپرا را بسازد و ساختمان مزبور تا سال ۱۹۵۵ که سقف‌دار و افتتاح شد، بی‌مصرف باقی مانده بود. فرانسیسکو همچنین آرامگاهی برای خودش ساخت که نسخه بدل آرامگاه ناپلئون در انوالید بود. او ارتشی تأسیس کرد که چندی بعد حجم آن شش برابر ارتش امریکا پیش از جنگ‌های انفصال آن کشور شد و چون پدرش، کارلوس، در بستر مرگ بود، کودتایی ترتیب داد که در ضمن آن برادرش و دو مجری وصیتنامهٔ پدرش را بازداشت کرد. یکی از آنان در زیر شکنجه درگذشت و دیگری ـ که کشیش کاتولیک بود ـ تا زمانی که بیانیه‌ای در روزنامه‌ها منتشر کرد و هرگونه گناه، از جمله بی‌سیرت کردن تقریباً همهٔ زنان کشور را به‌گردن گرفت، در زیر شکنجه قرار داشت. هنگامی که کشیش را از زندان آزاد کردند، آن‌چنان تغییر کرده بود که به شکنجه‌گر اصلی فرانسیسکو بدل شد.

به‌منظور اعلام فرانسیسکو به‌عنوان رئیس‌جمهور، کنگره‌ای تشکیل دادند و کسانی‌که با او مخالفت کردند، زندانی، شکنجه و مقتول شدند. کنگره همچنین حقوق ماهیانهٔ فرانسیسکو را به‌مبلغ کلانی افزایش داد و الیزا را بانوی اول کشور شناخت. گام بعدی فرانسیسکو حمله به‌برزیل و، به‌دنبال آن، تجاوز به‌خاک آرژانتین بود.

اگرچه برزیل و آرژانتین دشمنان سنتی یکدیگر بودند، تشخیص دادند که فرانسیسکو اندکی بهتر از سگی هار است. بنابراین، نیروهای خود را با اوروگوئه

به هم پیوستند و اتحادی سه‌گانه بر ضد پاراگوئه تشکیل دادند.

فرانسیسکو لوپز که به دلیل بی‌اعتنایی به ظرافت‌های دیپلوماتیک مطرود جامعهٔ بین‌المللی شده بود، لزومی ندید پیش از حمله رسماً اعلان جنگ بدهد. پاراگوئه در محاصره قرار گرفت و اهالی آن کشور خیلی زود دچار قحطی شدند. با این همه، فرانسیسکو هرگونه پیشنهاد صلح را رد کرد. هرگونه عقب‌نشینی نظامی را خیانت دانست و با شکنجه و اعدام اقدام به جنایت کرد. درحالی‌که خودش، که از صدای شلیک گلوله می‌ترسید، خود را در درون سردابی مستحکم پنهان کرده بود. وی به علت دچار شدن به بدگمانی شدید، در همه‌جا توطئه می‌دید. درنتیجه، بیش از سربازان برزیلی و آرژانتینی، سربازان خودش که جنگ را با احتیاط فراوان دنبال می‌کردند، به قتل رساند.

پس از سه سال جنگ، ناوگان برزیل راه خود را به‌سوی دژ هومائیتا، متعلق به پاراگوئه، گشود و فرانسیسکو ناچار به عقب‌نشینی شد. دژ مزبور که با شتاب و با دیوارهای گلی در بالادست رود پارا ساخته شده بود، به دست دشمن افتاد، اسونسیون تخلیه شد و همهٔ ساکنانش به درون کشور گریختند. کسانی‌که نمی‌توانستند آن راه را بپیمایند به‌قتل رسیدند. درحالی‌که فرانسیسکو و الیزا و کودکانشان خوراکی‌های لذیذ می‌خوردند و در لیوان‌های کریستال شامپانی می‌نوشیدند، بسیاری از مردم از گرسنگی جان سپردند. ستون راهپیمایان گه‌گاه توقف می‌کرد تا کسانی را که فرانسیسکو متهم به توطئه کرده بود، محاکمه کنند. در این جریان صدها نفر به قتل رسیدند. فرانسیسکو دستور داد دو برادرش را شکنجه و اعدام کنند. دو خواهرش نیز در قفسی بر پشت گاومیش حمل می‌شدند و مادر سالخورده‌اش را، تا زمانی که گفت فرانسیسکو فرزند مشروع اوست، مرتب شلاق می‌زدند. در خلال این عقب‌نشینی فرانسیسکو فرصت را غنیمت شمرد و به کشیش‌های مطیع دستور داد او را تاجگذاری کنند. در یکم مارس ۱۸۷۰ قشون برزیل، به‌فرماندهی کنت دائو، شوهر شاهدخت ایزابلا، در سروکورا واقع در گوشهٔ دورافتادهٔ شمال شرقی کشور، به‌ستون در حال عقب‌نشینی رسید. فرانسیسکو بی‌درنگ فرار کرد و درحالی‌که از روی یک جوی کوچک می‌پرید، دستگیر شد. هنگامی که نپذیرفت تسلیم شود، سربازان برزیلی به‌او شلیک کردند و به‌قتلش رساندند.



فرانسیسکو سولانو لوپز در لباس رسمی و نشان‌هایی که لیاقت نداشت.

در بزرگ‌ترین جنگ قارهٔ امریکا بیش از یک میلیون نفر کشته شده بودند. تقریباً همهٔ مردان پاراگوئه به هلاکت رسیده بودند و هنگامی‌که گروه زنان برهنه و لاغر به اسونسیون برگشتند، طعمهٔ خوبی برای سربازان دشمن و همچنین شیادانی به شمار می‌آمدند که از چهار گوشهٔ جهان به آن کشور هجوم آورده بودند.

در خلال سه سال جنگ، فرانسیسکو و، به میزان کمتری، الیزا کشور را غارت کردند. الیزا همهٔ خزاین کشور را به خارج فرستاد. جواهرات زنان ثروتمند را دزدید، املاک آنان را غصب و کلیساها را برهنه کرد. الیزا، درحالی‌که با لباس شب‌نشینی در جنگلی در حال فرار بود، دستگیر شد. او را واداشتند گورهای فرانسیسکو و پسر ارشدش را، که هنگام دفاع از مادرش با دست خالی به قتل رسیده بود، نبش کند. ولی او زنی زیبا بود و برزیلی‌ها به وی رحم کردند و مخفیانه از کشور خارج ساختند. او به لندن بازگشت و در آنجا، باوجود ثروت هنگفتی که دزدیده بود، به شکایت بر ضد دولت‌های پاراگوئه و آرژانتین دست زد و خواستار استرداد اشیای دیگری شد که ادعا می‌کرد دولت‌های مزبور در اختیار دارند. الیزا، پس از چندی، به فرانسه رفت و در ۱۸۸۱ در پاریس درگذشت و او را در گورستان پرلاشز به خاک سپردند.

در دههٔ ۱۹۳۰، سرهنگ رافائل فرانکو پس از جنگی مصیبت‌بار با بولیوی، قدرت را در اسونسیون در دست گرفت و پاراگوئه را به نخستین کشور فاشیست در امریکای لاتین تبدیل کرد. به دستور او، در سروکورا نبش قبر کردند و بقایای جسد فرانسیسکو لوپز را به اسونسیون بردند و با احترامات نظامی کامل در آرامگاهی که خود فرانسیسکو از روی الگوی آرامگاه ناپلئون در انوالید ساخته بود، به خاک سپردند و آنجا را «معبد قهرمانان» نام نهادند.

در ۱۹۶۱ ژنرال آلفردو استروسنر، دیکتاتور جدید پاراگوئه، قصد داشت همین کار را با جسد الیزا لینچ بکند. قضیه از این قرار بود که یک دلال مواد مخدر لبنانی که قصد خوش‌خدمتی به رژیم استروسنر را داشت، شبی از دیوار گورستان پرلاشز بالا رفت و جسد را از گور بیرون آورد. سپس آن را در تابوتی پر از حشیش قاچاقی به پاراگوئه فرستاد. استروسنر، الیزا را قهرمان می‌نامید و قصد داشت جنازهٔ او را در کنار فرانسیسکو در معبد قهرمانان به خاک بسپارد. ولی در آخرین لحظه کلیسای کاتولیک، به عذر اینکه زوج مزبور با یکدیگر ازدواج نکرده بودند، با این کار مخالفت

ورزید. از این رو، جنازه را در طی مراسمی رسمی از در اصلی معبد قهرمانان به درون و مستقیماً از در عقبی بیرون بردند و در گورستان عمومی شهر به خاک سپردند.

سپس، در یکم مارس ۱۹۷۰، که مصادف با یکصدمین سال شکست پاراگوئه در جنگ با اتحاد سه گانه بود، شاهد بودیم که الیزا را نبش قبر کردند و جنازه‌اش را در مرتفع‌ترین آرامگاه مرمرین امریکای جنوبی، در لاکورتا، مدفون ساختند. اکنون پیکره‌های عظیم فرانسیسکو و الیزا بر شهر اسونسیون مسلط است و پاراگوئه، که زمانی ثروتمندترین کشور منطقه بود، هیچگاه از آسیب‌های آنان بهبود نیافته است.

زندگی و جنایات

۱۸۲۷ در ۲۴ ژوئیه در اسونسیون به دنیا می‌آید.

۱۸۴۵ درنتیجهٔ دخالت بیهوده در جنگ داخلی آرژانتین «قهرمان ملی» لقب می‌گیرد.

۱۸۵۴ از پاریس دیدن می‌کند و با الیزا لینچ آشنا می‌شود و قول می‌دهد او را «امپراتریس امریکای جنوبی» کند.

۱۸۵۵ با الیزا به اسونسیون برمی‌گردد.

۱۸۶۲ در ارتشی که شش برابر ارتش امریکایی پیش از جنگ‌های انفصال است، ۸۰/۰۰۰ نفر را به سربازی می‌گیرد.

۱۸۶۳ به قدرت دست می‌یابد.

۱۸۶۴ یک کشتی تجاری برزیلی را تصرف می‌کند و به ماتو گروسو حمله‌ور می‌شود.

۱۸۶۵ در یکم ماه مه برزیل و آرژانتین و اوروگوئه پیمان اتحاد سه گانه را بر ضد پاراگوئه امضا می‌کنند.

۱۸۶۶ ارتش پاراگوئه، پس از آنکه در زمین و رودخانه شکست می‌خورد، به دژ هومائیتا عقب‌نشینی می‌کند.

۱۸۶۸ از هومائیتا مجبور به عقب‌نشینی می‌شود.

۱۸۷۰ فرانسیسکو در سروکورا به قتل می‌رسد.

۱۹۳۶ فرانسیسکو قهرمان ملی اعلام می‌شود.

۱۹۶۱ الیزا لینچ نیز قهرمان ملی اعلام می‌شود.

آنتونیو گوزمان بلانکو

۱۸۹۹-۱۸۲۹

رئیس‌جمهور ونزوئلا

پس از آنکه در ۱۸۲۱ ونزوئلا استقلال خود را از اسپانیا به‌دست آورد، خیلی زود وارد دورانی از جنگ‌های داخلی شد و شماری از رهبران و دیکتاتورهای نظامی بر آن کشور حکومت کردند. نیرومندترین آنان آنتونیو گوزمان بلانکو نام داشت.

او فرزند روزنامه‌نگار و سیاستمداری مشهور به‌نام لئوگادیو گوزمان بود که دختری از خانوادهٔ ثروتمند بلانکو را به‌عنوان همسر داشت. در خلال جنگ داخلی، لیبرال‌ها گوزمان را به‌قدرت رساندند. او پشتیبانی رهبران ایالات را جلب کرد و با احراز پست وزارت دارایی و مذاکره با بانکداران لندن دربارهٔ اخذ وام، موقعیت خود را استحکام بخشید.

او در سال ۱۸۷۰، به‌عنوان رهبر جنبش تجدید حیات، اختیار ونزوئلا را در دست گرفت و سه سال بعد خود را رئیس‌جمهور قانونی و منتخب مردم اعلام کرد. حکومت او همه چیز داشت، مگر جنبهٔ آزادیخواهی. او به‌روزنامه‌ها دهان‌بند زد، مخالفان سیاسی خود را به‌قتل رساند، کلیساها را مورد تجاوز قرار داد، جوامع مذهبی را سرکوب و اموال آن‌ها را مصادره کرد، ولی هیچ اقدامی به‌سود تهیدستان انجام نداد

و خودش را، با اخذ حق‌العمل از وام‌هایی که از خارج گرفت، ثروتمند کرد.

بلانکو بیشتر دوران فرمانروایی ۱۹ سالهٔ خود را به‌گذراندن تعطیلات در اروپا و معاشرت با اعیان و اشراف اروپایی سپری کرد. در ۱۸۸۹ که دور از کشورش در اروپا به‌سر می‌برد، درنتیجهٔ کودتایی از کار برکنار شد و بقیهٔ عمر خود را به‌حالت تبعید در پاریس گذراند.

زندگی و جنایات

۱۸۲۹ در ۲۸ فوریه در کاراکاس به‌دنیا می‌آید.

۱۸۷۰ قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۸۷۳ خود را رئیس‌جمهور منتخب مردم اعلام می‌کند.

۱۸۸۹ در حالی‌که در اروپا به سر می‌برد، درنتیجهٔ کودتایی برکنار می‌شود.

۱۸۹۹ در ۲۰ ژوئیه در پاریس جان می‌سپارد.

لئوپلد دوم

 **۱۹۰۹-۱۸۳۵** 

پادشاه بلژیک

کشور بلژیک در سال ۱۸۳۱ تأسیس شد. بنابراین، در مسابقهٔ امپراتوری‌سازی از دیگر کشورهای اروپایی عقب‌تر بود. با این همه، لئوپلد دوم، دومین پادشاه آن کشور، که مردی بلندپرواز بود، این نقیصه را جبران کرد. او نیز، همانند رهبران دیگر کشورهای اروپایی، به قارهٔ افریقا چشم طمع دوخته بود. وی، برای کشف کنگو، به هنری مورتون استنلی ـ نجات دهندهٔ دکتر لیونیگستون ـ کمک مالی کرد و این کار به تأسیس کشور آزاد کنگو تحت اقتدار شخص لئوپلد در ۱۸۸۵ انجامید. ولی گزارش‌هایی دربارهٔ بی‌رحمی‌هایی که در آن کشور به نام لئوپلد صورت می‌گرفت دنیا را دچار وحشت کرد و دولت بلژیک لئوپلد را واداشت کنگو را در ۱۹۰۸ به آن دولت واگذار کند.

کنگو از تجارت عاج ثروتمند شده بود، ولی از «عاج سیاه» یعنی تجارت برده، ثروتمندتر می‌شد. اگرچه انگلیسی‌ها در ۱۸۳۳ برده‌فروشی را قدغن کرده و نیروی دریایی سلطنتی را، برای متوقف ساختن تجارت برده، به غرب اقیانوس اطلس فرستاده بودند، تجارت مزبور با شرق هنوز رونق بسیار داشت. تنها در سال ۱۹۷۰

بود که تجارت برده در شبه جزیرهٔ عربستان غیرقانونی اعلام شد.

هرچند لئوپلد آشکارا فرمان‌های رسمی بر ضد برده‌فروشی صادر می‌کرد، یک تاجر برده‌فروش به‌نام تیپوتیپ اهل زنگبار را به‌فرمانداری ایالت شرقی کنگو منصوب کرد و، در عین حال، «آزادی» چند هزار تن از بردگان تیپوتیپ را که در آن هنگام در کنگو زندانی بودند، خرید و کوشید بقیهٔ ساکنان کنگو را به برده بدل سازد.

گزارش شاهدی عینی دربارهٔ اینکه بردگی از نظر لئوپلد چه معنایی داشت در دست است. گزارش را زنی به‌نام ایلانگا نوشته است که به روزنامه‌نگاری امریکایی گفته بود:

«گروه بزرگی از سربازان وارد دهکده شدند، به درون خانه‌ها رفتند و مردم را بیرون کشیدند. سه یا چهار سرباز به خانهٔ ما آمدند و من و شوهرم، اوله‌کا، و خواهرم، کاتینگا، را دستگیر کردند. همگی گریه می‌کردیم، زیرا می‌دانستیم ما را به‌عنوان برده با خودشان خواهند برد. سربازان ما را با میله‌های آهنی و قنداق تفنگ کتک زدند و مجبور کردند به سوی اردوگاه کیبالانگا راهپیمایی کنیم. هنگامی‌که همه در اردوگاه گرد آمدیم ـ اهالی بسیاری از روستاهای دیگری که ما نمی‌شناختیم نیز بودند ـ سربازان سبدهایی پر از غذا آوردند، که برخی از آن‌ها گوشت نمک سود بود، و به ما دستور دادند آن‌ها را حمل کنیم.

«آنگاه بی‌درنگ شروع به راهپیمایی کردیم. خواهرم کاتینگا کودک نوزادش را در بغل داشت و درنتیجه مجبور به حمل سبد نشد. ولی شوهرم اوله‌کا را به حمل یک رأس بز واداشتند. آن روز تا بعدازظهر مشغول راهپیمایی بودیم و سپس در کنار جوی آبی توقف کردیم. همگی بسیار تشنه بودیم و از اینکه می‌توانستیم جرعه‌ای آب بنوشیم احساس خوشحالی می‌کردیم. ولی سربازان هیچ‌گونه خوردنی به ما ندادند. فردای آن روز به راهپیمایی ادامه دادیم و در نیمروز اندکی ذرت و موز، که از روستای خالی از سکنهٔ مجاور برداشته بودند، به ما دادند. این وضع به مدت پنج روز ادامه داشت. سپس سربازان کودک نوزاد خواهرم را از او گرفتند و بر روی علف‌ها پرتاب کردند و گذاشتند تا بمیرد و خواهرم را واداشتند چند ظرف آشپزی را حمل کند. ما، در روز

ششم، از نبود غذا و راهپیمایی مستمر و خوابیدن بر روی چمن مرطوب بسیار ضعیف شده بودیم. شوهرم که با بز در بغل در انتهای ستون راه می‌پیمود، زمین خورد و نتوانست از جا برخیزد. از این رو، در کنار جاده نشست و از راهپیمایی بیشتر خودداری کرد. سربازان وی را کتک زدند، ولی او باز هم از تکان خوردن خودداری کرد. آن‌گاه یکی از سربازان با قنداق تفنگ بر سرش کوبید و او نقش بر زمین شد. یکی دیگر از سربازان بز را گرفت، درحالی‌که سه سرباز دیگر کاردهای تیغه درازی بر سر لولهٔ تفنگ‌هایشان گذاشتند و به بدن شوهرم فرو کردند. دیدم که خون فواره زد، ولی به سرعت مجبور به راهپیمایی شدیم و من دیگر او را ندیدم... از فراز تپه‌ای عبور کردیم و شوهرم در دیدرس ما نبود. بسیاری از مردان جوان به همین ترتیب کشته شدند... پس از ده روز به رودخانهٔ بزرگی رسیدیم و ما را با قایق به آن سوی رود، به شهر سفیدپوستان که نیاگاوه نام داشت، بردند.»

چندی بعد، لئوپلد دستور داد کودکان را از پدر و مادرشان جدا کنند و سه مهاجرنشین ویژهٔ کودکان تأسیس کرد که در آن‌ها مذهب مسیح و فنون نظامی آموخته می‌شد تا کودکان به سرباز تبدیل شوند. اما مبلغان مسیحی اظهار داشتند تنها یتیمان را می‌پذیرند. از این رو، نیروهای نظامی این را بهانه قرار دادند تا پدر و مادر کودکان را بکشند و سپس کودکان را به رفتن به این مهاجرنشین‌ها وادارند. در این ماجرا هزاران کودک جان سپردند. در ۱۸۹۲ از یک ستون شامل ۱۰۸ پسربچه در بوما تنها ۶۲ نفر به مقصد رسیدند و هفت نفرشان در هفته‌های بعدی درگذشتند. در درون مهاجرنشین‌ها نیز انواع بیماری‌ها بیداد می‌کرد و میزان مرگ و میر به ۵۰ درصد می‌رسید. با این همه، برخی از آن کودکان زنده ماندند و بعدها تبدیل به سرباز شدند.

در سال‌های دههٔ ۱۸۹۰، کائوچو به مقدار انبوه در کنگو کشف شد که عموماً از درختان مو به دست می‌آمد. لیکن جمع‌آوری محصول به نیروی کار نیاز داشت و در این مورد شیوه‌های وحشیانه‌ای به‌کار می‌رفت. بر اساس گزارش کنسولیار انگلیس:

«افراد نیروی انتظامی با قایق به دهکده‌ای می‌رسیدند که ساکنان آن به

محض دیدن آنان پا به‌فرار می‌گذاشتند. آن‌گاه سربازان در خشکی پیاده می‌شدند و به غارت می‌پرداختند. همهٔ مرغ‌ها و حیوانات اهلی را از خانه‌ها بیرون می‌بردند سپس به بومیانی که هنوز توانایی داشتند حمله‌ور می‌شدند و زنانشان را می‌گرفتند. زنان مزبور تا زمانی که کدخدای ده مقدار کائوچوی مورد تقاضا را می‌آورد، به‌عنوان گروگان نگهداری می‌شدند. هنگامی‌که کدخدا کائوچو را می‌آورد، هریک از زنان در برابر یک بز به‌شوهرانشان فروخته می‌شدند و سربازان همین کار را از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر ادامه می‌دادند. همسر هر مردی که از جمع‌آوری کائوچو خودداری می‌کرد کشته می‌شد. او در هر صورت می‌مرد، زیرا وضعیت بهداشتی آن‌چنان بد و غذا آن‌چنان نایاب بود که هیچ فردی نمی‌توانست در دخمه‌های چوبی که در آن‌ها زندانی می‌شد، زنده بماند. سربازانی که مأمور نگهداری از زنان بودند، زیباترینشان را انتخاب و به‌آنان تجاوز می‌کردند.»

روش جمع‌آوری کائوچو در کتابچه‌های منتشره در افریقا شرح داده می‌شد. همین‌که روش مزبور به‌مرحلهٔ اجرا درآمد، برای هر دهکده سهمیه‌ای تعیین شد. سهم هر دهکده معمولاً سه یا چهار کیلو کائوچوی خشک برای مردان بزرگسال در طی پانزده روز بود. بدین سان صدها هزار مرد بومی به‌کار گماشته شدند. نیروی انتظامی بر کار آنان نظارت می‌کرد و در نقاط گوناگون تولید کائوچو پادگان‌هایی مستقر کرده بودند. مردان مجبور بودند محمولهٔ سنگین کائوچوی خود را برای تحویل به‌مأموران شرکت، کیلومترها به‌دوش بکشند. به جای دستمزد به‌آنان اشیای بی‌اهمیت یا چند قاشق نمک داده می‌شد. دستمزد یکی از رؤسای قبایل با چند انسان پرداخت و به او گفته شد می‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد با آنان بکند. آنان را بخورد، بکشد یا به‌عنوان برده به‌کار گیرد.

هروقت که یکی از روستاها مقاومت می‌کرد، نیروی انتظامی برای ترساندن آن روستا وارد عمل می‌شد. ده تن از اهالی روستا را به‌گروگان می‌گرفتند و در خیمه‌ای به‌سنگی بزرگ می‌بستند و آنان را به‌درون رودخانه پرتاب می‌کردند. گاهی نیروی انتظامی، برای ترساندن دیگر روستاها، به‌سادگی به‌هر کسی شلیک می‌کرد. ولی در

ازای شلیک هر گلوله یک بازوی راست مطالبه می‌کردند. گاهی نیز شیوه‌های سخت‌تری به‌کار برده می‌شد.

در ۱۸۹۴ لئون فیه‌وز، افسر بلژیکی، گفت: «یک نمونه بسنده بود. یکصد سر از تن جدا شد و از آن زمان تاکنون شمار زیادی جمجمهٔ انسان پیرامون اردوگاه ریخته است. هدف من در نهایت انساندوستانه است. من صد نفر را کشتم، ولی به پانصد نفر دیگر اجازه دادم زنده بمانند.»!

لئوپلد قصد داشت با کشیدن خط آهن درهای کنگو را به‌روی جهان خارج بگشاید. از میان ۵۴۰ کارگر چینی که در ۱۸۹۲ از هنگ‌کنگ و ماکائو آورده بودند، ۳۰۰ نفر در حین کار یا فرار به‌درون جنگل‌ها جان سپردند. چند صد کارگر نیز از جزایر باربادوس آورده بودند که وقتی فهمیدند در کنگو هستند دست به‌شورش زدند. سربازان بلژیکی به‌سوی آنان شلیک کردند. کسانی را که زنده مانده بودند، به‌پایانهٔ خط آهن بردند و به‌کار گماشتند. بیماری‌های مناطق حاره، کمبود غذا، نداشتن سرپناه، شلاق خوردن بی‌وقفه، لوکوموتیوهایی که از خط خارج و واگون‌های لبریز از دینامیت که منفجر می‌شدند، به‌بهای جان نزدیک به ۲۰۰۰ نفر در طول هشت سال احداث راه‌آهن کنگو تمام شد.

اخبار رویدادهای نفرت‌انگیز کنگو رفته رفته در کشورهای خارجی پخش می‌شد. در ۱۸۹۷ یک مبلغ دینی سوئدی متعلق به‌فرقهٔ باپتیست در یک گردهمایی در لندن اظهار داشت: «سربازان بلژیکی در برابر دست‌های بریده‌ای که تحویل می‌دهند پاداش دریافت می‌کنند.» سربازی به‌او گفته بود: «افسر مافوق به‌ما وعده داده است که هرگاه شمار زیادی دست بریده بیاوریم، دورهٔ خدمتمان را کاهش خواهد داد. من تاکنون تعداد زیادی دست تحویل داده‌ام و انتظار دارم دوران خدمتم خیلی زود پایان یابد.»

روزنامه‌های انگلیسی از چندی پیش لئوپلد را به‌باد انتقاد گرفته بودند. در ۱۸۹۵ یک افسر بلژیکی گفت که جرئت کرده و یک مرد انگلیسی را به‌قتل رسانده است ـ درواقع، قربانی مردی ایرلندی بود که مقیم کنگو شده و با یک زن بومی ازدواج کرده بود. هنگامی‌که صادرکنندهٔ عاج با انحصار لئوپلد به‌مخالفت برخاست، پادشاه بلژیک چند هنگ سرباز به‌کنگو فرستاد. آنان مرد ایرلندی را به‌دار آویختند و روزنامه‌های

لندن از شدت خشم فریاد کشیدند.

لئوپلد در پاسخ به روزنامه‌های مخالف، اقدام به تأسیس کمیسیون حمایت از بومیان کرد که مرکب از شش کاتولیک بلژیکی و شش مبلغ دینی خارجی بود. ولی او با زرنگی شش مبلغ دینی را از نقاط دورافتاده انتخاب کرد، به‌طوری‌که کمیسیون تنها دوبار تشکیل شد و فقط سه نفر در آن شرکت داشتند.

در ۱۸۹۷ نمایشگاه جهانی در بروکسل تشکیل شد. غرفهٔ بلژیک شامل ۲۶۷ افریقایی بود که از کنگو آورده بودند و در دهکدهٔ افریقایی که برای‌شان در یکی از پارک‌های بروکسل تهیه شده بود، با خوشی به سر می‌بردند. نود نفر از آنان عضو نیروی انتظامی بودند. در یک ضیافت شام و شب‌نشینی، یک گروهبان سیاهپوست پیشنهاد کرد مهمانان جام خود را به سلامتی شاه لئوپلد بنوشند!

در تلاش برای تکمیل سهمیهٔ کائوچو، بسیاری از تاکستان‌ها خشک شد، قبیلهٔ بوجا دست به شورش زد، ۵۰ سرباز را کشت و سپس فرار کرد. یک لشکر تنبیهی برای دستگیری آنان گسیل شد که فرماندهی آن را یک دلال امریکایی کائوچو به‌نام ادگار کانی‌سیوس بر عهده داشت. او می‌نویسد:

«درحالی‌که لشکر ما از روستایی به روستای دیگر حرکت می‌کرد، شماری از سربازان مأمور شدند مشعل در دست هر کلبه‌ای را آتش بزنند. همچنان که پیشروی می‌کردیم، خطی از دود به طول چند کیلومتر بر فراز جنگل دیده می‌شد که به بومیان مناطق دوردست خبر می‌داد، تمدن در حال پیدایش است... باربران بویژه وضع دشواری داشتند، زیرا گردن بسیاری از آنان با زنجیر به دیگران بسته شده بود. آنان صندوق‌های ما را بر روی دوش حمل می‌کردند و وقتی زمین می‌خوردند، همهٔ رفقای همراه خود را با همان زنجیر به زمین می‌افکندند. بسیاری از آن مردان تیره‌بخت از این‌گونه راهپیمایی به‌اندازه‌ای خسته شده بودند که تنها با ضربهٔ قنداق تفنگ به پیش می‌رفتند. شانهٔ برخی از آنان از فشار صندوق آن‌قدر آسیب دیده بود که بی‌اغراق از شدت درد فریاد می‌کشیدند.»

هنگامی‌که کانی‌سیوس با افراد قبیلهٔ بوجا درگیر شد، باربران از پا درآمده بودند و او ناچار شد اسیران را به جای آنان به‌کار گمارد. اسیران بومی ناگزیر بودند صندوق‌های سنگین را حمل کنند که برای حمل هرکدام دو مرد لازم بود... تا اینکه آنان نیز از فرط خستگی و گرسنگی از پا درآمدند.

در آن هنگام راجر کیزمنت، ملی‌گرای ایرلندی که بعدها به جرم خیانت اعدام شد، برای وزارت خارجهٔ انگلیس کار می‌کرد. او را به عنوان کنسول به کنگو فرستاده بودند و وی شاهد وحشیگری‌هایی بود که به لندن گزارش داد. او پی برد هنگامی که مردان بومی متهم به قتل زنی می‌شدند، مقامات بلژیکی آنان را اخته می‌کردند.

گزارش‌های کیزمنت در پارلمان انگلیس جنجالی برانگیخت. روزنامه‌های سراسر اروپا به انتشار گزارش بی‌رحمی‌های بلژیکی‌ها در کنگو دست زدند. داستان‌هایی دربارهٔ کشتار دسته‌جمعی بومیان انتشار یافت: سرتاپای روستاها را با خاک یکسان کرده‌اند، ساکنان روستاها را به قصد کشت کتک زده‌اند، از زنان هتک ناموس کرده و کنگو را دستخوش قحطی و بیماری‌های واگیرداری نظیر آبله کرده‌اند که عامل آوردن آن به کنگو خود سفیدپوستان بوده‌اند. بر روی هم، درنتیجهٔ سلطنت جابرانهٔ لئوپلد ۱۰ میلیون نفر جان سپرده‌اند.

پاسخ لئوپلد، ترتیب دادن محاکمات نمایشی شهروندان بلژیکی مأمور جمع‌آوری کائوچو بود. دفاع متهمان بر این اساس بود که بومیان تنبل‌اند و برای وادار کردن آنان به‌کار، استفاده از زور و قوهٔ قهریه ضروری است. بسیاری از آنان را تبرئه کردند و کسانی که مجرم شناخته شدند با مجازات‌های خفیف جان به سلامت بردند. چنین به نظر می‌رسید که پادشاه بلژیک توفان را از سر گذرانده است. ولی در این هنگام لئوپلد ۶۵ ساله عاشق یک روسپی ۱۶ ساله شد. این ماجرا روی‌گردانی ملت بلژیک از لئوپلد را در پی داشت و او را در انظار جهانیان به پیرمردی خنده‌آور بدل ساخت، بویژه هنگامی‌که آن دختر را در ۱۹۰۱ همراه خود به مراسم تشییع جنازهٔ ملکه ویکتوریا برد.

در این میان یک اصلاحگر اجتماعی به نام ادموند مورل انجمن اصلاحات کنگو را بنیان گذاشت. انجمن مزبور شعبه‌هایی را در سراسر انگلستان دایر کرد و اعضای آن هر روز یکشنبه با خواندن گزارش‌های شاهدان عینی از سنگدلی بلژیکی‌ها آگاه

می‌شدند. یکی از این گزارش‌ها را یک مبلغ دینی به‌نام عالیجناب جان هریس فرستاده بود:

«چهارصد تن از پسران لاغر و نحیف یک روستای افریقایی صف کشیده بودند و هرکدام یک سبد کوچک محتوی کائوچو در دست داشتند. کائوچوی موجود در سبد توزین و پذیرفته می‌شد. اما وزن چهار سبد کمتر از معمول بود. دستوری که صادر شد کوتاه و سریع بود. بی‌درنگ چهار جلاد غول‌پیکر نخستین مقصر را گرفتند و برهنه بر روی زمین افکندند. دست‌هایش را به پاهایش بستند و درحالی‌که نفر پنجم یک شلاق بلند چرمی درهم بافته در دست داشت، قدم به پیش نهاد و شلاق را با شدت هرچه تمام‌تر بلند کرد و بی‌وقفه به بدن پسر جوان کوبید. از ده دوازده جای پشت، شانه‌ها و کفل‌های او قطره‌های خون بیرون ریخت و قربانی بیهوده می‌کوشید با پیچ و خم دادن بدن، خودش را از چنگ جلادان نجات دهد. شلاق کم‌کم بخش‌های دیگری از بدن لرزان پسرک را درید. سپس یکی از جلادان ضربه‌های خود را به حساس‌ترین نقاط بدن قربانی زد. پس از صد ضربه شلاق، چهار جسد خونین و بی‌هوش باقی ماند که بر روی شن‌ها می‌غلتیدند.»

مورل مبارزه با این بی‌رحمی‌ها را به‌امریکا برد، جایی‌که لئوپلد به گروه‌های فشار واشینگتن پول داده بود تا از او دفاع کنند. لیکن هنگامی‌که آشکار شد یکی از اعضای گروه فشار درصدد پرداخت رشوه به یکی از نمایندگان کنگره بوده است، جنجالی در کنگره درگرفت و سرخط صفحهٔ نخست روزنامه‌ها را اشغال کرد.

لئوپلد، به منظور جلوگیری از موج اعتراض‌ها، هیئت بازجویی جدیدی با عضویت سه قاضی تشکیل داد ـ یک سویسی، یک بلژیکی و یک ایتالیایی... ولی یک‌بار دیگر در انتخاب این سه قاضی زرنگی به‌خرج داد. قضات نه به‌هیچ یک از زبان‌های افریقایی آشنایی داشتند و نه به‌اندازهٔ کافی انگلیسی می‌دانستند که با مبلغان دینی بسیار متنفذ انگلیسی و امریکایی، که مبارزهٔ بین‌المللی را رهبری می‌کردند، گفت‌وگو کنند. افزون بر آن، قاضی ایتالیایی که جاکومو نیسکو نامیده می‌شد پیشتر در

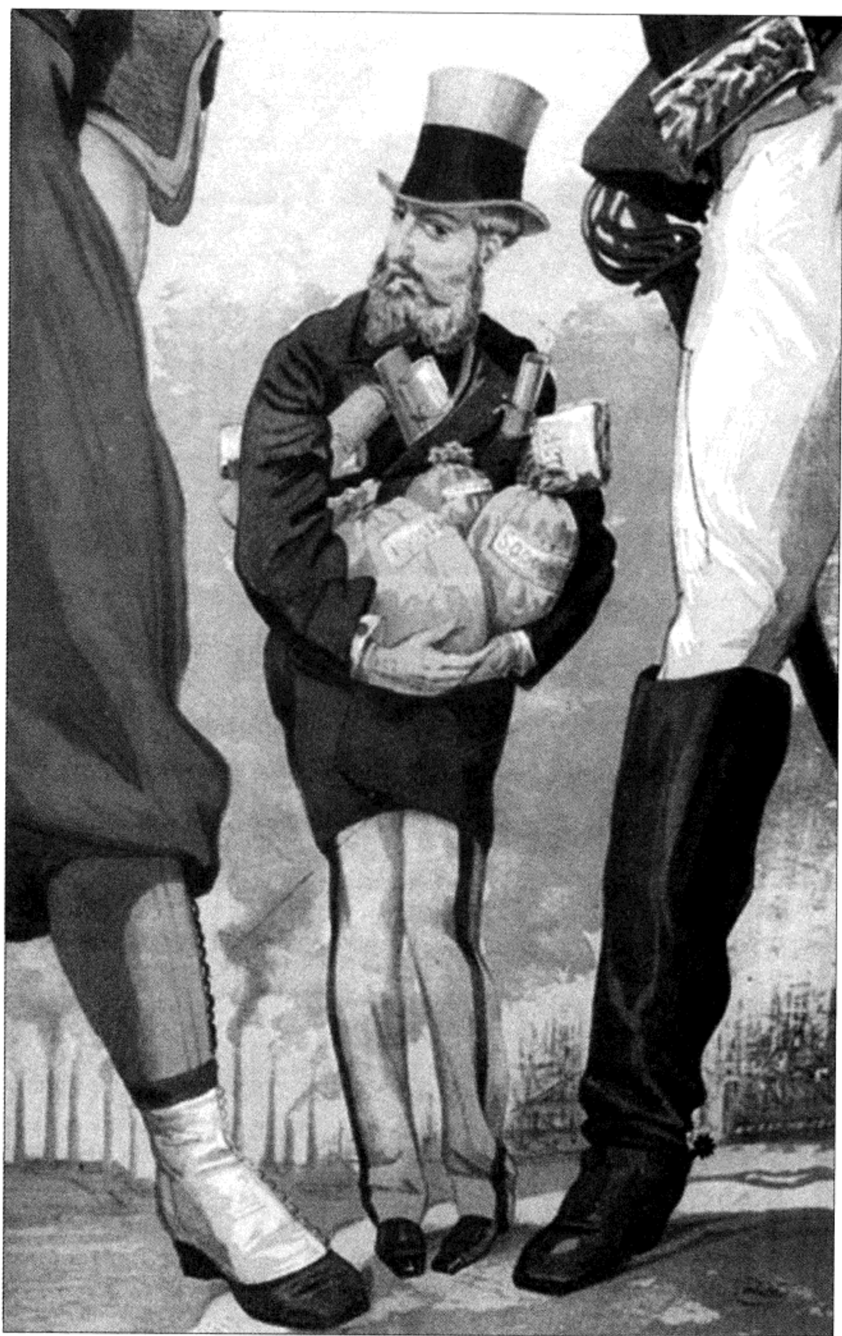
کنگو ریاست دادگاه را برعهده داشت. او به‌لزوم حفظ نظم و انضباط معتقد بود و افسران بلژیکی را که مرتکب بی‌رحمی می‌شدند به‌مجازات‌های سبک محکوم می‌کرد.

با این همه، مدارکی که سه قاضی جمع‌آوری کردند، آن‌چنان کوبنده بود که امکان نادیده انگاشتن آن‌ها وجود نداشت. آنان ۳۷۰ استشهاد گرد آوردند که یکی از آن‌ها متعلق به‌لونتولو رئیس قبیلهٔ بولیما بود که شلاق خورده، گروگان گرفته شده و در غل و زنجیر مجبور به‌کار کردن شده بود. او صد عدد ترکه متعلق به‌هر یک از اعضای قبیله را که در جست‌وجوی کائوچو مرده بودند بر روی میز دادگاه گذاشت و ترکه‌ها را به‌چهار بخش تقسیم کرد: یکی برای رؤسای قبیله، یکی برای مردان، یکی برای زنان و یکی برای کودکان. سپس بر هر یک از ترکه‌ها نامی نهاد.

شهادت لونتولو، رئیس قبیلهٔ بولیما و شاهدان دیگر، آن‌چنان ناراحت کننده بود که فرماندار کل کنگو، لین شخصی که رسماً مسئول این جنایت‌ها بود، گلوی خود را برید و به‌هنگام شرح یکی از سنگدلی‌ها، یکی از قضات به‌گریه افتاد.

اعضای هیئت بازجویی به اروپا برگشتند و گزارش خود را که محکوم‌کننده بود، نوشتند. ولی لئوپلد هنوز ترفند دیگری در آستین داشت. یک روز پیش از آنکه گزارش منتشر شود، به هر یک از روزنامه‌های معتبر انگلستان مدارکی رسید که ادعا می‌کرد «خلاصهٔ کامل و رسمی گزارش کمیسیون بازجویی است.» مدارک مزبور را انجمن مبلغان دینی افریقای غربی ارسال کرده بود. روزنامه‌های لندن بسیار خوشحال شدند، نه تنها به‌این دلیل که توانسته بودند یکجا از حقایقی دربارهٔ این داستان طولانی مطلع شوند، بلکه به‌این سبب که گزارش به‌زبان انگلیسی بود. خبرگزاری آسوشتیدپرس گزارش را به امریکا فرستاد.

لیکن هنگامی که گزارش واقعی منتشر شد، روزنامه‌ها دریافتند خلاصه‌ای که به‌دستشان رسیده بود به‌گزارش واقعی هیچ مشابهتی ندارد و متوجه شدند که انجمن مبلغان دینی افریقای غربی وجود خارجی ندارد و خلاصه را یک کشیش بلژیکی تهیه کرده که کلیسای او به‌تازگی هدیهٔ چرب و چاقی از لئوپلد دریافت کرده بوده است.



لئوپلد دوم پادشاه بلژیک با وجود ادعای سربازی و سادگی کیسه‌های پول خود را به سینه‌اش چسبانده است.

کاریکاتور مجلهٔ بازار خودنمایی ۱۸۶۹

گزارش واقعی، جزییات یک بی‌رحمی را پس از بی‌رحمی دیگر شرح می‌داد: کتک زدن‌های منجر به‌مرگ، کشتارهای دسته‌جمعی، سنگدلی‌های بی‌مورد،... مأموران بلژیکی عادت داشتند بگویند: «اگر در ضمن کار برای من بمیری، جسدت را در رودخانه خواهیم افکند.» و سپس، صفحه پس از صفحه، دربارهٔ این‌گونه وحشیگری‌ها سیاه شده بود.

مردی گزارش می‌داد هنگامی‌که او و یکی از رفقایش عازم شهادت دادن بوده‌اند، یک افسر بلژیکی آنان را ربوده و به‌مدت چند روز به‌درختی آویزان کرده است. سپس آنان را با چوبدستی به‌باد کتک گرفته و چوبدستش را به مقعدشان فرو برده بوده است. دوستش بر اثر شکنجه درگذشته و جسد او را به‌رودخانه افکنده بوده‌اند.

در این هنگام دولت‌های انگلیس و ایالات متحد امریکا به‌وارد کردن فشار به دولت بلژیک پرداختند، ولی آنان اختیار کنگو را در دست نداشتند. کنگو ملک شخصی لئوپلد بود و هنگامی که دولت بلژیک کوشید آن را از وی بخرد و حسابرسان دولتی به‌بررسی حساب‌هایش پرداختند، کشف کردند که از ۳۲ میلیون فرانکی که دولت به‌لئوپلد وام داده بود، اثری باقی نیست. آنان شک بردند که امکان دارد لئوپلد این مبلغ را به‌معشوقهٔ نوجوانش پرداخته باشد. سرانجام آشکار شد لئوپلد مبلغ مزبور را، به‌اضافهٔ ۱۱۰ میلیون فرانک وامی که به‌صورت اوراق قرضه بوده به‌معشوقهٔ نوجوانش هدیه کرده است. ۱۴۲ میلیون فرانک دود شد و به هوا رفت و لئوپلد ۱۰۰ میلیون فرانک دیگر نیز به‌عنوان غرامت دریافت کرد. ولی در هر حال حکومت بی‌رحمانه‌اش در کنگو به‌پایان رسیده بود. کنگو در سال ۱۹۰۸ بخشی از کشور بلژیک شد و لئوپلد یک سال بعد درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۸۵۵ در ۹ آوریل در بروکسل به دنیا می‌آید.

۱۸۶۵ جانشین پدرش لئوپلد اول می‌شود.

۱۸۷۶ از هیئت سرهنری مورتون استنلی که برای کشف کنگو گسیل می‌شود، پشتیبانی می‌کند.

۱۸۸۵ ایالات متحد امریکا کنگو را ملک شخصی لئوپله می‌شناسد.

۱۸۹۲ قیام کارگران راه‌آهن کنگو با شلیک گلوله سرکوب می‌شود. ۵۴ پسر جوان در حین راهپیمایی به هلاکت می‌رسند.

۱۸۹۵ یک شهروند ایرلندی به دست بلژیکی‌ها به قتل می‌رسد و روزنامه‌های انگلیسی جنجال به پا می‌کنند.

۱۸۹۷ در یک گردهمایی در لندن یک مبلغ دینی سوئدی می‌گوید سربازان بلژیکی در مقابل تحویل دست‌های بریدهٔ بومیان پاداش دریافت می‌کنند.

۱۸۹۹ کنسولیار انگلیس در کنگو دربارهٔ سنگدلی‌های بازرگانان کائوچو گزارش می‌دهد.

۱۹۰۱ لئوپلد یک روسپی ۱۶ ساله را در مراسم خاکسپاری ملکه ویکتوریا به لندن می‌برد.

۱۹۰۴ بازجویی هیئت قضات، وحشیگری کامل بازرگانان کائوچو را افشا می‌کند.

۱۹۰۸ لئوپلد مجبور می‌شود کنگو را به دولت بلژیک بفروشد.

۱۹۰۹ در ۱۷ دسامبر در بروکسل جان می‌سپارد.

موانگا

۱۸۶۸ـ۱۹۰۳

پادشاه بوگاندا

هنگامی‌که «موتسا» ی اول، پادشاه بوگاندا ـ که امروزه اوگاندا نامیده می‌شود ـ در ۱۸۸۴ درگذشت، به جای او پسرش موانگا، که نخستین پادشاه متولد بوگاندا بود، بر تخت نشست. او هیچ‌کس را اعدام نکرد، ولی آغاز نویدبخش سلطنت او مدت زمان کوتاهی داشت. موتسا مردی دمدمی‌مزاج و دورو، ولی موانگا بی‌رحم، ستمگر و کج‌خیال بود. هرچند گاهی حیله‌گر می‌شد و پرتوی از ذکاوت در او پدید می‌آمد. اگرچه در آغاز به تشویق پدرش با مسیحیت موافق بود، همین‌که تشخیص داد ایمان مسیحیان به خدای یگانه است و نه به شخص او، در چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای در پایان نخستین سال سلطنتش، سه مسیحی را زنده زنده بریان کرد. موانگا در اواخر ۱۸۸۵ یک اسقف مسافر را، با این تصور که خطری برای سلطنتش به شمار می‌رود، با دست خودش در مرز به قتل رساند.

در این برهه از زمان دیوانگی و بدگمانی بیمارگونه، موانگا را به‌کلی لگام‌گسیخته ساخته بود. با جوامع مسیحی، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، درافتاد. بخشی از خشم او از این واقعیت ناشی می‌شد که بسیاری از غلام‌بچه‌های دربارش به مسیحیت

گرویده بودند و، درنتیجه، در برابر تمایلات عاشقانهٔ او مقاومت می‌ورزیدند. نوجوانان مزبور علت اصلی خشم او بودند که خیلی زود به‌سرکوب تمام عیار آنان انجامید.

بگیروببند با چنان سرعت و حرارتی صورت گرفت که تنها با شهامت قربانیان برابری می‌کرد. گزارش یک شاهد عینی از بازداشت، محاکمه و اعدام مردی به‌نام مونیاگا به‌شرح زیر است:

«مونیاگا التماس می‌کرد به‌او اجازه دهند کانسوی خود را (لباس سفیدی که مسیحیان بوگاندا می‌پوشیدند) بر تن کند، که موافقت شد. سپس سربازان او را با خودشان بردند و پس از محاکمه‌ای نمایشی، قاضی دستور داد او باید قطعه قطعه و سوزانده شود. شکنجه‌گران ابتدا یک دستش را بریدند و در برابر دیدگانش به‌درون آتش افکندند. سپس یک پای او را قطع کردند و به‌میان شعله‌ها انداختند و دست آخر بدن مرد نگونبخت را که یک دست و یک پایش را بریده بودند به‌درون آتشدان هل دادند تا بسوزد. در همان روز ۳۲ نفر دیگر نیز که به‌مسیحیت گرویده بودند، بر روی آتش ملایم بریان شدند.

هنگامی‌که جلادان به‌موانگا گزارش دادند از مشاهدهٔ قربانیانی که به سوی قتلگاه می‌رفتند و خدای خود را طلب می‌کردند شگفت‌زده شده‌اند، موانگا شانه‌هایش را بالا افکند و گفت خداوند به‌این موجودات حقیر اعتنایی ندارد.

در طول یک سالی که موانگا به‌آزار غلام‌بچه‌هایی که تغییر مذهب نداده بودند ادامه می‌داد و به‌آنان تجاوز جنسی می‌کرد، بیش از ۲۰۰ نفر مسیحی قطعه قطعه و یا زنده زنده سوزانده شدند. یک شاهد عینی دیگر می‌گوید: «او مرتکب قساوت‌هایی شد که در تاریخ مسیحیت هولناک‌ترین به‌شمار می‌رفت.»

کارهای جنون‌آمیز موانگا باعث سقوط وی شد. هنگامی‌که شایعاتی رواج یافت مبنی بر اینکه او همهٔ مسیحیان و مسلمانان را جمع‌آوری و اعدام خواهد کرد، پیروان هر دو مذهب به‌کاخ موانگا حمله‌ور شدند و او را از سلطنت خلع کردند. اگرچه موانگا دوباره تاج و تخت را به‌دست آورد، انگلیسی‌ها به‌شدت مراقب او بودند و

سرانجام وی را در ۱۸۹۹ بـه مـجمع‌الجـزایـر سـیشل تـبعید کـردند کـه در هـمان‌جا درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۸۶۸ با نام شاهزاده دانیری باسامولا ـ اکری، موانگای دوم به دنیا می‌آید.

۱۸۸۵ سه کشیش مسیحی را زنده زنده می‌سوزاند.

۱۸۸۶ دستور قتل یک اسقف مسافر را صادر می‌کند و بـه سـرکوب گسـتردهٔ مسـیحیان می‌پردازد.

۱۸۸۸ مسیحیان و مسلمانان به طور مشترک او را از سلطنت خلع می‌کنند.

۱۸۸۹ یک‌بار دیگر تخت و تاج را به دست می‌آورد.

۱۸۹۷ انگلیسی‌ها او را به سیشل تبعید می‌کنند.

۱۹۰۳ در همان‌جا جان می‌سپارد.

دنیای جدید



پورفیریو دیاز

۱۹۱۵-۱۸۳۰

دیکتاتور مکزیک

پورفیریو دیاز، همانند بسیاری از جباران تاریخ، بر پشت انقلابی دموکراتیک سوار شد و قدرت را در دست گرفت، تا به دیکتاتوری ستمگر تبدیل شود.

او در ۱۸۳۰ در خانوادهٔ مکزیکی فقیری به دنیا آمد و تحصیلات خود را در علوم الهی دنبال کرد تا در سلک کشیشان و روحانیان مسیحی درآید. ولی در ۱۸۴۶، در آستانهٔ جنگ با ایالات متحد امریکا، آموزشگاه دینی را ترک کرد و به ارتش پیوست. سپس، در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۶۰ لیاقت خود را در نبرد اصلاحات ـ که جنگی داخلی بود ـ نشان داد و در ۱۸۶۱ به نمایندگی ایالت اوکسانا در مجلس فدرال انتخاب شد.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۶۱ و ۱۸۶۷، در تلاش بر ضد فرانسویان، از لیبرال‌ها به رهبری بنیتو خوارز پشتیبانی کرد. کمک‌های او در سقوط رژیم مورد حمایت فرانسه، که امپراتور ماکسیمیلیان را بر تخت سلطنت مکزیک نشانده بود، و تأسیس حزب جمهوریخواه به ریاست خوارز جنبهٔ کلیدی داشت. ولی هنگامی‌که خوارز در انتخابات ریاست جمهوری ۱۸۷۱ نامزدی خود را اعلام داشت، دیاز زیر بار نرفت و

شورشی را رهبری کرد که نافرجام ماند. لیکن او جانشین دستچین شدهٔ خوارز را که سباستیان لردو نام داشت در انتخابات ۱۸۷۶ شکست داد. دیاز در ۱۸۸۰ از مسند قدرت برکنار، ولی در ۱۸۸۴ باردیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد و تا ۱۹۱۱ قدرت را در دست داشت.

دیاز به رشد اقتصادی با هر بهایی اعتقاد داشت. این سیاست فقرا را به حاشیه راند و زمین‌های متعلق به سرخپوستان، که دوسوم جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند، مصادره کرد. نتیجهٔ این سیاست پیدایش گروه‌های راهزن بود که بعدها به نیروی چریکی به رهبری پانچوویلا بدل شدند. دیاز به منظور نبرد با این گروه‌ها یک نیروی پلیس نیرومند به نام *روورالس* تأسیس کرد. ولی نیروی مزبور به جای تعقیب راهزنان، ترجیح داد جوامع سرخپوست را مرعوب کند.

معجزهٔ اقتصادی دیاز کارساز نشد. در ۱۹۱۰ یک اشراف‌زادهٔ اصلاحگر ولی با عقاید دموکراتیک به نام فرانسیسکو مادرو در برابر وی به میدان مبارزهٔ انتخاباتی پا گذاشت. هنگامی‌که دیاز تاریخ انتخابات را تعیین کرد، مادرو یک کودتای نظامی ترتیب داد. دیاز در ۲۵ ماه مه ۱۹۱۱ استعفا کرد و راه تبعید در فرانسه را در پیش گرفت و در ۲ ژوئیه ۱۹۱۵ در همان جا درگذشت.



رئیس جمهور دیاز، سرباز سابق انقلاب و دیکتاتور بعدی مکزیک.

زندگی و جنایات

۱۸۳۰ در ۱۵ سپتامبر در اوکسا به دنیا می‌آید.

۱۸۴۶ به ارتش می‌پیوندد و با ایالات متحد می‌جنگد.

۱۸۵۷ ـ ۱۸۶۰ لیاقت خود را در جنگ اصلاحات نشان می‌دهد.

۱۸۶۱ ـ ۱۸۶۷ در براندازی رژیم امپراتوری مورد حمایت فرانسه شرکت می‌کند.

۱۸۷۱ کودتای نظامی نافرجامی برضد بنیتو خوارز ترتیب می‌دهد.

۱۸۷۶ به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود.

۱۸۸۴ ـ ۱۹۱۰ اموال فقرا را مصادره و جوامع سرخپوست را مرعوب می‌کند.

۱۹۱۰ انتخابات برگزار می‌کند.

۱۹۱۱ در کودتای نظامی به رهبری فرانسیسکو مادرو از کار برکنار می‌شود.

۱۹۱۵ در ۲ ژوئیه در تبعیدگاه خود در پاریس جان می‌سپارد.

تزو ـ هسی

 ۱۹۰۸-۱۸۳۵ 

مادر امپراتور چین

هرچند تزو ـ هسی زندگی خود را به‌عنوان همسر غیرعقدی امپراتور چین آغاز کرده بود، پس از آنکه زیبایی چشمگیرش توجه امپراتور هسی‌ین ـ فنگ را جلب کرد و او توانست تنها فرزند ذکور او به‌نام تونگ ـ شیه را به‌دنیا آورد و به‌مدت پنجاه سال بر سرزمین پهناور چین فرمان براند. هنگامی‌که هسی‌ین ـ فنگ درگذشت، تونگ ـ شیه تنها شش سال داشت. بنابراین، تزو ـ هسی به‌عنوان نایب‌السلطنه زمام امور را در دست گرفت و شورش تاپینگ را در ۱۸۶۶ و شورش تی‌ین را در ۱۸۶۸ بی‌رحمانه سرکوب کرد. در ۱۸۷۳ که تونگ ـ شیه به‌سن بلوغ رسید، تزو ـ هسی از واگذاری قدرت به‌وی سرباز زد و دو سال بعد تونگ ـ شیه جان سپرد. برخی می‌گویند او به‌دستور مادرش کشته شد. تزو ـ هسی با نقض همهٔ قوانین جانشینی، کوانگ ـ هسو پسرعموی سه سالهٔ تونگ ـ شیه، را بر تخت نشاند و خودش یک‌بار دیگر نایب‌السلطنهٔ چین شد که در شهر ممنوعهٔ پکن به‌وی «بودای پیر» لقب داده بودند.

در سال ۱۸۸۹ که گوانگ ـ هسو به‌سن بلوغ رسید، تزو ـ هسی به‌یک کاخ تابستانی، که خودش با پول کنار گذاشته شده برای بازسازی نیروی دریایی ساخته

بود، پناه برد. اما هنگامی‌که کوانگ ـ هسو به اصلاحات اساسی دست زد، تزو ـ هسی کودتایی ترتیب داد و امپراتور را در کاخ خودش زندانی کرد و یکبار دیگر زمام امور را در دست گرفت. او در ۱۹۰۰ شورش بوکسرها را که هدف آن بیرون کردن همهٔ بیگانگان از چین بود، تشویق کرد. هنگامی‌که شورش مزبور به‌وسیلهٔ سربازان اروپایی با بی‌رحمی سرکوب شد، تزو ـ هسی از پکن گریخت و ناچار شد قرارداد صلح ننگینی در ۱۹۰۲ امضا کند. یک روز پیش از آنکه تزو ـ هسی در ۱۵ نوامبر جان بسپارد، کوانگ ـ هسو، بر طبق آرزویی که ملکهٔ مادر در بستر مرگ کرده بود، به‌قتل رسید.

زندگی و جنایات

۱۸۳۵ در گمنامی به دنیا می‌آید.

۱۸۶۱ نایب‌السلطنهٔ چین می‌شود.

۱۸۷۵ پسرش در وضعیتی مشکوک جان می‌سپارد و او به‌عنوان نایب‌السلطنهٔ پسرعموی امپراتور سابق به فرمانروایی ادامه می‌دهد.

۱۸۸۹ در کاخ تابستانی گوشه‌گیری اختیار می‌کند.

۱۸۹۵ امپراتور را زندانی می‌کند و یک‌بار دیگر قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۹۰۰ شورش بوکسرها را تشویق می‌کند، اما وقتی شورش سرکوب می‌شود فرار می‌کند.

۱۹۰۸ در ۱۵ نوامبر، پس از صدور دستور قتل امپراتور، جان می‌سپارد.



مراسم خاکسپاری تزو ـ هسی ملکهٔ مادر امپراتور چین.

عبدالحمید دوم

۱۸۴۲-۱۹۱۸

سلطان عثمانی

عبدالحمید دوم ملقب به «سلطان سرخ» پسر سلطان عبدالمجید بود که در ۱۸۴۲ از مادری ارمنی به نام تیرمژگان به دنیا آمد. در ۱۸۷۶ پس از آنکه برادرش، مراد پنجم، دچار جنون شد، جوانان ترک به رهبری مدحت پاشا او را از سلطنت خلع کردند و عبدالحمید را به جای او نشاندند. عبدالحمید به منظور جلوگیری از مداخلات دولت‌های اروپایی در امور کشورش، با همکاری مدحت پاشا یک کنفرانس بین‌المللی در استانبول تشکیل داد و در ۲۳ دسامبر ۱۸۷۶، هنگام افتتاح آن، با صدور یک «خط همایون» نخستین قانون اساسی عثمانی را که در آن نظام پارلمانی دومجلسی پیش‌بینی شده بود اعلام کرد. این رویدادها نویدبخش استقرار دموکراسی در امپراتوری کهنسال عثمانی بود. پارلمان در مارس ۱۸۷۷ تشکیل، ولی در فوریه ۱۸۷۸ تعطیل شد و تا سی سال بعد حکومت دیکتاتوری برقرار گردید.

در دوران سلطنت عبدالحمید، دولت عثمانی درگیر دو جنگ، یکی با روسیه و دیگری با یونان شد. در جنگ با روسیه شکست خورد و در مارس ۱۸۷۸ پیمان سان‌استفانو به آن کشور تحمیل شد و به تجزیهٔ امپراتوری عثمانی انجامید.

عبدالحمید، به‌منظور حفظ باقیماندهٔ امپراتوری، با آلمانی‌ها از در دوستی درآمد. افسران آلمانی به‌بازسازی ارتش عثمانی پرداختند و امتیازاتی، بویژه درمورد ساختن راه‌آهن برلین ـ بغداد، کسب کردند. عبدالحمید، به‌سبب نقشی که در سال‌های ۱۸۹۴ ـ ۱۸۹۶ در نخستین کشتار ارامنه داشت، به «سلطان سرخ» شهرت یافت.

در این کشتار بیش از نیم میلیون ارمنی به‌قتل رسیدند. سرانجام بر اثر فشار حکومت استبدادی و پلیسی او، جوانان ترک در ۱۹۰۸ دست به‌شورش زدند و سلطان را به‌اجرای قانون اساسی ۱۸۷۶ واداشتند. عبدالحمید در ژوئن ۱۹۰۹ از سلطنت و خلافت خلع شد و برادرش، محمد پنجم رشاد، به‌جایش نشست.

عبدالحمید با استبداد مطلق فرمانروایی می‌کرد که این امر به‌مداخلهٔ مستقیم او در اموری انجامید که پیش‌تر صدراعظم‌ها آن‌ها را اداره می‌کردند. برقراری شبکهٔ پیچیدهٔ جاسوسی در سراسر امپراتوری، سانسور بی‌اندازه شدید مطبوعات و قتل عام ارامنه از جمله کارهایی بود که به‌دست عبدالحمید صورت گرفت. عبدالحمید در ۱۹۱۸ در شهر سالونیک و در حال تبعید درگذشت.



عبدالحمید دوم سلطان عثمانی که به‌سلطان سرخ شهرت داشت.

زندگی و جنایات

۱۸۴۲ در استانبول به دنیا می‌آید.

۱۸۷۶ به جای مراد پنجم، که دچار جنون شده بود، بر تخت می‌نشیند.

۱۸۷۶ نخستین قانون اساسی ترکیه را امضا می‌کند.

۱۸۷۷ نخستین پارلمان را در ماه مارس افتتاح می‌کند.

۱۸۷۸ در جنگ با روسیه شکست می‌خورد.

۱۸۷۸ پارلمان را تعطیل و حکومت استبدادی را برقرار می‌کند.

۱۸۹۴ ـ ۱۸۹۶ دستور قتل عام ارامنه را صادر می‌کند.

۱۹۰۸ جوانان ترک دست به شورش می‌زنند و باردیگر قانون اساسی را برقرار می‌کنند.

۱۹۰۹ از سلطنت و خلافت خلع می‌شود.

۱۹۱۸ در سالونیک در تبعید جان می‌سپارد.

قیصر ویلهلم دوم

۱۹٤۱-۱۸۵۹

امپراتور آلمان

ویلهلم در سال ۱۸۵۹ با دست چپ خشکیده در برلین به دنیا آمد و در سراسر عمرش کوشید نقش سلطان جنگجو را، که معتقد بود کشور نظامی پروس از وی انتظار دارد، ایفا کند.

ویلهلم نوهٔ دختری ملکه ویکتوریا بود و با شیوه‌های سختگیرانه و استبدادی تربیت شده بود. او در ۱۸۸۸ بر تخت نشست، ولی خیلی زود با اوتو فُن بیسمارک، «صدراعظم آهنین» که مسئول وحدت آلمان بود، درافتاد و در ۱۸۹۰ او را به استعفا واداشت. ویلهلم مایل بود دنیا بداند که او در آلمان از قدرت مطلقه برخوردار است، هرچند در استفادهٔ کامل از این قدرت ناتوان بود و دیری نگذشت که هم انگلستان و هم روسیه را از خودش بیزار کرد، درحالی‌که هم پادشاه انگلیس و هم تزار روسیه پسرخاله‌هایش بودند.

ویلهلم جنگ‌طلب بار آمده بود و به‌افزایش قدرت ارتش آلمان گرایش داشت. وی در ۱۹۰۰، به‌تشویق دریاسالار آلفرد فن تیرپیتس، بودجه‌ای تأمین کرد تا نیروی دریایی آلمان را در رقابت با نیروی دریایی سلطنتی انگلیس تقویت کند.

در خلال دومین جنگ بوئرها (۱۸۹۹ ـ ۱۹۰۲) از بوئرها در برابر انگلیسی‌ها پشتیبانی کرد و ادوارد هفتم، پادشاه انگلیس، را «شیطان» نامید. او به‌اندازه‌ای دشمن تراشید که آلمان در خطر محاصرهٔ کشورهای دشمن قرار گرفت. او به ژنرال‌هایش می‌گفت «نقشه شلیفن» را به‌اجرا درآورند که بر اساس آن باید از راه بلژیک به فرانسه حملهٔ برق‌آسا می‌کردند تا پیش از آنکه روس‌ها در شرق بتوانند به‌بسیج نیرو دست بزنند، هر اتحادی را در غرب با شکست روبه‌رو سازند. لیکن بحرانی روانی در ۱۹۰۸ سبب شده بود که ویلهلم از دخالت در برخی از امور دولتی خودداری کند.

هنگامی‌که در ژوئن ۱۹۱۴ آرشیدوک فرانتس فردیناند، ولیعهد اتریش، در شهر سرایه‌وو به‌دست یکی از ملی‌گرایان صرب به‌قتل رسید، قیصر ویلهلم به‌امپراتوری اتریش ـ مجارستان اصرار ورزید که صربستان را تنبیه کنند و نتوانست تشخیص دهد که رشته قراردادهایی میان دولت‌های اروپایی وجود دارد که نبرد مسلحانه میان اتریش و صربستان را به‌سرتاسر اروپا گسترش خواهد داد. حتی زمانی‌که قیصر کوشید از پیامدهای اقداماتش عقب بکشد، ارتش او نقشه شلیفن را به‌موقع اجرا گذاشته بود که نتیجه‌ای نداشت به‌جز جنگ جهانی اول و چهار سال کشتار بی‌رحمانه.

در دوران جنگ، ویلهلم فرمانده کل نیروهای مسلح آلمان بود، هرچند عمدتاً فرمانده اسمی به‌شمار می‌رفت. او در ۱۹۱۶ با برکناری ژنرال اریش فن فالکنهاین از فرماندهی نیروی زمینی مخالفت ورزید. ولی در هرحال مارشال هنیدنبورگ که مورد علاقه‌اش نبود، این مقام را در دست گرفت.

هنگامی‌که ویلهلم در ۱۹۱۸ با شبح شکست روبه‌رو شد، ارتش به‌او پشت کرد و وقتی در برلین انقلاب صورت گرفت، ناچار به‌استعفا شد. اعلامیه استعفای او بدین شرح بود:

بدین وسیله اعلام می‌دارم که از هرگونه ادعایی درمورد تخت و تاج پروس و امپراتوری آلمان که بدان وابسته است برای همیشه چشم می‌پوشم. در عین حال، همهٔ مقامات رسمی امپراتوری و کشور پروس و همچنین افسران، درجه‌داران و ناویان نیروی دریایی و زمینی ارتش پروس و مقامات

دولت‌های فدرال آلمان را از سوگند وفاداری که به عنوان امپراتور و پادشاه و فرمانده کل قوا نسبت به من یاد کرده‌اند، آزاد می‌کنم. از آنان انتظار دارم به یاری کسانی که اکنون قدرت را در دست گرفته‌اند بشتابند و ملت آلمان را در برابر خطرهای تهدیدکنندهٔ هرج و مرج و قحطی و اشغال خارجی حفظ کنند. این استعفانامه را به خط خود نوشتیم و به مهر امپراتوری ممهور ساختیم. امضا: ویلهلم. آمرونگن، ۲۸ نوامبر ۱۹۱۸.



ویلهلم دوم قیصر آلمان که پیش از هرکسی مسئول جنگ جهانی اول بود.

زندگی و جنایات

۱۸۵۹ در ۲۷ ژاونویه در پتسدام به دنیا می‌آید.

۱۸۸۷ در تجدید پیمان اتحاد با روسیه ناکام می‌ماند.

۱۸۸۸ قیصر آلمان می‌شود.

۱۸۹۰ بیسمارک را از صدارت برکنار می‌کند.

۱۸۹۶ برای رئیس بوئرها که در افریقای جنوبی مشغول جنگ با انگلیسی‌هاست تلگرام تبریک می‌فرستد.

۱۹۰۱ به روزنامه‌های انگلیسی می‌گوید اکثریت آلمانی‌ها ضد انگلیسی هستند.

۱۹۰۴ به ژنرال‌هایش دستور می‌دهد «نقشهٔ شلیفن» را تدارک ببینند.

۱۹۱۴ به اتریش فشار می‌آورد صربستان را تنبیه کند و با این کار آتش جنگ جهانی را شعله‌ور می‌سازد.

۱۹۱۸ در ماه نوامبر استعفا می‌کند و به هلند می‌گریزد.

۱۹۴۰ در ۱۴ ژوئن که هیتلر پاریس را تصرف می‌کند، تلگرام تبریک برای او می‌فرستد.

۱۹۴۱ در ۴ ژوئن در شهر دورن هلند جهان را وداع می‌گوید.

ولادیمیر ایلیچ لنین

۱۹۲٤-۱۸۷۰

رهبر اتحاد جماهیر شوروی

با نام ولادیمیر ایلیچ اولیانوف در خانواده‌ای مرفه از طبقهٔ متوسط به‌دنیا آمد و در ۱۹۰۱ به‌دلیل فعالیت‌های انقلابی و پس از به‌دار آویخته شدن برادر ارشدش به سیبری تبعید شد و نام مستعار لنین را اختیار کرد.

لنین که به‌عنوان تشکیلات دهندهٔ حزب، روزنامه‌نگار و شبنامه‌نویس فعالیت می‌کرد، بیشتر دوران زندگی خود را در خارج از روسیه گذراند و در خلال سال‌های تبعید در لندن، حزب بلشویک انقلابی را بنیان گذاشت. حزب مزبور نه برای برابری توده‌ها، بلکه برای دیکتاتوری پرولتاریا و طبقهٔ نخبگان انقلابی فعالیت می‌کرد که می‌ترسیدند منظور لنین تنها یک فرد و آن هم خودش باشد.

در آوریل ۱۹۱۷، آلمانی‌ها، به‌این امید که روسیه را برای همیشه از صحنهٔ جنگ خارج کنند، به لنین اجازه دادند از تبعیدگاه خود در سویس به‌روسیه برگردد. چند سال پیش از آن، در ۱۹۰۵، یک انقلاب دموکراتیک ضد تزار در روسیه صورت گرفته بود. لنین مردم روسیه را به‌قیام مسلحانه دعوت کرد و در نخستین هفتهٔ ماه نوامبر - ۲۵ اکتبر به‌تقویم قدیمی ژولین - انقلاب اکتبر را به‌راه انداخت و دولت موقت میانه‌رو را

سرنگون کرد. سپس بی‌درنگ حزب کمونیست، تحت رهبری او، اختیار جنبه‌های گوناگون زندگی روس‌ها را در دست گرفت و پلیس مخفی او، به‌نام چکا، درصدد برآمد دشمنان طبقهٔ کارگر را دسته جمعی اعدام کند.

در ژوئیه ۱۹۱۸ تزار نیکلای دوم و همهٔ افراد خانواده‌اش در سیبری تیرباران شدند و لنین جنگ داخلی تلخی را با نیروهای ضدکمونیست ـ معروف به‌گارد سفید ـ آغاز کرد و در ۱۹۲۱ در این جنگ پیروز شد. آن‌گاه به‌اشتراکی کردن مزارع کشاورزی پرداخت و سبب قحطی بزرگی شد که شش میلیون نفر را به‌هلاکت رسانید. لنین در ژانویه ۱۹۲۴ درگذشت و راه را برای جبار خونخوارتری به‌نام ژوزف استالین هموار کرد.



لنین خطاب به‌جمعیت انبوه سربازان و ناویان انقلابی در ۱۹۱۸ در مسکو سخنرانی می‌کند.

زندگی و جنایات

۱۸۷۰ در ۲۲ آوریل در سیمبرسک ـ که بعدها اولیانوف نامگذاری شد ـ به دنیا می‌آید.

۱۸۸۷ برادر ارشدش به جرم توطئهٔ قتل تزار به دار آویخته می‌شود و لنین شروع به مطالعهٔ آثار مارکس می‌کند.

۱۸۹۱ در رشتهٔ حقوق از دانشگاه سنت پترزبورگ فارغ‌التحصیل می‌شود.

۱۸۹۳ به انقلابی تمام عیاری بدل می‌شود.

۱۸۹۵ به سیبری تبعید می‌شود.

۱۹۰۳ حزب بلشویک را تأسیس می‌کند.

۱۹۱۷ در قطار دربسته به روسیه بازمی‌گردد و در ماه نوامبر قدرت را در دست می‌گیرد. با آلمان پیمان ترک مخاصمه امضا می‌کند و جنگ داخلی آغاز می‌شود.

۱۹۱۸ به جان او سوءقصد می‌شود. دستور اعدام تزار و خانواده‌اش را می‌دهد.

۱۹۱۹ به منظور صدور انقلاب، کمینترن را تأسیس می‌کند.

۱۹۲۱ در جنگ داخلی پیروز می‌شود.

۱۹۲۱ - ۱۹۲۳ قحطی ناشی از اشتراکی کردن مزارع شش میلیون نفر را نابود می‌کند.

۱۹۲۴ در ۲۱ ژانویه در شهر گورکی، نزدیک مسکو، بر اثر سکتهٔ مغزی جان می‌سپارد.

سینگمان ری



۱۹۶۵-۱۸۷۵



رئیس جمهوری کره

در زمان اشغال کره به وسیلهٔ ژاپنی‌ها که از ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۵ طول کشید، سینگمان ری در ایالت متحد امریکا به سر می‌برد و کره‌ای‌ها را برای نیل به استقلال تشویق می‌کرد. او در ۱۹۴۹ به سمت رئیس‌جمهور دولت موقت کره انتخاب شد.

ری، در بازگشت به سئول در ۱۹۴۵، جوخه‌های مسلح برای قتل و ایجاد وحشت در میان رقبای سیاسی‌اش تأسیس کرد. در ۱۹۴۸، هنگامی‌که مذاکرات امریکا و شوروی دربارهٔ وحدت مناطق شمالی و جنوبی کره تحت اشغال دو کشور به نتیجه نرسید، سینگمان ری خود را نامزد ریاست جمهوری کره جنوبی اعلام کرد و بدین سمت انتخاب شد. هنگامی‌که ارتش کیم ایل سونگ، رهبر کره شمالی، در ژوئن ۱۹۵۰ به کره جنوبی حمله کرد، وی از سازمان ملل متحد کمک طلبید و سازمان نیز به ندای او پاسخ مثبت داد. لیکن هنگامی‌که سازمان کوشید صلح برقرار کند، سینگمان ری، به امید پیروزی کامل، جنگ را ادامه داد. او در برههٔ زمانی حساس همهٔ اسیران جنگی ضدکمونیست را آزاد کرد و با این کار کیم ایل سونگ را خشمگین ساخت و جنگ از سر گرفته شد.

ری در سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶ و ۱۹۶۰ نیز با اکثریت ۹۰ درصد آراء تجدید انتخاب شد. او در مقام رئیس‌جمهور قدرت دیکتاتوری به‌دست آورد، مجلس ملی را از عناصر چپگرا پاکسازی کرد، فعالیت حزب ترقیخواه مخالف را قدغن اعلام و رهبر آن را به‌اتهام خیانت اعدام کرد. وی همچنین بر عزل و نصب کدخدایان روستاها و رؤسای پلیس نظارت می‌کرد.

انتخابات بی‌شرمانه و تقلبی ۱۹۶۰ تظاهرات دانشجویی را در پی داشت که با تلفات سنگین سرکوب شد. ولی مجمع عمومی سازمان ملل متحد یکپارچه به برکناری سینگمان رأی داد. در ۲۷ آوریل ۱۹۶۰ ری به‌تبعیدگاه خود در هاوایی رفت و پنج سال بعد در همان‌جا جان سپرد.

زندگی و جنایات

۱۸۷۵ در ۲۶ آوریل در وانگهای کره به دنیا می‌آید.

۱۹۱۹ رئیس دولت موقت در تبعید کره می‌شود.

۱۹۴۵ به‌کره بازمی‌گردد و رقبای خود را از سر راه برمی‌دارد.

۱۹۴۸ به ریاست جمهوری کره جنوبی انتخاب می‌شود.

۱۹۵۰ در ماه ژوئن جنگ‌های کره آغاز می‌شود.

۱۹۵۲ دوباره به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود.

۱۹۵۳ از مذاکرات صلح پشتیبانی می‌کند.

۱۹۵۶ برای سومین‌بار با ۵۵ درصد آرا رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۶۰ برای چهارمین‌بار با ۹۰ درصد آرای قلابی رئیس‌جمهور می‌شود. دانشجویان دست به‌تظاهرات می‌زنند. مجلس ملی خواستار استعفای ری می‌شود و او از کشور می‌گریزد.

۱۹۶۵ در ۱۹ ژوئیه در هونولولو، هاوایی، جهان را وداع می‌گوید.

خوان پرون

۱۹۷٤-۱۸۷۵

رئیس‌جمهور آرژانتین

خوان پرون سربازی حرفه‌ای بود که در سال‌های دهۀ ۱۹۳۰ در زمان موسولینی وابستۀ نظامی آرژانتین در ایتالیا شد و در آنجا فنون و رموز اداره کردن دولت فاشیستی را فرا گرفت.

در بازگشت به آرژانتین در ۱۹۴۱ به توطئه‌ای پیوست که در ۱۹۴۳ دولت غیرنظامی را سرنگون کرد. در دولت جدید نظامی، پرون وزیر کار و رفاه اجتماعی شد و فرصت یافت از پشتیبانی *بی‌پیراهن‌ها*، یعنی طبقۀ کارگر و فقیر، برخوردار شود. پرون، پس از چندی، وزیر جنگ و معاون رئیس‌جمهور شد.

در اکتبر ۱۹۴۵ کودتای دیگری صورت گرفت که دولت نظامی را برکنار و پرون را بازداشت کرد. ولی معشوقۀ او که هنرپیشه‌ای محبوب به نام اوا دوارته بود، کارگران بوئنوس‌آیرس را گرد آورد و خواستار آزادی پرون شد. پرون، به محض آزادی از زندان، از ایوان کاخ ریاست جمهوری نطقی در برابر ۳۰۰/۰۰۰ نفر ایراد کرد و به آنان وعدۀ صلح، خوشبختی و عدالت اجتماعی داد. چند روز بعد نیز اوا را ـ که به اویتا شهرت داشت ـ به زنی گرفت.

پرون در انتخابات فوریه ۱۹۴۶ به ریاست جمهوری برگزیده شد و محبوبیتش نزد تودهٔ مردم و اراذل و اوباشی که آنان را به سبک فاشیست‌ها به جان مخالفان می‌انداخت، افزایش یافت. در دوران جنگ جهانی دوم، آرژانتین از صادرات خود به هر دو طرف ذخیرهٔ ارزی هنگفتی اندوخته بود که پول آن برای برنامه‌های عمرانی به نفع کارگران مصرف می‌شد.

از دیدگاه سیاسی، رژیم پرون سرکوبگر بود. در ۱۹۴۸ دشمنان او، از جمله دو کشیش به اتهام توطئه برای قتل پرون بازداشت شدند. هنگامی که قاضی دادگاه مدارک جعلی را که دولت داده بود نپذیرفت، وی را بی‌درنگ از شغلش برکنار کردند.

پرون در انتخابات بعدی ۱۹۵۱ نیز با اکثریت قاطع پیروز شد. ولی اویتا در سال بعد بر اثر بیماری سرطان درگذشت و با مرگ خود آرژانتین را در سوگواری غوطه‌ور و پرون را از یک پشتیبان قوی محروم ساخت. چندی بعد ذخیرهٔ ارزی کشور ته کشید و رژیم پرون را دستخوش تورم و بی‌پولی کرد. در ۱۹۵۵، پس ازآنکه فاش شد زمانی که پرون از پاپ می‌خواست اویتا را تقدیس کند، ثروت او را خرج یک معشوقهٔ ۱۴ ساله می‌کرد، کودتایی او را از کار برکنار کرد.

پرون در تبعیدگاه خود در اسپانیا توانست با تشویق رقابت میان جناح‌های موافق و مخالف، جنبش پرونیت را حفظ کند. وی با یک رقاصهٔ آرژانتینی به نام ایزابلا مارتینز زناشویی کرد و زن و شوهر در ۱۹۷۳، مقارن انتخابات ریاست جمهوری، به آرژانتین بازگشتند. پرون در انتخابات برنده شد و اصرار ورزید همسر منفورش معاون رئیس‌جمهور شود.

او با کمک ارتش عملیات وحشت‌آفرین را از سر گرفت و چپگرایان را به‌در دست گرفتن اسلحه در جنگ چریکی سوق داد. یک‌بار دیگر تورم افزایش یافت. پرون در یکم ژوئیه ۱۹۷۴ درگذشت و همسرش، ایزابلا را که جانشین وی شده بود، در ۲۴ مارس ۱۹۷۶ برکنار کردند. لیکن پرونیسم، همراه با فساد و تورم، به شکل امری متداول در زندگی اجتماعی مردم آرژانتین باقی مانده است.

زندگی و جنایات

۱۸۹۵ در ۸ اکتبر در بوئنوس‌آیرس به دنیا می‌آید.

۱۹۱۱ در دانشکدهٔ افسری نامنویسی می‌کند.

۱۹۳۸ وابستهٔ نظامی در ایتالیا می‌شود.

۱۹۴۱ به آرژانتین بازمی‌گردد.

۱۹۴۳ در توطئه‌ای به منظور براندازی دولت غیرنظامی شرکت می‌کند.

۱۹۴۵ دولت نظامی سرنگون و او بازداشت می‌شود. اویتا تظاهراتی به سود آزادی او ترتیب می‌دهد و سپس با یکدیگر زناشویی می‌کنند.

۱۹۴۶ به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود.

۱۹۵۱ برای دومین‌بار انتخاب می‌شود.

۱۹۵۲ اویتا بر اثر سرطان می‌میرد.

۱۹۵۵ از کار برکنار و به اسپانیا تبعید می‌شود.

۱۹۷۳ به آرژانتین برمی‌گردد و به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود.

۱۹۷۴ در یکم ژوئیه در بوئنوس‌آیرس جان می‌سپارد.

۱۹۷۶ همسرش ایزابلا از ریاست جمهوری برکنار می‌شود.



اجساد خوان پرون و نخستین همسرش اوا پرون مشهور به اویتا درکاخ ریاست جمهوری بوئنوس آیرس به معرض تماشای عموم گذارده شده است. جنازهٔ اویتا را از گوری در ایتالیا آورده بودند.

ژوزف استالین

۱۹۵۳-۱۸۷۹

رهبر اتحاد جماهیر شوروی

استالین با نام یوسف ویساریونویچ زوگاشویلی در گرجستان به دنیا آمد و تا زمانی که در هشت سالگی به مدرسه رفت، زبان روسی بلد نبود. پدر الکلی او که هنگامی‌که یوسف یازده ساله بود درگذشت، وی را وحشیانه کتک می‌زد. پس از آن، مادر شیرین‌عقلش او را برای کشیش شدن به مدرسهٔ دینی فرستاد.

در مدرسهٔ دینی، به دلیل عقاید ضدتزاری یوسف، به او لقب «کوبا» دادند که نام یک راهزن شورشی مشهور گرجی بود. چندی بعد یوسف مدرسه را ترک کرد تا به یک سازماندهٔ انقلابی بدل شود. هنگامی‌که سوسیال دموکرات‌های روسی در ۱۹۰۳ به دو گروه تقسیم شدند، «کوبا» به جناح بلشویک به رهبری لنین پیوست. او به منظور تأمین پول برای حزب به چند بانک‌زنی مبادرت کرد و در ۱۹۱۲ به عضویت کمیته مرکزی حزب بلشویک انتخاب شد و نام استالین را، که معنای آن «مرد فولادین» است، اختیار کرد. او سردبیر روزنامهٔ پراودا ـ حقیقت ـ شد، ولی به دلیل فعالیت‌های خرابکارانه‌اش، وی را در ۱۹۱۳ به سیبری تبعید کردند. او چهار سال بعد به پتروگراد برگشت تا در کودتای کمونیستی ۱۹۱۷ نقشی بسیار مهم ایفا کند.



جنازهٔ رفیق استالین در اتاق بازرگانی مسکو در برابر انظار عمومی قرار گرفته است.

هنگامی‌که لنین در ۱۹۲۴ درگذشت، استالین قدرت را قاطعانه در دست گرفت و همهٔ مخالفان خود را با بی‌رحمی نابود کرد. استالین در ۱۹۲۸، به‌منظور صنعتی کردن روسیه، برنامهٔ پنجسالهٔ بلندپروازانه‌ای را آغاز کرد که بودجهٔ آن از صادرات گندم تأمین می‌شد. او به‌اشتراکی کردن مزارع ادامه داد و این کار به‌قحطی در روسیه، بویژه در اوکراین، انجامید. هرکس که به‌هر شکلی با این برنامه مخالفت می‌ورزید، یا مقاومت می‌کرد، اعدام می‌شد و شورش دهقانان نیز با وحشیگری سرکوب گردید. برآورد شده است که درنتیجهٔ اشتراکی کردن مزارع ۲۵ میلیون نفر به‌هلاکت رسیدند.

استالین در ۱۹۳۴ ترتیب قتل همکار و رقیب بالقوه‌اش، سرگئی کیروف، را داد و سپس این قتل را دستاویزی کرد برای پاکسازی گسترده. در فاصلهٔ ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ هزاران مقام حزبی و افسران ارشد ارتش در طی رشته‌ای محاکمات نمایشی به خیانت متهم و همگی اعدام شدند. در ۱۹۳۹ از ۱۹۶۶ نماینده‌ای که در کنگره حزبی سال ۱۹۳۴ از کیروف پشتیبانی کرده بودند، ۱۱۰۸ نفرشان مرده و از ۱۳۹ نمایندهٔ انتخاب شده برای عضویت کمیته مرکزی، ۹۸ نفرشان نابود شده بودند. در این میان لاورنتی

بریا، رئیس پلیس مخفی استالین، که او نیز گرجی بود، میلیون‌ها نفر از مردم عادی را بازداشت، اعدام، تبعید یا در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی کرده بود.

در سال ۱۹۳۹ دیگر هیچ گروه مخالفی در روسیه وجود نداشت. اما کشور، درنتیجهٔ پاکسازی‌های متعدد، ضعیف شده بود. کشورهای غربی که از حکومت ترور استالین ترسیده بودند، از انعقاد هرگونه قراردادی با وی خودداری می‌کردند و او را به امضای پیمان عدم تجاوز با هیتلر سوق دادند، هرچند این دو نفر دشمن سوگند خوردهٔ عقیدتی یکدیگر بودند. آن دو، براساس پروتکلی محرمانه، لهستان را میان خودشان تقسیم و کشورهای بالتیک را به روسیه ملحق کردند. استالین به فنلاند حمله کرد و این در حالی بود که هیتلر فرانسه و کشورهای بنلوکس را به اشغال خود درآورد.

اما پیمان عدم تجاوز ترفندی بیش نبود. هیتلر همین‌که در جبههٔ غرب پیروز شد و به احساس امنیت دست یافت، پیمان را لغو کرد و در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، بدون اعلام جنگ قبلی، به اتحاد شوروی حمله‌ور شد. ارتش سرخ که از افسران ارشدش پاکسازی شده بود، مقاومت چندانی نشان نداد. استالین که می‌پنداشت همه چیز را از دست داده است درصدد فرار از مسکو بود، ولی در آخرین لحظه عقیده‌اش را تغییر داد.

او شخصاً فرماندهی ارتش را در دست گرفت و دو ژنرال برجسته به نام‌های گئورگی ژوکوف و ایوان کونیف را به دستیاری خود منصوب کرد. استالین، بدون توجه به تلفات انسانی، میلیون‌ها سرباز با تجهیزات نامناسب و آموزش ناکافی را به جبههٔ جنگ فرستاد و سرانجام، تنها به علت کثرت نفرات، موفق شد جریان جنگ را تغییر دهد. ژوکوف و کونیف به‌کندی و دشواری توانستند راه خود را به سوی برلین و پیروزی بگشایند. پس از فتح برلین، ژوکوف با انتصاب شغلی در منطقه‌ای دورافتاده پاداش گرفت و کونیف به عنوان کمیسر اتریش، در خارج از روسیه باقی ماند. استالین در کاستن از اعتبار و حیثیت دو سرداری که به قول روس‌ها، در «جنگ بزرگ میهنی» فداکاری کرده بودند، از هیچ اقدامی فرو نگذاشت.

پس از پایان جنگ، استالین رژیم‌های سرکوبگر کمونیستی را به کشورهای اروپای شرقی و بالکان که ارتش سرخ «آزاد» کرده بود، تحمیل کرد. اروپا به دو بخش

تقسیم شد و بخش شرقی آن، به قول وینستون چرچیل، در پشت «پردهٔ آهنین» قرار گرفت و دشمنی میان غرب و شرق آن‌چنان بالا گرفت که به جنگ سرد انجامید.

در ۱۹۵۳ استالین اعلام کرد توطئهٔ دیگری را در میان پزشکان یهودی کاخ کرملین کشف کرده است. چنین به نظر می‌رسید که او خود را برای دور جدیدی از پاکسازی‌ها آماده می‌کرد که در ۵ مارس ۱۹۵۳ در اثر خونریزی مغزی درگذشت.



مجسمهٔ سر استالین، رهبر جهان کمونیست، سر خود را از دست می‌دهد. اهالی بوداپست در ۱۹۵۶، نفرت خود را از استالین ابراز می‌دارند.

زندگی و جنایات

۱۸۷۹ در ۲۱ دسامبر در شهر گوری گرجستان به دنیا می‌آید.

۱۸۹۳ در مدرسهٔ دینی شرکت می‌کند.

۱۸۹۸ فعالیت‌های ضدتزاری را آغاز می‌کند.

۱۸۹۹ مدرسهٔ دینی را ترک می‌گوید تا سازمان‌دهندهٔ سیاسی شود.

۱۹۰۳ به بلشویک‌ها می‌پیوندد.

۱۹۱۳ _ ۱۹۱۷ به حال تبعید در سیبری به سر می‌برد.

۱۹۱۷ در انقلاب اکتبر نقش بسیار مهمی ایفا می‌کند.

۱۹۲۴ جانشین لنین می‌شود.

۱۹۲۸ _ ۱۹۳۴ اشتراکی کردن اجباری مزارع باعث نابودی ۲۵ میلیون نفر می‌شود.

۱۹۳۴ سرگئی کیروف را به قتل می‌رساند.

۱۹۳۶ _ ۱۹۳۸ در محاکمه‌های نمایشی مقامات حزبی و ارتشی را پاکسازی می‌کند. پلیس مخفی او نیز میلیون‌ها نفر را به زندان می‌اندازد یا به جوخهٔ اعدام می‌سپارد.

۱۹۳۹ پیمان عدم تجاوز را با هیتلر به امضا می‌رساند. نیمی از لهستان را تسخیر و به فنلاند حمله می‌کند.

۱۹۴۱ هیتلر به روسیه حمله می‌کند. استالین آمادهٔ فرار می‌شود، ولی در آخرین لحظه تغییر عقیده می‌دهد.

۱۹۴۱ _ ۱۹۴۵ میلیون‌ها سرباز را به جبههٔ جنگ با آلمانی‌های مهاجم می‌فرستد.

۱۹۴۵ اعتبار پیروزی بر هیتلر را تنها ویژهٔ خودش می‌داند. اسیران جنگی روس را که به کشورشان بازگشته‌اند، زندانی و شماری از آنان را اعدام می‌کند.

۱۹۴۶ با فرو افتادن «پردهٔ آهنین» اروپا به دو بخش تقسیم می‌شود و در اروپای شرقی رژیم‌های سرکوبگر کمونیستی زیر سلطهٔ شوروی بر سر کار می‌آیند.

۱۹۵۳ «توطئه» پزشکان را کشف می‌کند و قصد پاکسازی جدیدی دارد، ولی در ۵ مارس، پیش از آنکه هرگونه محاکمه‌ای صورت بگیرد، به طور ناگهانی می‌میرد.

بنیتو موسولینی

1945-1883

دیکتاتور ایتالیا

بنیتو موسولینی، آموزگاری که شغل خود را به روزنامه‌نگاری تغییر داده بود، در جنگ جهانی اول، هنگامی‌که ایتالیا در کنار متفقین با آلمان امپراتوری می‌جنگید، بر اثر گلوله‌ای که به رانش اصابت کرد زخمی شده بود. موسولینی که به سبب پشتیبانی از جنگ از حزب سوسیالیست اخراج شده بود، حزب خودش را به نام «فاشیست» تأسیس کرد که علامت آن دسته‌ای از ترکه بود که با یک سر تبر به هم بسته شده بود و در روم باستان نماد قدرت به شمار می‌رفت. هرچند حزب مزبور از طبقهٔ کارگر طرفداری و با کلیسا ضدیت می‌کرد، درعین حال ملی‌گرای متعصب و در جست‌وجوی تجدید حیات قدرت ایتالیا در دوران امپراتوری روم بود. موسولینی، که مورد حمایت صاحبان صنایع و افسران ارتش قرار داشت، گروه‌هایی با لباس همشکل به نام «پیراهن سیاهان» تشکیل داد که در کوچه و خیابان با اعضای احزاب دیگر زدوخورد می‌کردند.

در ۲۸ اکتبر ۱۹۲۲ پیراهن سیاهان، که موسولینی در رأس آنان قرار داشت، از جنوب ایتالیا به سوی رم راهپیمایی کردند. دولت سوسیالیست سقوط کرد و پادشاه

ویکتور امانوئل سوم موسولینی را به‌نخست‌وزیری برگزید و به‌وی اختیارات دیکتاتوری داد. موسولینی پیراهن سیاهان فاشیست خود را جایگزین گارد سلطنتی کرد، پارلمان را از اعضای حزب خودش انباشت، و یک نیروی پلیس مخفی به‌نام اوورا بنیان گذاشت.

هرچند موسولینی با کاهش مالیات‌ها و اقداماتی که در راه پیشرفت و صنعتی کردن ایتالیا انجام داد مورد محبت ملت ایتالیا قرار گرفت، بر ضد کارگران نیز اقداماتی به‌عمل آورد، اعتصاب‌ها را با بی‌رحمی سرکوب کرد و با پشتیبانی ارتش توانست کورفو را از یونان و بندر فیوم را از یوگسلاوی بگیرد.

موسولینی در ۱۹۲۴ انتخابات عمومی برگزار کرد که نتیجهٔ آن از قبل تعیین شده بود. پس از سخنرانی انتقادآمیز جاکومو ماتئوتی، رهبر سوسیالیست‌ها، او را مرده یافتند. موسولینی، در پاسخ به‌بحرانی که ایجاد شده بود، نظام تک‌حزبی را اعلام و خودش را «دوچه»، یعنی رهبر آن حزب، نامید. دیگر مخالفان سیاسی به‌قتل رسیدند و اتحادیه‌های کارگری منحل شدند و موافقتنامه‌های لاتران با کلیسای کاتولیک به امضا رسید.

موسولینی که رؤیای برپایی امپراتوری روم جدید را در سر داشت، در ۱۹۳۵ به‌کشور حبشه ـ که امروز اتیوپی نامیده می‌شود ـ حمله کرد و اهالی بی‌دفاع آن را در معرض گازهای خفه‌کننده و مورد اصابت بمب‌های کشنده قرار داد و آن کشور را، با وجود محکوم کردن جامعهٔ ملل ـ پیشگام سازمان ملل متحد ـ، در ۱۹۳۶ به‌ایتالیا منضم ساخت.

او در «پیمان فولاد» با هیتلر شرکت جست و از اسپانیای فرانکو پشتیبانی نظامی به‌عمل آورد. موسولینی در آوریل ۱۹۳۹ به‌کشور آلبانی تجاوز کرد و در ژوئن ۱۹۴۰ با حمله به‌فرانسه در کنار آلمان نازی به‌جنگ جهانی دوم پیوست. لیکن شکست‌های نظامی او در یونان و لیبی هیتلر را واداشت سربازانی را که برای فرستادن به‌جبههٔ روسیه به‌آنان نیاز فراوان داشت به‌بالکان و افریقای شمالی بفرستد.

پس از آنکه سیسیل در ژوئیه ۱۹۴۳ به‌دست متفقین افتاد، پادشاه ایتالیا موسولینی را برکنار و بازداشت کرد و ایتالیا در جنگ تغییر موضع داد. موسولینی در هتلی بر فراز کوه زندانی شد، ولی در ۱۲ سپتامبر با یورش برق‌آسای تکاوران نیروی

ویژهٔ آلمانی به رهبری اوتو اسکوورزنی، افسر مورد علاقهٔ هیتلر، نجات یافت و با پشتیبانی هیتلر در شمال ایتالیا، که هنوز در اشغال آلمانی‌ها بود دولت فاشیستی جدیدی تأسیس کرد و کسانی را که می‌پنداشت به او خیانت ورزیده‌اند ـ از جمله داماش کنت چیانو ـ را به جوخهٔ اعدام سپرد.

لیکن پیشروی متفقین از جنوب شبه جزیرهٔ ایتالیا به سوی شمال مقاومت‌ناپذیر بود و درنتیجه موسولینی و معشوقه‌اش، کلارا پتاچی، در آوریل ۱۹۴۵ راه فرار در پیش گرفتند، اما در مرز اتریش به دست پارتیزان‌های ایتالیایی افتادند و بی‌درنگ تیرباران شدند و اجسادشان را در میدان لورتوی میلان وارونه به دار آویختند.



در دیداری رسمی، آدولف هیتلر پیشوای آلمان و موسولینی نخست‌وزیر ایتالیا ازخیابان‌های فلورانس عبور می‌کنند.

زندگی و جنایات

۱۸۸۳ در ۲۹ ژوئیه در پرداپیو در ایتالیا به دنیا می‌آید.

۱۹۱۲ سردبیر روزنامهٔ سوسیالیست آوانتی می‌شود.

۱۹۱۴ به انتشار روزنامهٔ طرفدار جنگ مردم ایتالیا می‌پردازد و از حزب سوسیالیست اخراج می‌شود.

۱۹۱۵ به عنوان سرباز ساده به ارتش ایتالیا می‌پیوندد.

۱۹۱۷ بر اثر اصابت گلوله به رانش زخمی می‌شود.

۱۹۱۸ از روی کارآمدن یک دیکتاتور طرفداری و اشاره می‌کند ممکن است آن مرد خودش باشد.

۱۹۱۹ حزب فاشیست را تأسیس می‌کند.

۱۹۲۲ به سوی رم راهپیمایی می‌کند و جوان‌ترین نخست‌وزیر ایتالیا با قدرت دیکتاتوری می‌شود. کورفو و فیوم را به تصرف درمی‌آورد.

۱۹۲۴ با انتخابات تقلبی قدرت را در دست می‌گیرد و مخالفان را نابود می‌کند.

۱۹۲۹ موافقتنامهٔ لاتران را امضا و سلطنت پاپ بر واتیکان را تضمین می‌کند.

۱۹۳۵ به کشور اتیوپی تجاوز می‌کند و مردم بی‌دفاع آن را با گاز و بمب مورد حمله قرار می‌دهد.

۱۹۳۶ اتیوپی را به ایتالیا منضم و تأسیس امپراتوری روم جدید را اعلام می‌کند. پیمان فولاد را با هیتلر به امضا می‌رساند و سربازان خود را برای جنگیدن به سود فرانکو به اسپانیا می‌فرستد.

۱۹۳۹ به آلبانی یورش می‌برد و پس از تسخیر آن کشور پادشاه ایتالیا را امپراتور اعلام می‌کند.

۱۹۴۰ با حمله به فرانسه، یونان و مصر به سود هیتلر به جنگ می‌پردازد.

۱۹۴۳ برکنار و بازداشت می‌شود، ولی به دست آلمانی‌ها نجات می‌یابد و در شمال ایتالیا جمهوری فاشیستی اعلام و مخالفان خود را تیرباران می‌کند.

۱۹۴۵ از میلان به سوی مرز اتریش می‌گریزد، ولی پارتیزان‌ها وی را اسیر می‌کنند و در ۲۸ آوریل به جوخهٔ اعدام سپرده می‌شود.

چیانگ کای ـ شک

۱۹۷۵-۱۸۸۷

فرمانروای چین

ژنرال چیانگ کای ـ شک زمانی فرمانروای مطلق سرزمین پهناور چین بود، ولی در ۲۵ سال آخر عمرش تنها بر جزیرهٔ کوچک تایوان حکومت می‌کرد.

چیانگ در خانواده‌ای ثروتمند در ایالت چکیانگ به دنیا آمده، دروس رایج را آموخته و خود را برای پیوستن به خدمات دولتی آماده کرده بود. در ۱۹۰۵، هنگامی‌که آزمون‌های ورود به خدمات دولتی تعطیل شد، چیانگ در دانشکدهٔ افسری پائوتینگ در شمال چین نامنویسی کرد. وی سال بعد به دانشکدهٔ افسری در ژاپن منتقل شد و در ارتش ژاپن به خدمت پرداخت و سختگیری‌های آن را مورد ستایش قرار داد.

در دوران اقامت در ژاپن با شخصیت‌های بانفوذی آشنا شد که مسئول توطئهٔ براندازی خاندان منچو در چین بودند. چیانگ به جمهوریخواه متعهدی بدل شد و به جنبش انقلابی آنان پیوست. در ۱۹۱۱ با آغاز قیام بر ضد سلسلهٔ منچو، چیانگ از ارتش ژاپن گریخت و به چین بازگشت تا به رزمندگان بپیوندد. پس از سقوط خاندان منچو به نبرد با رژیم دیکتاتوری ژنرال یوان شیکای پرداخت و در ۱۹۱۳، از ترس جان، به ژاپن برگشت.

در بازگشت به چین در ۱۹۱۵، در ایجاد موانع گوناگون در تلاش یوآن به امپراتور شدن کمک کرد و پس از آن مدتی در شانگهای در گمنامی فرو رفت. گفته می‌شود او در این مدت به گروه سبزها پیوسته بود که انجمنی سری برای جعل اسکناس‌های تقلبی به شمار می‌رفت.

چیانگ در ۱۹۱۸ به حزب ملی‌گرای کوئومین تانگ، که مورد حمایت شوروی بود، پیوست و در ۱۹۲۳ از اتحاد شوروی دیدن کرد و در آنجا به آموختن شیوه‌های جنگی ارتش سرخ پرداخت. او مدارج حزبی را به سرعت پیمود و در تلاش به منظور وحدت کشور، جنگ‌سالاران چینی را زیر سلطهٔ خود درآورد. او در ۱۹۲۷ موفق شد پشتیبانی سرمایه‌داران شانگهای را کسب، مستشاران شوروی را اخراج و حزب را از نفوذ کمونیست‌ها پاکسازی کند. چیانگ با به‌کار گرفتن شماری از جنگ‌سالاران رقیب، توانست پکن را در ۴ ژوئن ۱۹۲۸ تصرف کند، لیکن مناطق وسیعی از کشور هنوز در دست کمونیست‌ها بود. او، با پشتیبانی دولت آلمان، «مبارزهٔ حذف راهزنان» را بر ضد کمونیست‌ها رهبری کرد.

هنگامی‌که ژاپنی‌ها در ۱۹۳۷ به چین حمله کردند، چیانگ را یکی از ژنرال‌های خودش ربود و تا زمانی که موافقت نکرد در جبهه‌های واحد با کمونیست‌ها بر ضد اشغالگران ژاپنی بجنگد، آزاد نشد. چیانگ با سمت فرمانده کل قوای مشترک در جنگی با ژاپنی‌ها درگیر شد که شکست در آن قطعی به نظر می‌رسید. تا اینکه ایالات متحد امریکا در دسامبر ۱۹۴۱ به جنگ با ژاپن پیوست. حتی در آن هنگام نیز چیانگ نیروهای خود را به طور کامل وارد صحنهٔ جنگ نکرد، زیرا در این فکر بود که پس از خاتمهٔ جنگ با ژاپن نیروهای خود را بر ضد کمونیست‌ها وارد میدان کند.

به محض تسلیم ژاپن در سپتامبر ۱۹۴۵، جنگ داخلی در چین آغاز شد. چیانگ تا ۷ دسامبر ۱۹۴۷، که به تایوان گریخت، قدرت را در دست داشت. او در تایوان یک حکومت ملی در تبعید برپا کرد و تا آخر عمرش در ۱۹۷۵، در آن جزیره به قدرت چسبیده بود. در حال حاضر تایوان مستقل از چین باقی مانده است.

زندگی و جنایات

۱۸۸۷ در ۳۱ اکتبر در ایالت چکیانگ چین به دنیا می‌آید.

۱۹۰۶ در دانشکدهٔ افسری پائوتینگ نامنویسی می‌کند.

۱۹۰۷ به دانشکدهٔ افسری ژاپن منتقل می‌شود.

۱۹۰۹ به ارتش ژاپن می‌پیوندد.

۱۹۱۱ از ارتش فرار می‌کند و در چین به گروه براندازی سلسلهٔ منچو می‌پیوندد.

۱۹۱۳ از ترس رژیم جدید به ژاپن برمی‌گردد.

۱۹۱۵ به چین برمی‌گردد.

۱۹۱۶ به گروه سبزها که به جعل اسکناس‌های تقلبی اشتغال دارند، می‌پیوندد.

۱۹۱۸ به عضویت حزب کوئومین تانگ درمی‌آید و فرماندهٔ شاخهٔ نظامی حزب می‌شود.

۱۹۲۷ حزب را از وجود کمونیست‌ها پاکسازی می‌کند.

۱۹۲۸ پکن را به اشغال درمی‌آورد.

۱۹۳۰ ـ ۱۹۳۴ «مبارزهٔ حذف راهزنان» بر ضد کمونیست‌ها را رهبری می‌کند.

۱۹۳۵ به عنوان رئیس شورای اجرایی حزب کوئومین تانگ قدرت مطلق را در دست می‌گیرد.

۱۹۳۷ ناچار می‌شود در جنگ با اشغالگران ژاپنی با کمونیست‌ها ائتلاف کند.

۱۹۴۵ با شکست ژاپن، یک‌بار دیگر نبرد با کمونیست‌ها را از سر می‌گیرد.

۱۹۴۷ به تایوان می‌گریزد و در آنجا حکومت ملی تشکیل می‌دهد.

۱۹۷۵ در پنجم آوریل در تایپه جان می‌سپارد.



چیانگ کای ـ شک در انقلاب ۱۹۱۱ چین که سلسلهٔ پادشاهان منچو را برانداخت، شرکت کرد. رژیم او تا پایان عمرش در ۱۹۷۵ از پشتیبانی ایالات متحد امریکا برخوردار بود.

آدولف هیتلر

۱۸۸۹-۱۹۴۵

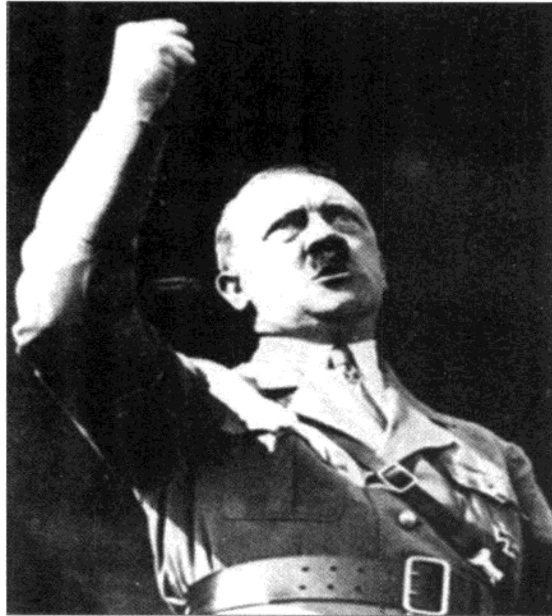
پیشوای آلمان

بدون شک، هیتلر منفورترین جبار قرن بیستم و شاید همهٔ دوران‌هاست. او به‌مدت دوازده سال دیکتاتور آلمان بود و دستور زندانی کردن و مرگ بیش از شش میلیون نفر را صادر کرد. وی همچنین جنگ جهانی دوم را به‌راه انداخت و باعث مرگ ۳۵ تا ۶۰ میلیون نفر شد و کشور آلمان را به‌کلی ویرانه و تکه‌پاره شده برجا گذاشت.

هیتلر، فرزند یک کارمند گمرک، در اتریش به‌دنیا آمده و در همان کشور بزرگ شده بود. پدرش با همسر و فرزندان خود رفتاری وحشیانه داشت. هیتلر مادرش را می‌پرستید و آرزو داشت روزی نقاش شود. ولی پس از دوبار شکست در آزمون ورودی دانشکدهٔ هنرهای زیبای وین، راضی شد با نقاشی کارت‌پستال‌ها و آگهی‌های بازرگانی امرار معاش کند. در زمان تنهایی و گوشه‌گیری دستخوش افکار مالیخولیایی و نفرت از یهودیان می‌شد.

هیتلر برای خدمت سربازی در ارتش اتریش نامناسب تشخیص داده شد، ولی با آغاز جنگ جهانی اول او را در هنگ ۱۶ پیاده نظام ذخیره باواریا پذیرفتند. او سربازی دلیر و بی‌باک بود که در ۱۹۱۶ به‌شدت زخمی شدو در ماه‌های پایانی جنگ نیز در

معرض گاز خفه‌کننده قرار گرفت و چهار بار به‌دریافت نشان لیاقت نایل آمد و در ۱۹۱۸ نشان صلیب آهن از درجهٔ یک به‌او اعطا شد، هرچند هیچ‌گاه از درجهٔ گروهبانی ارتقا نیافت.



در آستانهٔ جنگ ۱۹۳۹ هیتلر جنگ‌افروز خطاب به‌انبوه جمعیت پیراهن قهوه‌ای‌ها سخنرانی می‌کند.

دورانی که هیتلر به‌خدمت در ارتش اشتغال داشت، او را به‌فردی نظامی‌گرا بدل کرد و وی تا سال ۱۹۲۰ در هنگ خود باقی ماند و به‌عنوان مأمور سیاسی ارتش به خدمت ادامه داد. سپس این شغل را ترک کرد تا رئیس شعبهٔ تبلیغات حزب کارگران آلمان شود، یعنی حزبی که در ۱۹۱۹ به آن پیوسته بود. او بدون خستگی برای حزبی فعالیت می‌کرد که در اوت ۱۹۲۰ نام خود را به‌حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان ـ یا حزب نازی ـ تغییر داده بود.

حزب مزبور که پایگاهش در مونیخ بود، سربازان و افسران سابق ارتش را که احساس می‌کردند جنگ را نه در میدان جنگ، بلکه به‌دست کمونیست‌هایی باخته‌اند که در میان آنان بسیاری از روشنفکران یهودی وجود داشته و به‌کشورشان خیانت ورزیده‌اند. هیتلر نیز از نارضایتی‌ای که اقدامات تنبیهی پیمان ورسای به وجود آورده

بود، به‌نحو احسن استفاده می‌کرد.

هیتلر در ژوئیه ۱۹۲۱ با کمک یک افسر ستاد به‌نام ارنست روهم که به‌رهبری حزب انتخاب شده بود و با قدرت سخنوری جادویی‌اش به یهودیان و کمونیست‌ها حمله می‌کرد توانست جوخه‌های گروه حمله را تشکیل دهد تا از گردهمایی‌های حزبی دفاع و با مخالفان سیاسی زدوخورد کنند. این گروه اراذل و اوباش به‌شکل ارتشی خصوصی به‌نام *اشتورم آبتایلونگ* پیراهن قهوه‌ای‌ها تأسیس شده بودند.

هیتلر در نوامبر ۱۹۲۳ کودتای آبجوخوری مونیخ را ترتیب داد که تلاشی ناموفق برای در دست گرفتن قدرت در باواریا بود. او به‌جرم خیانت به‌وطن به پنج سال زندان محکوم شد و در زندان لندسبرگ کتاب *نبرد من* را نوشت که در آن فلسفهٔ سیاسی خود را تشریح کرده و فضایل پاکی نژادی و قدرت ارادهٔ ملت آلمان را ستوده و مخالفت بی‌قید و شرط خود را با یهودیان، کمونیست‌ها، لیبرال‌ها، و سرمایه‌داران خارجی اعلام داشته بود. او می‌گفت آلمان برای تبدیل شدن به‌قدرت چیره در جهان قیام خواهد کرد و از شکست خود در جنگ جهانی اول انتقام خواهد گرفت. مردم آلمانی زبان را، که اکنون در کشورهای دیگر به‌سر می‌برند، متحد خواهد ساخت و برای یافتن فضای حیاتی، مرزهای خود را به‌سوی شرق در اروپای مرکزی و روسیه گسترش خواهد داد. این فلسفهٔ جباریت بود.

هیتلر پس از نه ماه از زندان آزاد شد و هرمان گورینگ، قهرمان هوانوردی، و هانریش هیلمر، مرد قوی، و یوزف گوبلز، استاد تبلیغات، را به‌عضویت حزبش درآورد. بحران اقتصادی ۱۹۲۹ هرج‌ومرج را به‌خیابان‌ها کشاند و گروه‌های حملهٔ نازی از آن سوءاستفاده کردند. هیتلر نیز با آلفرد هوگنبرک، رهبر حزب ملی‌گرایان، پیمان اتحاد بست و با این کار شمار نمایندگان نازی را در رایشتاگ ـ پارلمان آلمان ـ از ۱۲ نفر به ۱۰۷ نفر افزایش داد.

در انتخابات ۱۹۳۲ این تعداد به ۲۳۰ نفر افزایش یافت و حزب ناسیونال سوسیالیست را به‌بزرگ‌ترین فراکسیون در پارلمان بدل ساخت و در ژانویه ۱۹۳۳ سرانجام مارشال پل فن هیندنبرگ، رئیس‌جمهور سالخوردهٔ آلمان، با انتصاب هیتلر به‌صدارت عظمای رایش موافقت کرد.

هنگامی‌که در فوریه ۱۹۳۳ مجلس رایشتاگ آتش گرفت ـ آتشی که شعلهٔ آن

احتمالاً به‌دست خود نازی‌ها روشن شده بود ـ هیتلر بهانهٔ خوبی برای غیرقانونی اعلام کردن حزب کمونیست و بازداشت سران آن به‌دست آورد. قانون اختیارات که در مارس ۱۹۳۳ تصویب شد، به هیتلر به مدت چهار سال اختیارات دیکتاتوری اعطا کرد. او از این اختیارات برای انحلال دیگر احزاب سیاسی، پاکسازی سازمان‌های دولتی از یهودیان و قرار دادن همهٔ ادارات زیر نظر مستقیم حزب نازی بهره گرفت. سپس، در ژوئن ۱۹۳۴ ـ که به «شب کاردهای دراز» شهرت دارد ـ حزب نازی را از عناصر تندرو پاکسازی کرد، ارنست روهم و صدها نفر دیگر را که برای سلطه‌اش خطر به شمار می‌رفتند، به قتل رساند و به‌جای گروه مزبور گروه دفاع اس.اس به فرماندهی هیلمر را، که تنها به شخص هیتلر وفادار بود، و نیز یک نیروی پلیس مخفی به نام *گشتاپو* تأسیس کرد.

همین‌که مارشال فن هیندنبرگ در اوت ۱۹۳۴ درگذشت، هیتلر سمت ریاست جمهوری و صدارت را در یکدیگر ادغام کرد و خود را پیشوای آلمان نامید. او یهودیان، دشمنان سیاسی و هرکسی را که «نامطلوب» تشخیص می‌داد، به اردوگاه‌های کار اجباری، که نیروی اس‌اس برپا کرده بود، فرستاد... در ۱۹۳۵ قوانین نژادی نورنبرگ یهودیان را از تابعیت آلمان محروم ساخت و هیتلر، با نادیده گرفتن پیمان ورسای، یک نیروی هوایی به نام لوفت وافه تأسیس کرد و به ساختن تانک به تعداد انبوه پرداخت و سربازان خود را به منطقهٔ غیرنظامی راینلند فرستاد.

هیتلر در ۱۹۳۶ محور رم ـ برلین را با بنیتو موسولینی، رهبر ایتالیای فاشیست، تشکیل داد و با ژاپن پیمان ضدکمونیستی امضا کرد. در ۱۹۳۸ اتریش را به خاک آلمان منضم ساخت و از چکوسلواکی خواست ایالت سودت را، که منطقه‌ای مرزی میان دو کشور بود و ساکنان آن به زبان آلمانی سخن می‌گفتند، به وی تحویل دهد. متفقین غربی که از زیاده‌طلبی‌های هیتلر به وحشت افتاده بودند، ولی آمادگی جنگ را نداشتند، درصدد ترضیه خاطر هیتلر برآمدند و در کنفرانس مونیخ در سپتامبر ۱۹۳۸ انگلستان و فرانسه با تجزیهٔ چکوسلواکی موافقت کردند.

لیکن هیتلر که از تصرف سودت راضی نبود، خیلی زود بقیهٔ خاک چکوسلواکی را گرفت و رفته رفته دعاوی ارضی بیشتری را مطرح کرد. هیتلر، پس از امضای پیمان عدم تجاوز با شوروی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹، در یکم سپتامبر به لهستان یورش برد.

دولت‌های انگلستان و فرانسه به‌او اعلان جنگ دادند، ولی از دستشان کاری ساخته نبود.

چندی بعد لهستان به‌اشغال درآمد و بخش شرقی آن نصیب شوروی شد. هیتلر سپس دانمارک و نروژ را تصرف کرد.

نیروهای زرهی تندروی هیتلر کشورهای بنلوکس و سپس فرانسه را در ظرف سه هفته اشغال کردند.

ولی هنگامی که نیروی هوایی آلمان نتوانست آسمان‌ها را در نبرد بریتانیا دراختیار خود درآورد، نقشهٔ هیتلر در حمله به‌انگلستان عقیم ماند.

هیتلر در آوریل ۱۹۴۱ به‌یوگسلاوی و یونان حمله‌ور شد و در ژوئن آن سال پیمان عدم تجاوز با شوروی را زیر پا گذاشت و به‌روسیه حلمه کرد.

اگرچه ارتش آلمان در جبههٔ جنگ به‌فتوحات درخشانی نایل شد، نتوانست پیش از آغاز زمستان روسیه، مسکو را تسخیر کند.

روس‌ها رفته رفته تلفاتی سنگین به‌ارتش آلمان وارد آوردند و در زمستان ۱۹۴۳ آلمانی‌ها را در استالینگراد شکست دادند. در این میان انگلیسی‌ها نیروی زرهی به‌ظاهر شکست‌ناپذیر هیتلر را در صحرای افریقا با شکستی قاطعانه روبه‌رو ساختند.

در این هنگام هیتلر دشمن نیرومندتری در برابر خود می‌دید. در دسامبر ۱۹۴۱ ژاپنی‌ها به‌ناوگان ایالات متحد در اقیانوس آرام مستقر در پایگاه پرل‌هاربر حمله‌ور شدند و جنگ را در اقیانوس آرام آغاز کردند. هیتلر بی‌درنگ به‌امریکا اعلان جنگ داد.

در ۱۹۴۳ امواج جنگ بر ضد هیتلر برگشت. در جبههٔ شرق، ارتش سرخ آلمانی‌ها را از خاک روسیه بیرون راند.

در جبههٔ غرب متفقین به سیسیل یورش بردند، موسولینی سقوط کرد و نیروهای متفقین راه خود را به‌سوی بخش فوقانی شبه جزیرهٔ ایتالیا گشودند. بمب‌افکن‌های انگلیسی و امریکایی نیز هر شب شهرهای آلمان را می‌کوبیدند.

در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ سربازان متفقین در ساحل نورماندی قدم به‌خشکی نهادند. در

این زمان هیتلر ادارهٔ جنگ را خودش در دست گرفته بود و در ارتکاب اشتباه‌های نظامی اصرار می‌ورزید. در میان شماری از افسران ارشد توطئه‌ای طرح‌ریزی شد که در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ بمبی در زیر میز کار هیتلر منفجر شود. بمب منجر به‌کشتن او نشد، ولی کسانی که مسئول این کار بودند بازداشت و به‌طرز وحشتناکی شکنجه و اعدام شدند.

در دسامبر ۱۹۴۴ هیتلر در جنگل‌های آردن بلژیک یک پاتک کوتاه مدت ترتیب داد، ولی او دیگر نیروی کار و قدرت صنعتی برای مقاومت در برابر نیروهایی که در برابرش صف کشیده بودند، نداشت و، درنتیجه، نبرد آردن با پیروزی متفقین و ورود آنان به‌داخل خاک آلمان پایان یافت. درحالی‌که روس‌ها از شرق و متفقین از غرب به‌برلین نزدیک می‌شدند، هیتلر دفاع برلین تا آخرین نفر را سازماندهی کرد. به‌باور او، آلمان سزاوار ویران شدن بود، زیرا توانایی آن را نداشت که خود را با آرمان‌های بزرگ او تطبیق دهد. با وجود این، شهامت خود را از دست داد و در ۲۹ آوریل ۱۹۴۵، ابتدا با اوا براون، معشوقهٔ دیرینه‌اش، زناشویی کرد و روز بعد هر دو نفر دست به خودکشی زدند. بر اساس دستورهایی که هیتلر به‌افسرانش داده بود، اجساد آنان را سوزاندند.



چهرهٔ واقعی نازیسم. گور دسته‌جمعی مردان، زنان و کودکان در اردوگاه مرگ بلزن، مه ۱۹۴۵

زندگی و جنایات

۱۸۸۹ در ۲۰ آوریل در روستای براناو در اتریش به دنیا می‌آید.

۱۹۰۷ به وین نقل مکان می‌کند تا نقاش شود.

۱۹۱۳ به مونیخ نقل مکان می‌کند.

۱۹۱۴ به ارتش آلمان می‌پیوندد.

۱۹۱۶ در جبههٔ غرب زخمی عمیق برمی‌دارد.

۱۹۱۸ در معرض گاز سمی قرار می‌گیرد و به دریافت نشان صلیب آهن درجهٔ یک نایل می‌شود.

۱۹۱۹ به حزب کارگران آلمان می‌پیوندد.

۱۹۲۱ رهبر حزب نوبنیاد نازی می‌شود.

۱۹۲۳ کودتا بر ضد حکومت محلی باواریا ناکام می‌ماند. هیتلر به اتهام خیانت زندانی می‌شود و در زندان کتاب نبرد من را می‌نویسد.

۱۹۳۲ نازی‌ها به بزرگترین حزب در رایشتاگ تبدیل می‌شوند.

۱۹۳۳ صدراعظم آلمان می‌شود؛ کمونیست‌ها را زندانی می‌کند و قدرت دیکتاتوری می‌یابد.

۱۹۳۴ در «شب کاردهای دراز» حزب را پاکسازی می‌کند. ریاست جمهوری را بر عهده می‌گیرد و خود را پیشوای آلمان می‌نامد.

۱۹۳۵ یهودیان را از حقوق شهروندی محروم و شروع به تجدید تسلیحات می‌کند.

۱۹۳۶ سربازان خود را به راینلند می‌فرستد، محور رم - برلین را با ایتالیا تشکیل می‌دهد. با ژاپن پیمان ضدکمونیزم را امضا می‌کند.

۱۹۳۸ اتریش را به رایش آلمان منضم می‌سازد. پس از آنکه انگلستان و فرانسه در کنفرانس مونیخ سودت را به او واگذار می‌کنند، چندی بعد بقیهٔ خاک چکوسلواکی را به تسخیر درمی‌آورد.

۱۹۳۹ با استالین پیمان عدم تجاوز امضا می‌کند. به لهستان یورش می‌برد و انگلستان و فرانسه را ناچار به اعلان جنگ می‌سازد.

۱۹۴۰ کشورهای اسکاندیناوی، بنلوکس و فرانسه را اشغال می‌کند، ولی در نبرد بریتانیا از نیروی هوایی سلطنتی انگلیس شکست می‌خورد.

۱۹۴۱ کشورهای بالکان و یونان را به اشغال درمی‌آورد؛ به اتحاد جماهیر شوروی حمله

می‌کند؛ به امریکا اعلان جنگ می‌دهد.

۱۹۴۲ در العلمین (صحرای شمال افریقا) انگلیسی‌ها او را شکست می‌دهند. با تصویب هیتلر «راه حل نهایی» ، یعنی کشتار یهودیان، به موقع اجرا گذارده می‌شود.

۱۹۴۳ در استالینگراد از روس‌ها شکست می‌خورد. متفقین سربازان او را از شمال افریقا بیرون می‌رانند و به ایتالیا حمله‌ور می‌شوند.

۱۹۴۴ سربازان متفقین در نورماندی قدم به خشکی می‌نهند؛ سوءقصد به جان او نافرجام می‌ماند. پاتک کوتاه مدت ارتش آلمان در ناحیهٔ آردن به شکست می‌انجامد.

۱۹۴۵ از شرق و غرب به خاک آلمان حمله می‌شود و او در ۳۰ آوریل خودکشی می‌کند.

آنتونیو دو الیورا سالازار

۱۸۸۹-۱۹۷۰

دیکتاتور پرتغال

سالازار پس از آنکه برای کشیش شدن آموزش دید، تصمیم گرفت به‌جای آن اقتصاددان شود و به‌استادی دانشگاه کوئیمبرا منصوب شد. او به‌تأسیس حزب کاتولیک میانه‌رو یاری رساند، ولی پس از یک دوره نمایندگی مجلس، استعفا داد و اعلام کرد این نهاد دموکراتیک بیهوده است.

پرتغال در ۱۹۲۶ ورشکست شده بود. ارتش قدرت را در دست گرفت و از سالازار دعوت کرد در دولت نظامی وزارت دارایی را عهده‌دار شود. او نپذیرفت و اظهار داشت این شغل به‌او قدرت کافی نمی‌دهد. دو سال بعد، هنگامی‌که اختیاراتی را که می‌خواست به‌او دادند، این پیشنهاد را پذیرفت و به‌عضویت دولت درآمد. وی مالیات‌های سنگینی تحمیل کرد، ولی هرسال میزان مالیات‌ها را کاهش می‌داد. چنین به‌نظر می‌رسید که این سیاست کارساز بوده است، زیرا او در ۱۹۳۲ بودجه را متعادل کرده و خود را به‌مقام نخست‌وزیری ارتقا داده بود.

سالازار قانون اساسی جدیدی نوشت، احزاب مخالف را غیرقانونی اعلام و سانسور شدید را برقرار کرد ـ هرچند با اصلاحات اقتصادی این‌گونه شدت عمل‌ها را

تخفیف داده بود. در زمان جنگ داخلی اسپانیا و جنگ جهانی دوم، سالازار شغل وزارت جنگ و وزارت امور خارجه را نیز در دست گرفت و در هر دو جنگ پرتغال را بر کنار نگه داشت. سالازار در ۱۹۶۸ دچار سکتهٔ مغزی و ناچار به ترک همهٔ مشاغلش شد و دو سال بعد، پس از سپری کردن زندگانی تیره و تار توأم با صرفه‌جویی و آرامش، درحالی‌که هرگز پرتغال را ترک نکرده بود، در لیسبون درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۸۸۹ در ۲۸ آوریل در ویمروی پرتغال به دنیا می‌آید.

۱۹۱۴ دکتر در اقتصاد می‌شود.

۱۹۲۱ حزب کاتولیک میانه‌رو را تأسیس می‌کند و به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شود.

۱۹۲۸ وزیر دارایی می‌شود.

۱۹۳۲ نخست‌وزیر می‌شود.

۱۹۵۲ پرتغال را به عضویت ناتو درمی‌آورد.

۱۹۶۸ سکتهٔ مغزی می‌کند.

۱۹۷۰ در ۲۷ ژوئیه در لیسبون جان می‌سپارد.



سالازار دیکتاتور پرتغال اندکی پیش از مرگ او در ۱۹۷۰

رافائل تروخیلو

۱۹۶۱-۱۸۹٤

دیکتاتور جمهوری دومینیکن

رافائل تروخیلو از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۱ که به‌قتل رسید، بر جمهوری دومینیکن حکمفرمایی می‌کرد. او در ۱۸۹۱ در خانواده‌ای از طبقهٔ متوسط پایین در کریستوبال به‌دنیا آمده بود. تروخیلو تحصیلات درست و حسابی نکرد و برای امرار معاش تلگرافچی نیمه‌وقت بود و گاهی مرتکب دله‌دزدی می‌شد. در ۱۹۱۶ ایالات متحد امریکا جمهوری دومینیکن را اشغال کرد. تروخیلو در ۱۹۱۸ به‌ارتش دومینیکن پیوست و در آموزشگاه تفنگداران دریایی امریکا آموزش دید. او در ۱۹۱۹ در نیروی پلیس ملی درجهٔ ستوانی گرفت و در ۱۹۲۴ که امریکایی‌ها دومینیکن را ترک گفتند به درجهٔ سرهنگی ارتقا یافته بود. یک سال بعد تروخیلو رئیس پلیس ملی و در ۱۹۲۷ ژنرال و فرمانده ارتش شد. او در ۱۹۳۰ یک کودتای نظامی ترتیب داد و هوراسیو واسکز، رئیس‌جمهور، را از کار برکنار کرد ـ درحالی‌که فرماندهی ارتش را عهده‌دار بود، اعضای خانوادهٔ خود را در مشاغل بسیار مهم سیاسی قرار داد و همهٔ کسانی را که با او مخالفت می‌ورزیدند به‌قتل رساند. تروخیلو از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۸، و سپس از ۱۹۴۲ تا ۱۹۵۲ شغل ریاست جمهوری را به‌خود اختصاص داده بود و در دیگر اوقات این

سمت را به دست‌نشاندگان خود می‌سپرد. تنها حزب سیاسی جمهوری دومینیکن که پارتیدو دومینیکانو نامیده می‌شد نیز اختیار روزنامه‌ها را در دست داشت. نمایندگان کنگره را خود تروخیلو دستچین می‌کرد و سازمان‌های پلیس مخفی در گزارش دادن به‌وی با یکدیگر رقابت و هرگونه فعالیت سیاسی را عملاً سرکوب می‌کردند.

تروخیلو به‌عنوان «رهبر نیکوکار» شهرت یافته بود. درحالی‌که اعضای خانواده‌اش از رشد اقتصادی ناشی از ثبات سیاسی که حکومت او برقرار کرده بود، بیشترین سود را می‌بردند. دیگران، بویژه مردم هائیتی در آن سوی مرز، از قحطی و گرسنگی رنج می‌بردند. در سال ۱۹۳۷ بیست هزار کارگر کشاورزی مهاجر به‌هلاکت رسیدند.

باوجود تدابیر سختگیرانه‌ای که تروخیلو برای حفظ رژیم دیکتاتوری‌اش اتخاذ کرده بود، مخالفت‌ها افزایش یافت و او، برای ایجاد فضای باز سیاسی، زیر فشار دول خارجی قرار گرفت. در ۳۱ مه ۱۹۶۱ درحالی‌که سوار خودرو عازم مزرعه‌اش در سان‌کریستوبال بود در کودتایی با پشتیبانی سازمان سیا هدف رگبار مسلسل قرار گرفت. به‌دنبال مرگ تروخیلو، پسرش زمام امور را در دست گرفت و آدمکشان فرضی را تعقیب، دستگیر و اعدام کرد. لیکن نتوانست قدرت را حفظ کند و خیلی زود ناچار شد همراه با اعضای خانواده‌اش راه تبعید را در پیش بگیرد و مبلغ هنگفتی پول نقد که به ۵۰۰ میلیون دلار تخمین زده می‌شد، به‌عنوان پاداش با خودش ببرد.



تروخیلو با مشاورانش استراحت و تفریح می‌کند. تروخیلو ضدکمونیستی دوآتشه بود، درعین حال به ترویج بازرگانی شهرت داشت.

زندگی و جنایات

۱۸۹۱ در ۲۴ اکتبر در سان‌کریستوبال به دنیا می‌آید.

۱۹۱۸ به ارتش دومینیکن می‌پیوندد.

۱۹۲۵ رئیس پلیس ملی می‌شود.

۱۹۲۷ ژنرال فرمانده کل ارتش می‌شود.

۱۹۳۰ دولت رئیس جمهور هوراسیو واسکز را سرنگون می‌سازد و قدرت را در دست می‌گیرد و نظام تک حزبی برقرار می‌کند.

۱۹۳۷ بیش از ۲۰/۰۰۰ کارگر کشاورزی اهل هائیتی را کشتار می‌کند.

۱۹۳۸ ریاست جمهوری را ترک می‌گوید، ولی به‌وسیلهٔ فردی دست‌نشانده قدرت را حفظ می‌کند.

۱۹۴۲ به عنوان رئیس‌جمهور به مسند قدرت بازمی‌گردد.

۱۹۵۲ یک‌بار دیگر ریاست جمهوری را ترک می‌گوید و قدرت را به‌وسیلهٔ فردی دست‌نشانده حفظ می‌کند.

۱۹۶۱ در ۳۱ مه در راه سان‌کریستوبال به قتل می‌رساند.

فرانسیسکو فرانکو

۱۹۷۵-۱۸۹۲

دیکتاتور اسپانیا

فرانسیسکو فرانکو باهاموند سلطنت‌طلبی دوآتشه بود که وقتی اسپانیا در ۱۹۳۱ به جمهوری تبدیل و آلفونس سیزدهم، پادشاه، مجبور به ترک کشور شد، به شدت تکان خورد. او که در آن هنگام جوان‌ترین ژنرال ارتش اسپانیا بود، باوجود افکار سلطنت‌طلبانه‌اش به ریاست ستاد ارتش ارتقا یافت، ولی هنوز برای جمهوری نوپای اسپانیا خطری به شمار می‌آمد. هنگامی‌که جبههٔ چپگرای مردمی در انتخابات فوریه ۱۹۳۶ پیروز شد، او را به جزایر قناری تبعید کردند. در آن جزیره، فرانکو توطئه ملی‌گرایان را سازماندهی کرد که به آغاز جنگ داخلی اسپانیا انجامید. در ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ پادگان‌های نظامی سراسر کشور شورش کردند و ملی‌گرایان، به رهبری فرانکو، اختیار مراکش و سپس جزایر بالئار را، به جز مینورکا و اسپانیای شمالی در دست گرفتند. فرانکو از قناری به مراکش گریخت و از راه پل هوایی یک پادگان بزرگ از سربازان لژیون خارجی اسپانیا را به خاک اصلی کشور انتقال داد و به سوی مادرید به راهپیمایی پرداخت و پایتخت را محاصره کرد.

در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۶ ملی‌گرایان توانستند دولت خود را به ریاست فرانکو در

بورگوس تأسیس کنند. سال بعد او رهبری حزب ملی‌گرای فالانژ را بر عهده گرفت و با کمک لژیون کوندور آلمان هیتلری و لشکر داوطلبان ایتالیای فاشیست موفق شد سپاه جمهوریخواه را که مورد پشتیبانی اتحاد شوروی، فرانسه، مکزیک و بریگاد داوطلبان بین‌المللی قرار داشت، شکست بدهد. در جریان این جنگ، از هر دو سو وحشیگری‌هایی صورت گرفت. به‌موجب برآوردی بیش از پنجاه هزار نفر اعدام شدند، به‌قتل رسیدند یا در جبههٔ جنگ جان خود را از دست دادند. آلمانی‌ها از جنگ داخلی اسپانیا برای آزمایش جنگ‌افزارها و راهکارهای جدیدی که در جنگ جهانی دوم به‌کار بردند، استفاده می‌کردند؛ بویژه بمباران‌های قالیچه‌ای که در شهر بی‌دفاع گرنیکا در ایالت باسک به‌کار برده شد. در فوریه ۱۹۳۹ بیش از نیم میلیون جمهوریخواه اسپانیایی از مرز آن کشور به‌فرانسه گریختند و دولت جمهوریخواه نیز در پنجم مارس راه تبعید را در پیش گرفت. دو روز بعد جنگ میان نیروهای کمونیست و غیرکمونیست در مادرید آغاز شد و فرانکو، به‌منظور قلع و قمع کمونیست‌ها، به پایتخت آمد. مادرید در ۲۸ مارس ۱۹۳۹ به‌دست ملی‌گرایان افتاد و نیروهای جمهوریخواه متلاشی شدند. برآورد شده است که در جنگ داخلی اسپانیا نیم میلیون نفر کشته شده و نیم میلیون نفر دیگر از گرسنگی و قحطی به‌هلاکت رسیده‌اند.

با پایان جنگ داخلی، فرانکو دیکتاتور اسپانیا شد. وی همهٔ احزاب مخالف را غیرقانونی اعلام و هزاران جمهوریخواه را زندانی و اعدام کرد. لیکن سیاستی در پیش گرفت که اسپانیا را در خارج از جنگ جهانی دوم نگه داشت، هرچند کارگران اسپانیایی را به‌منظور کمک به‌تولیدات صنعتی آلمان به‌آن کشور فرستاد و لشکر داوطلب آزول - بریگاد آبی - را برای جنگ به‌جبههٔ روسیه گسیل داشت و تسهیلاتی برای کشتی‌های جنگی آلمان فراهم کرد. فرانکو که فاقد هرگونه ایدئولوژی نیرومند بود، درصدد برآمد پشتیبانی سلطنت‌طلبان، اتحادیه‌های کارگری و حزب کاتولیک ملی را جلب کند. گروه‌های یاد شده در ائتلافی بزرگ، حزبی واحد تشکیل دادند که جنبش ملی نامیده می‌شد. جنبش مزبور به‌اندازه‌ای نامتجانس بود که هیچ‌گونه ایدئولوژی محکمی نظیر حزب نازی آلمان یا حزب فاشیست ایتالیا نداشت. رژیم فرانکو محافظه‌کار، سنت‌گرا و راست‌گرا بود که به‌جای اهداف اجتماعی یا سیاسی به‌نظم و ثبات تأکید داشت.

اگرچه فرانکو سلطنت‌طلب بود، تخت شاهی را خالی گذاشت و اقتدارهای سلطنتی را غصب کرد. او لباس نظامی فرمانده کل قوا را، که به‌طور سنتی مخصوص

پادشاه بود، می‌پوشید، در کاخ پرادو زندگی می‌کرد و امتیاز سلطنتی راه پیمودن در زیر سایبان را اقتباس کرده بود. عناوین رسمی او رئیس کشور، ژنرالیسیم و فرمانده کل قوای مسلح اسپانیا بود، ولی در عین حال لقب «کودزیو» یعنی پیشوای اسپانیا را اختیار کرده بود. در دوران فرمانروایی فرانکو، اتحادیه‌های کارگری غیردولتی و همهٔ احزاب سیاسی مخالف، از جمله کمونیست‌ها، آنارشیست‌ها، لیبرال دموکرات‌ها، ملی‌گرایان باسک و کاتالان منحل و سرکوب شدند. فراماسون‌ها نیز غیرقانونی شناخته شدند و فرانکو بر این باور بود که آنان بر ضد او توطئه می‌کنند.

پس از جنگ جهانی دوم، فرانکو نمایش اصلاحات لیبرالی را به‌معرض نمایش گذاشت. قانون حقوق بشر را تصویب کرد و وعده داد سلطنت را بازگرداند. در دوران جنگ سرد، موضع‌گیری ضدکمونیستی فرانکو او را هم‌پیمان ایالات متحد امریکا ساخت. در ۱۹۵۳ پیمانی میان دو کشور امضا شد که به‌امریکا اجازه می‌داد در خاک اسپانیا پایگاه‌های نظامی تأسیس کند و در ۱۹۵۵ اسپانیای فالانژیست با پشتیبانی امریکابه عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد. فرانکو در خلال سال‌های دهه ۱۹۶۰ بسیاری از مواضع آزادیخواهانهٔ خود را تغییر داد. ناآرامی در میان قوم باسک، کارگران، دانشجویان و روحانیان را سرکوب کرد. در ژوئیه ۱۹۶۹ خوان کارلوس بوربون، نوهٔ پادشاه سابق، را به‌عنوان وارث تاج و تخت برگزید که وقتی فرانکو در ۱۹۷۵ درگذشت، جانشین او شد.



ژنرال فرانکو در ۲۳ اکتبر ۱۹۴۰ با هیتلر ملاقات می‌کند و با وجود پشتیبانی از هیتلر از هرگونه مشارکت نظامی در جنگ خودداری می‌ورزد.

زندگی و جنایات

۱۸۹۲ در ۴ دسامبر در ال‌فرول اسپانیا به دنیا می‌آید.

۱۹۰۷ در دانشکدهٔ افسری نامنویسی می‌کند.

۱۹۱۲ در جنگ مرامکش شرکت می‌کند.

۱۹۲۰ معاون فرمانده لژیون خارجی اسپانیا در مراکش می‌شود.

۱۹۲۱ ـ ۱۹۲۶ با شورشیان ریف می‌جنگد.

۱۹۲۳ به فرماندهی لژیون خارجی ارتقا می‌یابد.

۱۹۲۶ جوان‌ترین سرتیپ ارتش اسپانیا می‌شود.

۱۹۲۸ فرمانده دانشکدهٔ افسری می‌شود.

۱۹۳۴ شورش معدنچیان را سرکوب می‌کند و مورد احترام راستگرایان و نفرت چپگرایان قرار می‌گیرد.

۱۹۳۵ به ریاست ستاد ارتش منصوب می‌شود.

۱۹۳۶ به جزایر قناری تبعید می‌شود، ولی همراه با افراد لژیون خارجی به مراکش بازمی‌گردد و در آنجا حکومت ملی تأسیس می‌کند.

۱۹۳۷ رهبر حزب حاکم فالانژ می‌شود.

۱۹۳۹ جمهوریخواهان را شکست می‌دهد و هزاران نفر را زندانی و اعدام می‌کند.

۱۹۴۷ وعدهٔ بازگشت سلطنت را می‌دهد.

۱۹۵۳ به ایالات متحد امریکا اجازهٔ تأسیس پایگاه نظامی در اسپانیا می‌دهد.

۱۹۶۹ خوان کارلوس را وارث تاج و تخت اعلام می‌کند.

۱۹۷۵ در ۲۰ نوامبر در مادرید جان می‌سپارد.

مائو ـ تسه تونگ

۱۹۷۶-۱۸۹۳

رهبر حزب کمونیست چین

هرچند شخص مائو ـ تسه تونگ، ادراک ناچیزی از ماهیت سیاست داشت، سرانجام به‌انقلابی تندرویی بدل شد. او به سادگی گفته بود: «قدرت سیاسی از لولهٔ تفنگ بیرون می‌آید.» شاید مائو قدرتمندترین مستبدی باشد که در طول تاریخ دیده شده است. او به مدت بیست‌وپنج سال یکتنه بر بیش از یک میلیارد انسان فرمانروایی کرد و امپراتوری پهناوری را که سه‌ونیم میلیون مایل مربع مساحت داشت و مبادلات اقتصادی آن بیش از ۹۰۰ میلیارد دلار بود، اداره کرد.

مائو در ۲۶ دسامبر ۱۸۹۳ در روستای شائوشان در ایالت هونان به‌دنیا آمد. هرچند ادعا می‌کرد فرزند فردی روستایی بوده است، پدرش که از خانواده‌ای فقیر برخاسته بود بعدها به‌کشاورزی ثروتمند و تاجر گندم بدل شد. مائو مدتی در روستای زادگاهش به‌تحصیل پرداخت و در ۱۷ سالگی روستا را ترک کرد تا در دبیرستان جانگ‌سا، کرسی‌نشین ایالت، به‌تحصیل ادامه دهد. در همین سال، که ۱۹۱۱ بود، انقلابی به‌رهبری سون ـ یاتسن حکومت امپراتوری را سرنگون کرد و مائو درگیر فعالیت‌های انقلابی تب‌آلودی شد که سرانجام به‌سقوط سلسلهٔ منچو انجامید. مائو

پس از شش ماه که در ارتش انقلابی خدمت کرد به‌مطالعه در کتابخانهٔ ایالت هونان پرداخت و با آثار چارلز داروین، جان استوارت میل و ژان ژاک روسو آشنا شد. او پیش از آن نیز ستایشگر ناپلئون و جورج واشینگتن بود و آثار معروف و شناخته شدهٔ چینی را در مدرسهٔ ابتدایی خوانده بود.

وی، با این قصد که بعدها آموزگار شود، پس از چندی به‌دبیرستان بازگشت و به تحصیل ادبیات، تاریخ، فلسفه و همچنین فلسفهٔ غرب پرداخت. ولی هنگامی‌که در ۱۹۱۸ به‌اخذ دیپلم نایل آمد به‌پکن رفت و دستیار کتابخانهٔ دانشگاه شد و در آنجا با لی‌تا ـ چائو، رئیس کتابخانه، و چین‌تا ـ هسو، استاد ادبیات، که هر دو مارکسیست و درصدد تأسیس حزب کمونیست چین بودند، آشنا شد.

در چهارم ماه مه ۱۹۱۹ دانشجویان چینی به‌خیابان‌ها ریختند تا بر ضد کنفرانس صلح پاریس که امتیازات آلمان در چین را به‌ژاپنی‌ها واگذار کرده بود، اعتراض کنند. درنتیجه، بسیاری از دانشجویان متعهد از قبیل مائو، وفاداری خود را به‌افکار لیبرال دموکرات غربی ترک گفتند و به‌مارکسیزم ـ لنینیزم گرویدند.

در ۱۹۲۰ مائو به‌چانگ شا برگشت و مدیر دبستان شد و در اوقات فراغت به تأسیس شعبهٔ حزب نوبنیاد کمونیست در چانگ‌شا کمک کرد ـ در ۱۹۲۱، او یکی از دوازده نماینده‌ای بود که در نخستین کنگره حزب شرکت جست و به‌دبیرکلی حزب در ایالت هونان انتخاب شد. در آن هنگام شمار اعضای حزب در آن ایالت به ۵۷ نفر می‌رسید.

در ۱۹۲۳ حزب کمونیست چین با حزب ملی‌گرای سون یاتسن به‌نام کوئومین تانگ ائتلاف کرد و مائو به‌مهم‌ترین شخصیت حزبی در شانگهای بدل شد. مائو در خلال زمستان ۱۹۲۴ ـ ۱۹۲۵ به روستای زادگاهش برگشت و تظاهراتی پرشور را به‌چشم خود دید و به‌نیروی انقلابی بالقوهٔ روستانشینان پی برد؛ درحالی‌که مارکسیست‌ها بر این باور بودند که تنها طبقهٔ کارگران شهری قادر خواهند بود سرمایه‌داری را براندازند. در آن هنگام نقشهٔ بلندپروازانه‌ای برای «لشکرکشی به‌شمال» طرح‌ریزی شده بود که قرار دادن سرتاسر خاک چین در اختیار کوئومین تانگ را در سرلوحهٔ اهداف خود داشت. ولی در مارس ۱۹۲۵ سون یاتسن درگذشت و چیانگ کای ـشک جانشین او شد. دراوایل سال ۱۹۲۶ تقریباً نیمی از خاک چین در اختیار کوئومین تانگ قرار داشت، ولی مائو رفته رفته دربارهٔ چیانگ ابراز تردید

می‌کرد. او دریافته بود که روستانشینان درمورد فکر براندازی بزرگ مالکان نظر موافق دارند، ولی چیانگ کای ـ شک و رهبران کوئومین تانگ مورد پشتیبانی همین بزرگ مالکان قرار داشتند.

چیانگ کای ـ شک نیز دریافت حزب کمونیست دارد به‌سرعت رشد می‌کند و تشخیص داد که به‌زودی به‌خطری برای خودش و دوستانش تبدیل خواهد شد. از این رو، در آوریل ۱۹۲۷ دستور کشتار کمونیست‌ها را در سنگرهای خودشان در شهرها، بویژه در شانگهای، صادر کرد. در طول ماه‌های بعدی شمار اعضای حزب کمونیست از ۶۰/۰۰۰ به ۱۰/۰۰۰ نفر کاهش یافت. کشتاری که ناخواسته به‌سود مائو تمام شد. در این حال جناح روستایی حزب بسیار نیرومندتر شده بود و چیانگ، با فاصله گرفتن از جناح چپ کوئومین تانگ، طبعاً به‌سوی راست گرایش یافت و خطوط نبرد میان دو جناح را آشکارا ترسیم کرد.

در ۱۹۲۷ مائو و پیروانش رشته‌ای از قیام‌ها را آغاز کردند که مهم‌ترین آن‌ها قیام خونین پاییزی بود که ارتش روستاییان او به‌مدت چند روز شهر نان ـ چانگ را در تصرف داشت. هنگامی‌که این قیام‌ها به‌شدت سرکوب شد، مائو و چند صد روستایی قرارگاه خود را در چینگ ـ کانگ، واقع در مرز میان هونان و کیانگ سی، تأسیس و عملیات چریکی را آغاز کردند. مائو در ۱۹۳۱ بخش بزرگی از ایالت کیانگ سی را تسخیر و جمهوری شوروی چین به‌ریاست خودش را تأسیس کرد. در این هنگام چریک‌های روستایی او به‌ارتش سرخ انقلابی تبدیل شده بودند. در این زمان حزب کوئومین تانگ در پکن قدرت را در دست داشت و چیانگ مصمم بود جمهوری شوروی چین را در نطفه خفه کند. مائو با ۷۰۰/۰۰۰ سرباز پکن را در محاصره گرفت و در نبردی که در حومهٔ این شهر درگرفت، نیمی از افرادش را از دست داد. ولی در اکتبر ۱۹۳۴ بقیهٔ ارتش مائو که تعدادشان به ۱۰۰/۰۰۰ نفر می‌رسید، خطوط محاصرهٔ ناسیونالیست‌ها را در هم شکستند و به‌سوی غرب گریختند. آنان در خلال دو سال بعدی به«راهپیمایی طولانی» پرداختند و ۹۰/۰۰۰ کیلومتر را زیر پا نهادند تا به‌محلی امن در ین ـ آن، در مرز شوروی، رسیدند. از ۱۰۰/۰۰۰ نفری که عزیمت کرده بودند، تنها ۸/۰۰۰ نفر به‌مقصد رسیدند. در میان راه مائو سلطهٔ خود را بر حزب کمونیست مستحکم‌تر کرد و «راهپیمایی طولانی» به‌یکی از اسطوره‌های جمهوری خلق چین بدل شد.

هنگامی‌که ژاپنی‌ها در ۱۹۳۷ به‌چین تجاوز کردند، مائو با چیانگ کای ـ شک بی‌میل پیمان اتحادی در مورد جنگ با ژاپنی‌ها منعقد کرد و سربازان کمونیست و ناسیونالیست دوش به‌دوش همدیگر با ژاپنی‌ها جنگیدند. ولی هنگامی‌که جنگ جهانی دوم به‌پایان رسید، یک‌بار دیگر کمونیست‌ها و ملیون به‌نبرد با یکدیگر پرداختند. اگرچه کوئومین تانگ مورد پشتیبانی امریکایی‌ها قرار داشت و او را تجهیز می‌کردند، فساد و رشوه‌خواری در میان افسران و بلندپایگان حزب مزبور بی‌اندازه رواج داشت و سبب می‌شد بسیاری از تجهیزات امریکایی حیف و میل و سرقت شود. اکنون ارتش کمونیست سه میلیون سرباز داشت و اتحاد شوروی از آن پشتیبانی به‌عمل می‌آورد. شوروی‌ها بسیاری از تجهیزات و مهمات غنیمت گرفته از ژاپنی‌ها در منچوری را به‌آنان داده بودند.

جنگ داخلی تمام عیار در ۱۹۴۶ آغاز شد که ملیون در ۱۹۴۹ شکست خوردند و چیانگ کای ـ شک و یارانش به‌جزیرهٔ تایوان پناه بردند تا در آنجا دولت چین ملی را تشکیل و خاک اصلی چین را در اختیار مائو قرار دهند. در یکم اکتبر ۱۹۴۹، مائو در ایوان میدان صلح آسمانی پدیدار شد و مژدهٔ تأسیس جمهوری خلق چین را به‌جمعیت بالغ بر ۲۰۰/۰۰۰ نفری خوشحال و هلهله‌کننده اعلام کرد. اتحاد شوروی در ظرف چند ساعت رژیم جدید را به‌رسمیت شناخت. اکنون مائو رهبری حزب بسیار نیرومند کمونیست را در دست داشت و هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کرد. برآورد شده است که در سال‌های آغازین رژیم او، در حدود سه میلیون نفر اعدام شده‌اند. میلیون‌ها نفر دیگر نیز مورد «تجدید آموزش» قرار گرفتند. او در برابر شادمانی ارتش روستایی‌اش، زمینداران را تیرباران می‌کرد. برنامهٔ بازسازی به‌سرعت به‌موقع اجرا گذارده و در ۱۹۵۲ اعلام شد که فعالیت اقتصادی به‌دوران پیش از جنگ داخلی بازگشته است.

لیکن برنامهٔ پنجسالهٔ نخست، که در ۱۹۵۳ آغاز شده بود، زمین‌های روستاییان را از دستشان گرفت و آنان را به‌اشتراکی کردن مزارع واداشت. نتیجهٔ این کار، همان طور که در سه دهه پیش در روسیه شوروی دیده بودیم، قحطی عمومی بود. در این هنگام مائو در جنگ کره دخالت کرد و ۶۰۰/۰۰۰ سرباز ارتش خود را بر ضد ایالات متحد امریکا و متحدانش در سازمان ملل متحد به‌جبهه جنگ کره فرستاد. در ۱۹۵۶ به‌دنبال

سخنرانی خروشچف که جنایات استالین را فاش ساخت، پکن روابط خود را با مسکو قطع کرد. مائو وعدهٔ آزادی بیان و حذف خط مشی واحد در حزب را داد. او گفت: «بگذار صدها گل شکوفا شود. بگذار همهٔ مکتب‌های فکری با یکدیگر همچشمی کنند.» ولی مائو بیش از آنچه دربارەاش چانه می‌زد، به‌دست نیاورد. منتقدان به اساسی‌ترین اصول کمونیزم حمله کردند و مدعی شدند طبقهٔ حاکم پیشین سرنگون شده است تا راه را برای طبقه‌ای جدید هموار کند و مقامات حزبی بهتر از پلیس‌های لباس شخصی نیستند. مائو در نوامبر ۱۹۵۶ متذکر شد نظیر همین کاهش سانسور، قیام مجارستان را سرعت بخشیده است و اگر اتحاد شوروی در مجارستان دخالت نظامی نمی‌کرد دولت کمونیست مجارستان سرنگون شده بود. ولی آن‌گاه کم‌کم از وعده‌هایش عدول کرد و در ۸ ماه مه ۱۹۵۷ اعلام داشت که ضروری است «میان گل‌های خوشبو و علف‌های هرز تفکیک قایل شد.» او گفت: «درصورتی که هدف گفتارها و کردارها به‌جای تضعیف، تقویت رهبری حزب کمونیست باشد، آن‌گاه می‌توان به‌درستی قضاوت کرد.»

شش هفتهٔ بعد مائو به‌آزمایش خود خاتمه داد و همهٔ ناراضیان را بازداشت، زندانی و اعدام کرد، یا به‌منظور ساکت کردن، آنان را برای کار کردن در کشتزارها فرستاد. مائو در ۱۹۵۷ برنامهٔ بلندپروازانهٔ «جهش بزرگ به پیش» را که هدف آن صنفی کردن کشور بود، اعلام کرد. مائو می‌خواست آنچه را روسیه در ظرف چهل سال انجام داده بود، در یک دهه به‌انجام رساند. وی در اواخر ۱۹۵۸ موفق شد تقریباً همهٔ مردم چین را به‌سوی خودگردانی و کمون‌های ۵۰۰۰ و ۱۰/۰۰۰ نفری خودکفا سوق دهد و در مناطق روستایی ۲۶۰۰۰ کمون را جانشین ۷۵۰/۰۰۰ مزرعهٔ اشتراکی که پیشتر تأسیس شده بود سازد. هریک از روستاها وادار شد سهمیهٔ فولاد خود را ــ که از دیدگاه کمونیست‌هامیزان توفیق اقتصادی به‌شمار می‌رفت ـ به‌حداکثر برساند. کسانی‌که هشدار می‌دادند این کار درست نیست و این همه فولاد برای چین روستایی ضرورت ندارد، زندانی یا به‌سادگی ناپدید شدند.

کمون‌های شهری، به‌بهانهٔ اینکه غیرعملی هستند، خیلی زود متروک شدند، ولی تلاش‌هایی صورت گرفت تا کمون‌های روستایی کارآمدی بیشتری داشته باشند. خانواده‌های زیادی از هم پاشیدند و مردم عادی، همانند نظامیان، مجبور به‌زندگی

سربازخانه‌ای شدند. ساعات کار طولانی و استراحت‌ها کوتاه بود و هرکسی اجبار داشت در کارهای کمون شرکت کند. برنامهٔ مزبور با شکست کامل روبه‌رو شد. میلیون‌ها نفر از گرسنگی جان سپردند و مائو ناچار شد از ریاست کشور کناره‌گیری کند. به‌جای او لیو شائو ـ جی در ۱۹۶۰ رئیس‌جمهور شد. ولی مائو حاضر نبود قدرت و کیش شخصیتی که رواج داده بود را ترک گوید و این بدان معنی بود که رها شدن از دست او کار آسانی نیست. در ۱۹۶۴ کتاب *اندیشه‌های صدر مائو ـ تسه تونگ*، که در سراسر جهان به‌کتاب سرخ کوچک شهرت یافت، منتشر شد. این کتاب را یک مارشال جوان ارتش چین به‌نام لین ـ پیائو گردآوری کرده و شامل صدها نقل قول از نوشته‌ها و سخنرانی‌های مائو بود. در ۱۹۶۶ گاردهای سرخ جوان با در دست داشتن کتاب سرخ کوچک مائو به‌خیابان‌ها ریختند و شعارهایی از آن کتاب سر دادند که انقلاب فرهنگی نامیده شد. تقریباً مسلم شده است که این انقلاب را شخص مائو در تلاش برای کسب دوبارهٔ رهبری آغاز کرده بود. ژیان چینگ، همسر سوم مائو ـ که عموماً به‌نام مادام مائو شناخته می‌شد ـ نویسندگان، هنرمندان، معلمان و افراد تحصیلکرده را «دشمن طبقاتی» نامید و محکوم کرد. گاردهای سرخ استادان «بورژوا» و دیوانسالاران، و هرکسی را که «غیرانقلابی» می‌دانستند، شکار کردند و به‌قتل رساندند. مائو در ۱۹۶۹ با استفاده از ارتش سرخ، که لین پیائو آن را به‌آموزشگاه اندیشه‌های مائو ـ تسه تونگ تبدیل کرده بود، موفق شد نظم را برقرار کند.

لیو شائوچی، جانشین مائو، پذیرفت که جنایات زیادی بر ضد مارکسیزم ـ لنینیزم ـ مائوئیزم مرتکب شده است و گاردهای سرخ او را محکوم کردند. مائو دوباره به‌رهبری حزب منصوب شد و در کنگرهٔ نهم ارتش نیمی از رهبری حزب را در دست گرفت و لین پیائو را به‌جانشینی مائو برگزید. لیکن چندی بعد لین پیائو مورد بی‌مهری قرار گرفت. شایع بود که او در توطئه‌ای برای قتل مائو شرکت داشته است و در ۱۹۷۱ در سانحهٔ هوایی مرموزی درگذشت و دست مائو را در ادارهٔ کشور باز گذاشت. هرچند سقوط لین پیائو *کتاب سرخ کوچک*، که مقدمه‌اش را او نوشته بود، از سکه انداخت، میلیون‌ها نسخه از کتاب *اندیشه‌های صدر مائو* در سرتاسر دنیا به‌فروش رسید و مائو را به یکی از ثروتمندترین مردان چین تبدیل کرد.

با سقوط لین پیائو، قدرت ارتش در رهبری حزب بی‌اندازه کاهش یافت. آن‌گاه

مائو سیاست نزدیکی با نیکسون، رئیس‌جمهور امریکا، را در پیش گرفت که در ۱۹۷۲ از پکن دیدن کرد. ایالات متحد از پشتیبانی خود از حکومت ملی تایوان دست کشید و راه را برای چین کمونیست هموار کرد تا کرسی آن کشور در شورای امنیت سازمان ملل متحد را احراز کند. هنگامی‌که مائو در ۹ سپتامبر ۱۹۷۶ در پکن درگذشت، مادام مائو و دیگر اعضای «گروه چهار نفری» را به‌اتهام ایجاد هرج و مرج در زمان انقلاب فرهنگی، زندانی و محاکمه کردند. پس از مرگ مائو آشکار شد که او فرمانروایی مستبد بر طبق سنت دیرینهٔ امپراتوران چین بوده است. وی، همانند آنان، چندین زن غیرعقدی جوان داشته که او را منزوی و از مردم جدا ساخته بود. همچنین، مالک بزرگ‌ترین مجموعهٔ صور قبیحه در جهان بوده است. کشور چین در چنگ حزب کمونیست مائو باقی مانده است. هرچند برخی از آزادسازی‌های اقتصادی صورت گرفته است، هنوز آزادی بیان و مطبوعات تحمل نمی‌شود و حملهٔ آشکار به‌حزب کمونیست جرم به‌شمار می‌رود. نظام کار اجباری برقرار است و هنوز حزب به‌خصوصی‌ترین جنبه‌های زندگی جنسی، از جمله محدود کردن هر خانواده به‌داشتن تنها یک فرزند، نظارت می‌کند. رفتار غیرانسانی با میلیون‌ها روستایی که به‌بیماری ایدز مبتلا شده بودند، حاکی از بی‌لیاقتی دولت و انکار واقعیت‌هاست.



در ۱۹۶۶، در تظاهراتی که‌مائو نیز حضور دارد، اهالی پکن نسخه‌های کتاب سرخ کوچک مائو را در دست گرفته، تکان می‌دهند.

زندگی و جنایات

۱۸۹۳ در ۲۶ دسامبر در روستای شائوشان در ایالت هونان به دنیا می‌آید.

۱۹۲۱ در شانگهای حزب کمونیست را تأسیس می‌کند.

۱۹۲۸ برای جنگیدن با حزب کوئومین تانگ یک ارتش روستایی تشکیل می‌دهد.

۱۹۳۰ کوئومین تانگ، به رهبری چیانگ کای ـ شک، نخستین همسر مائو را اعدام می‌کند.

۱۹۳۴ جمهوری کمونیستی را بنیان می‌گذارد.

۱۹۳۶ به منظور جنگ با ژاپنی‌ها، با چیانگ کای ـ شک متحد می‌شود.

۱۹۴۶ جنگ با کوئومین تانگ را از سر می‌گیرد.

۱۹۴۹ چیانگ کای ـ شک شکست می‌خورد و به تایوان می‌گریزد. مائو تأسیس جمهوری خلق چین را اعلام و شروع به پاکسازی حزب و اشتراکی ساختن مزارع می‌کند.

۱۹۵۰ در جنگ کره دخالت می‌کند.

۱۹۵۶ جنبش صد گل را آغاز می‌کند.

۱۹۵۸ سیاست جهش بزرگ به پیش را آغاز می‌کند.

۱۹۶۶ انقلاب فرهنگی را شروع می‌کند.

۱۹۶۹ برای اعادهٔ نظم از ارتش بهره می‌گیرد.

۱۹۷۱ مارشال لین پیائو، که به جانشینی مائو برگزیده شده است، در سانحهٔ هوایی مشکوکی جان می‌سپارد.

۱۹۷۲ نیکسون به پکن سفر می‌کند و دو کشور به یکدیگر نزدیک می‌شوند.

۱۹۷۶ در ۹ سپتامبر در پکن جان می‌سپارد.

آناستازیو سوموزاگارسیا

۱۸۹۶-۱۹۵۶

دیکتاتور نیکاراگوئه

آناستازیو سوموزا آغازگر سلسله‌ای بود که به‌مدت ۴۴ سال اختیار مطلق کشور نیکاراگوئه را در دست داشت. او فرزند یک کشت‌کنندهٔ قهوه ثروتمند و تحصیلات خود را در امریکا انجام داده بود. وی، در بازگشت به نیکاراگوئه، در براندازی رئیس‌جمهور آدولفو دیاز کمک کرد، در دولت بعدی وزیر امور خارجه شد و لقب ژنرال گرفت. او، با کمک تفنگداران دریایی امریکا که در آن زمان نیکاراگوئه را در اشغال داشتند، فرمانده گارد ملی شد. احراز این شغل پایگاه قدرتی به سوموزا بخشید که توانست رئیس‌جمهور وقت، خوان باتیستا ساکازا ـ عموی همسرش ــ را سرنگون کند و خودش در ۱۹۳۷ رئیس‌جمهور شود. او در ۱۹۴۷ با رأی مجلس نمایندگان از مقام ریاست جمهوری برکنار شد، لیکن فرماندهی کل قوا را همچنان برعهده داشت و یک ماه بعد، پس از آنکه مخالفانش زمام امور را در دست گرفتند، وی اعلام کرد رئیس‌جمهور جدید بی‌کفایت است و خودش به‌جای او مشغول به‌کار شد. در ۱۹۵۱ به‌نام خودش به‌مسند قدرت بازگشت و چنگال آهنینش را به‌گلوی حزب لیبرال خود همچنان حفظ و با محافظه‌کاران نیز سازش کرد. این بدان معنا بود

که سوموزا در درون کشورش با هیچ مخالفتی روبه‌رو نیست، و درنتیجه، دست او در گرد آوردن ثروت شخصی کلان کاملاً باز بود.

او در ۲۱ سپتامبر ۱۹۵۶ هدف گلولهٔ دیه‌گو لوپز پرز، شاعر، قرار گرفت. سوموزا که به‌شدت زخمی شده بود، به منطقهٔ کانال پاناما گریخت و یک هفته بعد درگذشت. پس از مرگ وی فرزند ارشدش، لوئیس سوموزا، زمام امور را در دست گرفت و پس از او برادر جوان‌ترش آناستازیو سوموزا دبایل رئیس‌جمهور شد. او نیز در ۱۹۷۹ به‌ناگزیر راه فرار در پیش گرفت و یک سال بعد در تبعیدگاه خود در پاراگوئه به‌قتل رسید.



مادران ساندینیست‌های قربانی رژیم سوموزا، برضد پیشنهاد عفو عمومی حکومت ساندینیست تظاهرات می‌کنند و خواستار مجازات سوموزا هستند.

زندگی و جنایات

۱۸۹۶ در یکم فوریه در سان‌مارکوس، نیکاراگوئه به دنیا می‌آید.

۱۹۲۶ به کودتاگران می‌پیوندد و وزیر امور خارجه می‌شود.

۱۹۳۳ فرمانده گارد ملی می‌شود.

۱۹۳۷ اقدام به کودتا می‌کند و رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۴۷ با رأی مجلس نمایندگان از ریاست جمهوری برکنار می‌شود، ولی در مقام فرمانده کل قوا باقی می‌ماند.

۱۹۵۱ دوباره رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۵۶ مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد و در ۲۹ سپتامبر در منطقهٔ کانال پاناما جان می‌سپارد.

فولینسیو باتیستا زالدیوار

۱۹۷۳-۱۹۰۱

دیکتاتور کوبا

اکنون فولنسیو باتیستا به‌خوبی شناخته شده است، زیرا او به‌دست انقلابی جوانی به‌نام فیدل کاسترو برکنار شد که خودش نیز به‌یکی از جباران تاریخ بدل شد.

باتیستا در ۱۶ ژانویه ۱۹۰۱ در خانوادهٔ روستایی فقیری به‌دنیا آمد و در ۱۹۲۱ به‌ارتش پیوست. او در سپتامبر ۱۹۳۳ سازماندهی شورش گروهبانان را برعهده گرفت که دولت موقت کارلوس مانوئل سسپدس را سرنگون کرد. ولی باتیستا به‌جای اینکه خودش قدرت را در دست بگیرد، بر رشته‌ای از رؤسای‌جمهور دست‌نشانده نظارت می‌کرد و، در عین حال، از پشت پرده سرنخ‌های ارتش را در دست داشت و تا ۱۹۴۴، که خودش به‌ریاست جمهوری انتخاب شد، در این سمت باقی بود.

باتیستا برنامه‌ای عظیم در امور عام‌المنفعه را آغاز کرد و اقتصاد کشور را به‌رشد بی‌سابقه‌ای رساند. با کمک و راهنمایی مافیا به‌رهبری مایرلانسکی، تبهکار نیویورکی که قمارخانه‌های پاناما را اداره می‌کرد، کوبا به‌استراحتگاه و محل خوشگذرانی امریکاییان تبدیل شد و به‌خاطر موسیقی، سیگار برگ، مشروبات

الکلی و شمار فراوان روسپیان شهرت یافت. باتیستا، با پشتیبانی مافیای نیویورک، به‌ثروت کلان دست یافت و در پایان دورهٔ ریاست‌جمهوری‌اش در ۱۹۴۴، در قالب مردی ثروتمند در فلوریدا گوشه‌گیری اختیار کرد.

باتیستا در ۱۹۵۲ به‌کوبا بازگشت و در کودتایی بدون خونریزی قدرت را در دست گرفت. وی دو سال بعد در انتخابات عمومی برنده و در ۱۹۵۸ نیز دوباره به‌ریاست جمهوری انتخاب شد. لیکن دورهٔ دوم ریاست جمهوری او با سرکوب‌های وحشیانه همراه بود. باتیستا روزنامه‌ها، دانشگاه‌ها و مجلس نمایندگان را با مشت آهنین اداره می‌کرد و، در عین حال، مبالغ کلانی از اقتصاد پررونق کشور را به‌جیب می‌زد.

فساد گستردهٔ رژیم باتیستا به‌رشد جنبش چریکی به‌رهبری فیدل کاسترو انجامید. سوءاستفادهٔ آشکار باتیستا از قدرت، دوایت آیزنهاور، رئیس‌جمهور امریکا، را واداشت فروش تسلیحات به‌کوبا را تحریم کند. باتیستا که بدون پشتیبانی امریکا نمی‌توانست در برابر چریک‌های کاسترو مقاومت کند، در یکم ژوئن ۱۹۵۹ به‌جمهوری دومینیکن گریخت. او در جزیرهٔ مادیرا و سپس در استوریل در نزدیکی لیسبون به‌آسودگی زندگی کرد و در ۱۶ اوت ۱۹۷۳ در ماربلا در جنوب اسپانیا درگذشت.



در ۱۹۳۸ باتیستا همراه با ژنرال مالین کریگ امریکایی وارد واشنگتن می‌شود.

زندگی و جنایات

۱۹۰۱ در ۱۶ ژانویه در بانس، کوبا به دنیا می‌آید.

۱۹۲۱ به ارتش کوبا می‌پیوندد.

۱۹۳۳ کودتای گروهبانان را سازماندهی و از پشت پرده با مقام رئیس ستاد ارتش بر کوبا حکومت می‌کند.

۱۹۴۰ به ریاست جمهوری برگزیده می‌شود.

۱۹۴۴ به عنوان مردی ثروتمند به فلوریدا می‌رود.

۱۹۵۲ پس از کودتایی بدون خونریزی به مسند قدرت در کوبا برمی‌گردد.

۱۹۵۸ چریک‌های فیدل کاسترو نخستین پیروزی مهم خود را کسب می‌کنند.

۱۹۵۹ باتیستا به تبعید می‌گریزد.

۱۹۷۳ در ۶ اوت در اسپانیا جان می‌سپارد.

نگو دین دیم

۱۹۰۱-۱۹۶۳

رئیس‌جمهور ویتنام جنوبی

نگو دین دیم از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۳ با پشتیبانی ایالات متحد امریکا رئیس‌جمهور ویتنام جنوبی بود و می‌کوشید ضدکمونیست بودن خود را با سرکوب وحشیانه ثابت کند. او که فرزند یک خانوادهٔ اشرافی ویتنامی و در هوئه، پایتخت قدیمی امپراتوری، به آموزشگاه کاتولیکی رفته بود، برای اینکه کارمند دولت شود در کالجی در هانوی به تحصیل پرداخته و در آنجا با نگو مین جیاپ، که بعدها به فرماندهی نیروهای کمونیست در ویتنام شمالی رسید آشنا شده بود. دیم در ۱۹۳۳ به‌عنوان وزیر کشور در دولت امپراتور بائودای به خدمت مشغول شد، ولی هنگامی‌که فرانسه، قدرت استعماری، با تفویض خودمختاری بیشتر به ویتنام مخالفت ورزید، استعفا کرد.

دیم در دوازده سال بعدی از پذیرفتن مشاغل دولتی خودداری کرد، ولی در ۱۹۴۵، درحالی‌که با ژاپنی‌ها می‌جنگید، به‌دست نیروهای کمونیست اسیر شد. هوشی مین، رهبر کمونیست‌ها، به این امید که حضور دیم پشتیبانی کاتولیک‌ها را جلب خواهد کرد، از وی دعوت به‌عمل آورد به دولتی که در هانوی تشکیل داده بود بپیوندد. ولی دیم نپذیرفت و به تبعید خودخواسته به امریکا رفت، و در آنجا با جان

اف. کندی، که در آن زمان سناتور ایالت ماساچوستس بود، دیدار کرد.

در سال ۱۹۵۴، کنفرانس صلح ژنو که به جنگ فرانسویان در هندوچین خاتمه داد، ویتنام را به طور موقت به دو بخش تقسیم کرد که بخش شمالی آن، در اختیار دولت کمونیستی هوشی مین قرار داشت. امپراتور بائودای از دیم دعوت کرد از امریکا برگردد و مقام نخست‌وزیری را در رژیم مورد حمایت امریکا در جنوب عهده‌دار شود. دیم نپذیرفت و به محض بازگشت، در ۱۹۵۵ در یک رأی‌گیری تقلبی امپراتور را کنار زد و خودش را رئیس‌جمهور ویتنام جنوبی اعلام کرد.

موافقتنامه‌های ژنو مقرر می‌داشت که انتخابات عمومی به منظور وحدت دو ویتنام در ۱۹۵۶ برگزار شود. دیم از ترس اینکه کمونیست‌ها در این انتخابات برنده شوند، برگزاری انتخابات را نپذیرفت و از امریکا خواست با ارسال کمک‌های اقتصادی و نظامی از او پشتیبانی کند. در این میان او هرگونه مخالفت سیاسی و نیز فرقه‌های مذهبی را با بی‌رحمی سرکوب کرد و افراد خانواده‌اش را به مشاغل بسیار حساس گمارد.

دیم، با طرفداری از کاتولیک‌ها بوداییان را که اکثریت مردم را تشکیل می‌دادند، از خودش دور ساخت. جنگ ناشیانهٔ او بر ضد شورش کمونیستی، دهقانان را نیز از وی روگردان کرد و کودتایی نافرجام در ۱۹۶۰ سبب سرکوب‌های بیشتری شد. در رویارویی‌های خشونت‌بار، صدها بودایی به قتل رسیدند و درنتیجهٔ این امر امریکا از پشتیبانی خود از رژیم دیم دست برداشت که موجبات کودتای دیگری را فراهم کرد. ارتش، در یکم نوامبر ۱۹۶۳، دیم را سرنگون کرد و فردای آن روز او و برادرش در شولون، واقع در ویتنام جنوبی تیرباران شدند.

زندگی و جنایات

۱۹۰۱ در ۳ ژانویه در کوانگ بین در ویتنام شمالی به دنیا می‌آید.

۱۹۳۳ به عنوان وزیر کشور در دولت امپراتور بائودای خدمت می‌کند.

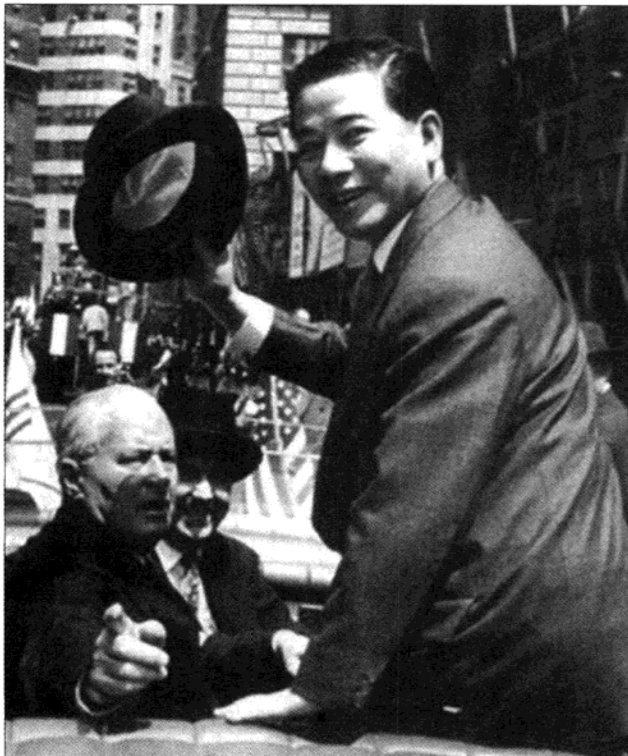
۱۹۴۵ به دست کمونیست‌ها اسیر می‌شود و از وی دعوت می‌کنند به دولت هوشی‌مین بپیوندد. دیم نمی‌پذیرد و به تبعید خودخواسته به امریکا می‌رود.

۱۹۵۴ به عنوان نخست‌وزیر در دولت بائودای به ویتنام برمی‌گردد.

۱۹۵۵ در رفراندوم تقلبی بائودای را برکنار و جمهوری را اعلام می‌کند و خود را رئیس‌جمهور می‌نامد.

۱۹۶۰ به کودتای نافرجام با سرکوبی وحشیانه پاسخ می‌دهد.

۱۹۶۳ با کودتای نظامی مورد پشتیبانی سازمان سیا برکنار می‌شود و در ۲ نوامبر در شولون تیرباران می‌شود.



نگودین ریم در مه ۱۹۵۷ در طی مراسم استقبال به اهالی نیویورک سلام می‌دهد.

احمد سوکارنو

۱۹۰۱-۱۹۷۰

رئیس‌جمهور اندونزی

اندونزی مستعمرهٔ قدیمی هلند بود که در خلال سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ احمدسوکارنو به‌عنوان سیاستمداری ملی‌گرا و در جست‌وجوی استقلال در آن کشور شهرت یافت. درنتیجه، وی دو سال از عمر خود را در زندان هلندی‌ها و هشت سال را در تبعید گذراند.

هنگامی‌که ژاپنی‌ها در دوران جنگ جهانی دوم به‌اندونزی حمله کردند، سوکارنو به‌آنان به‌عنوان رهایی‌بخش خوشامد گفت و مشاور ارشدشان شد و به‌جمع‌آوری کارگر، سرباز و «زنان آسایش‌دهنده»، یعنی روسپیان، برای ژاپنی‌ها پرداخت.

سوکارنو در پایان جنگ تصمیم گرفت استقلال اندونزی را اعلام کند. هلندی‌ها سرانجام در ۱۹۴۹ مجبور به‌تسلیم و واگذاری قدرت شدند و سوکارنو بی‌درنگ خود را فرماندار کل اندونزی اعلام کرد و در کاخ باشکوه فرمانداری اقامت گزید.

او در نخستین انتخابات ریاست جمهوری به‌آسانی برنده شد، ولی دولت وی به‌شیوه‌ای انگشت‌نما فاسد بود. پس از اختلاس بیش از یک میلیارد دلار از کمک‌های امریکا، در دوران جنگ سرد تغییر موضع داد و یک میلیارد دیگر نیز از اتحاد شوروی

گرفت. در این میان تورم بیداد می‌کرد و قیمت اجناس روز به‌روز افزایش می‌یافت. سوکارنو در ۱۹۵۹ پارلمان را منحل ساخت و در ۱۹۶۳ خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اعلام کرد.

سوکارنو از کودتای نظامی بی‌اندازه وحشت داشت و در ۱۹۶۵ توطئه مورد پشتیبانی کمونیست‌ها را که با ربودن شش ژنرال بلندپایه و شکنجه دادن و قتل آنان آغاز شد، تصویب کرد. ژنرال سوهارتو، فرمانده پادگان جاکارتا، با کشتار بیش از ۳۰۰/۰۰۰ نفر مشکوک به‌کمونیست بودن واکنش نشان داد. سوهارتو به‌تدریج قدرت را در دست گرفت، سوکارنو را در ۱۹۶۸ به‌کناره‌گیری واداشت و خودش مقام ریاست جمهوری را احراز کرد. اینکه وضع زندگی مردم اندونزی در دوران زمامداری سوهارتو بهتر شد، موضوعی قابل بحث است.



سوکارنو در سفر رسمی به‌کویت در ۱۹۶۲

زندگی و جنایات

۱۹۰۱ در ۶ ژوئن در سورابایا در جزیرهٔ جاوه به دنیا می‌آید.

۱۹۲۸ حزب ملی‌گرای اندونزی را تأسیس می‌کند.

۱۹۴۲ از اشغالگران ژاپنی استقبال می‌کند و مشاور ارشد آنان می‌شود.

۱۹۴۵ استقلال اندونزی را اعلام می‌کند.

۱۹۴۹ هلندی‌ها از حاکمیت بر اندونزی چشم می‌پوشند و سوکارنو قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۹۵۹ پارلمان را منحل می‌کند.

۱۹۶۳ خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اعلام می‌کند.

۱۹۶۵ در کودتایی بر ضد ارتش درگیر می‌شود.

۱۹۶۶ اختیاراتی گسترده به سوهارتو واگذار می‌کند.

۱۹۶۸ از ریاست جمهوری برکنار می‌شود.

۱۹۷۰ در ۲۱ ژوئن بر اثر بیماری کلیوی در جاکارتا جان می‌سپارد.

فرانسوا دووالیه (پاپادُک)

۱۹۷۱-۱۹۰۷

رئیس‌جمهور هائیتی

فرانسوا دووالیه لقب «پاپادُک» را در دهۀ ۱۹۴۰ هنگامی کسب کرد که پزشکی روستایی بود و با خستگی‌ناپذیری برای ریشه‌کن کردن مالاریا زحمت می‌کشید. وی در همین دوران عضویت گروهی از نویسندگان را پذیرفته و به پژوهش دربارۀ ناسیونالیزم و جادوگری پرداخته بود.

پس از آنکه مدتی به‌عنوان وزیر بهداری خدمت کرد، در انتخابات ۱۹۵۷ به ریاست جمهوری انتخاب شد و، به‌صورت ظاهری، بزرگ‌ترین اکثریت در تاریخ هائیتی را به‌دست آورد. آن‌گاه به تحکیم قدرتش پرداخت و گروهی از بی‌رحم‌ترین اراذل و اوباش را که «تون تون ماکوت» ـ یعنی مردان ترسناک ـ نامیده می‌شدند، به منظور وحشت آفریدن در میان مردم و قتل مظنونان به مخالفت با رژیم به‌کار گرفت.

در ۱۹۵۹ پس از آنکه فرانسوا دووالیه دچار سکتۀ قلبی شد، کلمان باربو، دستیار اصلی او، زمام امور را در دست گرفت. ولی دووالیه بعد از بهبود یافتن باربو را زندانی کرد و پس از چندی به قتل رساند. هنگامی‌که دورۀ ریاست جمهوری دووالیه به‌سر رسید، آن را به‌طور غیرقانونی تمدید کرد. درنتیجه، دولت ایالات متحد کمک‌های

خود را به هائیتی قطع کرد. در ۱۹۶۴ که دووالیه رئیس‌جمهور دایم هائیتی اعلام شد، دیگر دولت‌ها از وی دوری گزیدند و دووالیه در ۱۹۶۶، به‌خاطر آزار روحانیان کاتولیک، مورد تکفیر پاپ قرار گرفت. ولی او با استفاده از آمیزه‌ای از جادوگری و راهکارهای گانگستری توانست قدرت را حفظ کند. او همیشه یک هفت‌تیر دسته صدف بر روی میز تحریرش در کاخ ریاست جمهوری می‌گذاشت.

هنگامی‌که دووالیه در ۱۹۷۰ درگذشت، پسر نوزده ساله‌اش ژان کلود ملقب به «به‌به دُک» به جای او نشست. دولت امریکا به‌به دُک را زیر فشار قرار داد تا رژیم دیکتاتوری پدرش را ملایم‌تر کند، ولی فساد بسیار گسترده شده بود و تون‌تون ماکوت‌ها حاضر به تغییر روش نبودند. در نوامبر ۱۹۸۵ اعتراض‌های مردمی به‌شورش علنی تبدیل شد. در ۷ فوریه ۱۹۸۶ یک فروند هواپیمای جت نیروی هوایی امریکا به‌به دُک و افراد خانواده‌اش را به تبعید در فرانسه برد.

زندگی و جنایات

۱۹۰۷ در ۱۴ آوریل در پورتوپرنس هائیتی به‌دنیا می‌آید.

۱۹۳۴ از دانشکدهٔ پزشکی هائیتی دانش آموخته می‌شود.

۱۹۴۳ به‌مبارزه بر ضد بیماری‌های بومی که مورد پشتیبانی امریکاست می‌پیوندد.

۱۹۴۶ ریاست سازمان بهداشت عمومی را برعهده می‌گیرد.

۱۹۴۹ وزیر بهداشت می‌شود.

۱۹۵۷ در انتخابات تقلبی به‌ریاست جمهوری برگزیده می‌شود.

۱۹۵۹ دستیار خود را زندانی می‌کند و سپس به‌قتل می‌رساند.

۱۹۶۱ انتخابات پارلمانی را برگزار و دورهٔ ریاست جمهوری خود را تمدید می‌کند.

۱۹۶۳ کیش شخصیت را آغاز می‌کند.

۱۹۶۴ رئیس‌جمهور مادام‌العمر می‌شود.

۱۹۶۶ به‌خاطر آزار کشیشان مورد تکفیر پاپ قرار می‌گیرد.

۱۹۷۱ در ۱۱ آوریل جان می‌سپارد.

۱۹۸۶ پسرش، به‌به دُک، به‌تبعیدگاه در پاریس می‌گریزد.



پاپادک سالخورده و بیمار اندکی پس از تکفیر شدن به‌وسیلهٔ پاپ.

انور خواجه

۱۹۸۵-۱۹۰۸

رهبر آلبانی

انور خواجه در خانواده‌ای مسلمان در جنوب آلبانی به‌دنیا آمد و به‌دریافت کمک هزینهٔ تحصیلی برای تحصیل در فرانسه نایل آمد. هنگامی‌که به‌کشورش بازگشت به‌کمونیستی دوآتشه تبدیل شده بود. در سال ۱۹۳۹ که آلبانی مورد تهاجم ایتالیایی‌ها قرار گرفته بود، انور یک دکان سیگارفروشی در تیرانا باز کرد که پوششی برای فعالیت‌های نهضت مقاومت به‌شمار می‌رفت.

در ۱۹۴۱ که حزب کمونیست آلبانی تأسیس شد، انور را به‌عنوان دبیرکل حزب و کمیسر سیاسی ارتش رهایی‌بخش آلبانی زیر سلطهٔ کمونیست‌ها برگزیدند. هنگامی‌که در ۱۹۴۴ نیروهای آلمانی و ایتالیایی آلبانی را ترک گفتند، او دولتی موقت تأسیس و محاکمهٔ کسانی را که سابقهٔ همکاری با دشمن را داشتند، آغاز کرد. هرکس که مجرم شناخته می‌شد وی را بی‌درنگ تیرباران می‌کردند و او، بدین‌سان، خود را از شر بسیاری از دشمنان سیاسی‌اش رها ساخت. در ۱۹۴۸ نیز که رابطهٔ یوگسلاوی با شوروی قطع شد، انور خواجه حزب را از کمونیست‌های طرفدار تیتو پاکسازی کرد.

انور خواجه که طرفدار استالین بود، با خروشچفِ جانشین استالین درافتاد و

آلبانی را با چینِ مائو تسه تونگ متحد ساخت. او در داخل کشور اموال خصوصی را مصادره کرد، کلیساها و مساجد را بست و گروه گروه مردم را به مزرعه‌های اشتراکی و کارخانه‌های جدیدالتأسیس فرستاد و هرکس را که مقاومت نشان می‌داد، تبعید، زندانی و اعدام کرد. با این همه، تلاش‌های او در پیشرفت کشور شکست خورد.

به دنبال مرگ مائوتسه تونگ در ۱۹۷۶، روابط انور خواجه با چین به تیرگی گرایید. او اکنون به یک مطرود بین‌المللی تبدیل شده بود، ولی پیوسته اعلام می‌کرد به زودی آلبانی، به سبک خودش، به بهشت سوسیالیستی تبدیل خواهد شد. در ۱۹۸۱ به منظور اطمینان از اینکه نسل جدیدی از جوانان کمونیست تربیت شده است، دستور اعدام شماری از رهبران حزب و دولت را صادر کرد. او در ۱۹۸۵، پس از چهل سال زمامداری، درگذشت. دیری نگذشت که حزب کمونیست آلبانی نیز از مسند قدرت برکنار شد.

زندگی و جنایات

۱۹۰۸ در ۱۶ اکتبر در جنوب آلبانی به دنیا می‌آید.

۱۹۳۰ برای تحصیل در رشتهٔ مهندسی به فرانسه می‌رود.

۱۹۳۴ دبیر کنسولگری آلبانی در بلژیک می‌شود.

۱۹۳۶ به آلبانی برمی‌گردد تا معلم شود.

۱۹۳۹ به علت نپذیرفتن عضویت حزب فاشیست از کار برکنار می‌شود.

۱۹۴۱ حزب کمونیست آلبانی را تأسیس می‌کند و دبیرکل حزب می‌شود.

۱۹۴۴ ریاست دولت موقت را به عهده می‌گیرد و محاکمات نمایشی را آغاز می‌کند.

۱۹۴۸ حزب را از طرفداران تیتو پاکسازی می‌کند. کلیساها و مساجد را می‌بندد و به مصادرهٔ اموال خصوصی دست می‌زند.

۱۹۶۱ با اتحاد شوروی قطع رابطه می‌کند.

۱۹۷۸ با چین قطع رابطه می‌کند.

۱۹۸۱ رهبران حزب و دولت را نابود می‌کند.

۱۹۸۵ در ۱۱ آوریل در تیرانا جان می‌سپارد.

قوام نکرومه

۱۹۰۹-۱۹۷۲

رئیس‌جمهور غنا

قوام نکرومه تحصیلات خود را در امریکا و انگلستان به‌پایان رساند و در ۱۹۴۷ به‌کشورش غنا بازگشت تا رهبری مبارزهٔ استقلال از بریتانیا را در دست بگیرد. او پس از مبارزاتی در این راه زندانی شد، ولی حزب او در نخستین انتخابات عمومی کشور به پیروزی دست یافت و وی را از زندان آزاد کردند. در سال ۱۹۵۷ که کشور ساحل طلا به‌استقلال رسید و نام غنا را اختیار کرد، نکرومه اولین نخست‌وزیر آن کشور شد. یک سال بعد حکومت نکرومه زندانی کردن بدون محاکمه هر کسی که خطر امنیتی به‌شمار می‌رفت ـ از جمله شماری از نمایندگان مخالف در پارلمان ـ را آغاز کرد.

قوام نکرومه در ۱۹۶۴ نظام تک حزبی را اعلام کرد و خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر نامید. ولی برنامه‌های عظیم پیشرفت او با شکست روبه‌رو شد و کشور غنا را، که روزگاری خوشبخت و پررونق بود، درکام وام‌های خارجی و قحطی فرو برد. درحالی‌که نکرومه خودش را بی‌اندازه در اندیشهٔ نامحبوب پان افریقایی درگیر کرده و دستگاه حزبی بیش از پیش دستخوش فساد شده بود.

در ۱۹۶۶ هنگامی‌که قوام نکرومه مشغول دیدار رسمی از پکن بود، ارتش و پلیس قدرت را در دست گرفتند و مردم عوام هرچیزی را که به‌نام او بود یا به‌وی مشابهت داشت خرد و نابود کردند. او به‌صورت تبعید به‌گینه و سپس به‌بوخارست رفت و در ۱۹۷۲ در همان‌جا بر اثر بیماری سرطان درگذشت. جنازهٔ نکرومه را به‌روستای زادگاهش برگرداندند و با احترامات کامل به‌خاک سپردند.



دیکتاتور غنا گریخته است و کودکان روی مجسمهٔ سرنگون شده نکرومه بازی می‌کنند.

زندگی و جنایات

۱۹۰۹ در سپتامبر در نکروفول در ساحل طلا به دنیا می‌آید.

۱۹۳۹ از دانشگاه لینکن در پنسیلوانیا فارغ‌التحصیل می‌شود.

۱۹۴۵ در دانشکدهٔ اقتصاد دانشگاه لینکن حضور می‌یابد و در شهر منچستر پنجمین کنفرانس وحدت افریقا را برپا می‌کند.

۱۹۴۷ به ساحل طلا برمی‌گردد.

۱۹۴۸ به جرم شرکت در تظاهرات بازداشت می‌شود.

۱۹۵۰ به جرم اخلال در نظم عمومی به زندان می‌افتد.

۱۹۵۱ در انتخابات عمومی برنده می‌شود و زندان را برای احراز مقام دولتی ترک می‌کند.

۱۹۵۷ غنا استقلال خود را به دست می‌آورد و او نخست‌وزیر می‌شود.

۱۹۵۸ قانون حبس بدون محاکمه را اعلام می‌کند.

۱۹۶۰ در غنا جمهوری اعلام می‌کند.

۱۹۶۴ نظام تک‌حزبی برقرار می‌کند و خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر می‌نامد.

۱۹۶۶ در ۲۴ فوریه، به دنبال کودتای نظامی، از کار برکنار می‌شود.

۱۹۷۲ در ۲۷ آوریل در بوخارست، پایتخت رومانی، جهان را بدرود می‌گوید.

کیم ایل ـ سونگ

۱۹۱۲-۱۹۹٤

رهبر کرهٔ شمالی

او که نام اصلی‌اش کیم سونگ جو بود در ۱۹۲۵ پس از اشغال خشونت‌بار کره به وسیلهٔ ژاپنی‌ها، همراه با پدر و مادرش به‌منچوری گریخت. در آنجا به‌حزب کمونیست پیوست و نام یک چریک افسانه‌ای را که سال‌ها پیش با ژاپنی‌ها جنگیده بود، برخود نهاد. با تسلیم ژاپن در ۱۹۴۵، کشور کره به‌دو بخش تقسیم شد: بخش تحت حمایت امریکا در جنوب و بخش تحت حمایت شوروی در شمال. در ۱۹۵۰ کیم درصدد برآمد کشور را به‌زور متحد سازد و این کار باعث جنگ کره شد. هرچند در مراحل نخستین کیم به‌پیروزی رسید، نیروهای ملل متحد به‌رهبری امریکا شمالی‌ها را به عقب راندند و رژیم کمونیستی کیم تنها با مداخلهٔ چینی‌ها نجات یافت.

پس از آتش‌بس ۱۹۵۳، کیم به پاکسازی مخالفان داخلی دست زد و رقیبان سیاسی خود را از بین برد. کیش شخصیت را تشویق کرد و خود را «رهبر بزرگ» نامید و سراسر کره شمالی را از تصاویر و پیکره‌های خود انباشت. کیم مردم را واداشت در کارخانه‌ها و مزرعه‌های اشتراکی با دستمزدی ناچیز به‌کار اشتغال ورزند.

هنگامی‌که کیم ایل ـ سونگ در ۱۹۹۴ درگذشت، پسرش کیم جونگ ـ ایل با لقب

«رهبر محبوب» زمام امور کرهٔ شمالی را در دست گرفت. درحالی‌که قحطی در این کشور کمونیست تندرو بیداد می‌کرد، کیم چونگ ـ ایل مرزهای کره شمالی را به روی جهانیان بست و برنامهٔ عظیم تولید سلاح‌های هسته‌ای را پی گرفت.

زندگی و جنایات

۱۹۱۲ در ۱۵ آوریل در منگینوندای در حومهٔ پیونگ یانگ به دنیا می‌آید.

۱۹۲۵ با خانواده‌اش به منچوری می‌گریزد.

۱۹۴۵ کشور کره به دو بخش تقسیم می‌شود.

۱۹۴۸ نخست‌وزیر جمهوری نوبنیاد خلق کره می‌شود.

۱۹۵۰ جنگ کره را آغاز می‌کند.

۱۹۵۳ پس از برقراری آتش‌بس، به پاکسازی مخالفان سیاسی دست می‌زند.

۱۹۶۷ با کمک پسرش، کیم جونگ ـ ایل، حزب کمونیست را پاکسازی می‌کند.

۱۹۷۲ رئیس جمهور کرهٔ شمالی می‌شود.

۱۹۹۴ در ۸ ژوئیه در پیونگ یانگ جان می‌سپارد و پسرش جانشین او می‌شود.



کیم ایل سونگ، آخرین رهبر طرفدار استالین، که به برکت سیاست‌های او کرهٔ شمالی دستخوش قحطی پی درپی شد.

آلفردو استروسنر

۱۹۱۲ـ ۲۰۰۶

دیکتاتور پاراگوئه



استروسنر آخرین فرد از یک سلسلهٔ دیکتاتورها بود که خود را بر مردم نگون‌بخت پاراگوئه تحمیل کرد.

ژنرال آلفردو استروسنر به‌مدت ۳۵ سال، که طولانی‌ترین حکومت فردی در امریکای جنوبی قرن بیستم است، با مشت آهنین بر پاراگوئه فرمانروایی کرد.

او در شهر انکارناسیون پاراگوئه به‌دنیا آمد و فرزند یک آبجوساز آلمانی بود. استروسنر در ۱۶ سالگی وارد آموزشگاه ملی نظامی شد و در ۱۹۳۲ به‌درجهٔ افسری نایل آمد. در ۱۹۴۰ به‌سرگردی ارتقا یافت و در ۱۹۴۶ به‌ستاد ارتش پیوست.

هنگامی که در ۱۹۴۷ جنگ داخلی در پاراگوئه آغاز شد، استروسنر در آغاز به رئیس‌جمهور هیگینیو موریناگو وفادار ماند و سپس در کودتای توفیق‌آمیزی بر ضد موریناگو شرکت کرد و به پشتیبانی از فیلیپ مولاس لوپز پرداخت. چندی بعد از فدریکو چاوز در برابر لوپز پشتیبانی کرد و در ۱۹۵۱ به‌درجهٔ ارتشبدی و ریاست ستاد ارتش ارتقا یافت.

او در ۱۹۵۴ گام منطقی بعدی را برداشت و چاوز را برکنار کرد و خودش، پس از پیروزی در انتخاباتی که وی تنها نامزد آن بود، به‌ریاست جمهوری رسید.

استروسنر ضدکمونیستی افراطی بود که از پشتیبانی امریکا بهره می‌برد. در درون کشور ارتش را در اختیار داشت و مجلس قانونگزاری را از حامیان خود انباشته بود. دادگاه‌هایی را اداره می‌کرد که مخالفان سیاسی او را با سنگدلی از بین می‌بردند.

او در سال‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۷ قانون اساسی را تغییر داد تا به‌شش انتخابات پی‌درپی ریاست جمهوری مشروعیت ببخشد. استروسنر در ۱۹۸۸ در هشتمین انتخابات به‌طرز بی‌سابقه‌ای با اکثریت ۹۸ درصد آرا به‌ریاست جمهوری برگزیده شد. لیکن هنگامی‌که پاپ اعظم در اواخر آن سال از پاراگوئه دیدن کرد و استروسنر از ملاقات پاپ با رهبران مخالف مخالفت به‌عمل آورد، جنجالی بین‌المللی برانگیخت. در گفت‌وگوی خصوصی با پاپ ژان پل دوم اظهار داشت پاراگوئه کشوری است آرام که در صلح و صفا به‌سر می‌برد؛ یک دموکراسی واقعی است که حکومت قانون بر آن حکم می‌راند ـ ادعایی که آن را در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک نیز تکرار کرد. ولی هنگامی که به‌کشورش بازگشت، آن را دستخوش آشوب یافت. متأسفانه پاراگوئه به‌جای انقلاب مردمی، درگیر یک کودتای نظامی دیگر به‌رهبری ژنرال آندرس رودریگز شده بود. استروسنر به‌ناچار به برزیل گریخت و آن کشور به‌وی پناهندگی سیاسی اعطا کرد.

زندگی و جنایات

۱۹۱۲ در ۳ نوامبر در انکارناسیون، پاراگوئه، به دنیا می‌آید.

۱۹۲۸ وارد دانشکدهٔ افسری می‌شود.

۱۹۳۲ به افسری نایل می‌آید.

۱۹۴۰ به درجهٔ سرگردی ارتقا می‌یابد.

۱۹۴۶ به ستاد ارتش می‌پیوندد.

۱۹۴۷ در جنگ داخلی از رئیس‌جمهور موریناگو پشتیبانی به عمل می‌آورد، ولی چندی بعد به او خیانت می‌کند.

۱۹۵۴ در پنجم ماه مه رئیس‌جمهور فدریکو جاوز را برکنار می‌کند و مقام ریاست جمهوری را در دست می‌گیرد.

۱۹۶۷ ـ ۱۹۷۷ قانون اساسی را تغییر می‌دهد تا ادامهٔ ریاست جمهوری خود را ممکن سازد.

۱۹۸۸ برای هشتمین بار با بیش از ۹۰ درصد آرا رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۸۹ در کودتایی نظامی از کار برکنار و به برزیل پناهنده می‌شود.

۲۰۰۶ در برزیل جهان را بدرود می‌گوید.

اوگوستو پینوشه

۱۹۱۵-۲۰۰۶

رئیس‌جمهور شیلی

در سال ۱۹۷۳، پس از آنکه ژنرال اوگوستو پینوشه در کودتایی خونین با پشتیبانی سازمان سیا قدرت را در شیلی در دست گرفت، آن کشور را به‌مدت دو دهه با مشت آهنین اداره کرد که در طول آن نقض حقوق بشر به‌امری عادی تبدیل شده بود.

پینوشه که در خانواده‌ای از طبقهٔ متوسط بالا به‌دنیا آمده بود در ۱۸ سالگی به‌دانشکدهٔ افسری سانتیاگو وارد و سه سال بعد با درجهٔ ستوان دومی فارغ‌التحصیل شد. او در ۱۹۶۸ به‌درجهٔ سرتیپی ارتقا یافت.

در سال ۱۹۷۰، سالوادور آلنده، که پزشکی با افکار مارکسیستی بود، با پشتیبانی حزب دموکرات مسیحی رئیس‌جمهور شیلی شد و به‌بازسازی جامعهٔ شیلی در راستای عقاید سوسیالیستی پرداخت. وی، در اجرای اصول مزبور، شرکت‌های معادن مس متعلق به‌امریکا را ملی اعلام و با این کار دولت امریکا و سرمایه‌گذاران خارجی را با خود دشمن کرد. سپس، با برقراری روابط دیپلوماتیک با کوبا و چین کمونیست که در آن زمان ایالات متحد آن‌ها را به‌رسمیت نمی‌شناخت، سبب ناراحتی واشینگتن شد. درنتیجه امریکا تحریم‌های اقتصادی سنگینی بر شیلی

تحمیل و سازمان سیا، برای بی‌ثبات کردن رژیم آلنده، میلیون‌ها دلار هزینه کرد که بخش عمدهٔ آن به جیب پینوشه می‌رفت.

در ۱۹۷۲ اقتصاد شیلی سقوط کرد. درحالی‌که هیچ‌گونه سرمایه‌گذاری خارجی صورت نمی‌گرفت، تولید به‌حالت رکود درآمد و اعتصابات گسترده، تورم لگام گسیخته، کمبود مواد غذایی و ناآرامی‌های مدنی پدیدار شد. پینوشه، با پشتیبانی نیروهای مسلح، در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ کودتایی نظامی ترتیب داد که حتی با معیارهای امریکای لاتین بسیار خونین بود. نیروی دریایی بندر بسیار مهم والپارزو را تصرف کرد و در همان حال نیروی زمینی کاخ ریاست جمهوری را در سانتیاگو به‌محاصره درآورد. آلنده حاضر نشد استعفا کند. چند ساعت بعد که کاخ ریاست جمهوری تسخیر شد، او را مرده یافتند. چنین به‌نظر می‌رسد که آلنده به‌جای اینکه با شکنجه و اعدام حتمی روبه‌رو شود، ترجیح داده بود خودش را با شلیک یک گلوله بکشد.

به‌دنبال کودتا، یک خونتای نظامی زمام امور را در دست گرفت و حکومت نظامی اعلام کرد. متخلفان از مقررات منع عبور و مرور درجا اعدام می‌شدند. دو روز بعد پینوشه خود را رئیس‌جمهور نامید، روابط با کوبا و چین را قطع کرد ـ درحالی‌که در همان زمان نیکسون، رئیس‌جمهور امریکا، سیاست نزدیکی با چین را در پیش گرفته بود. پینوشه برضد حامیان آلنده دست به‌کار شد و ۱۴۰۰۰ نفر را محاکمه و اعدام یا از کشور اخراج کرد، و این در حالی بود که پینوشه ادعا داشت تلاش می‌کند نظم و حکومت قانون را به‌شیلی بازگرداند.

در ژوئن ۱۹۷۴ خونتای نظامی منحل شد و پینوشه به تنهایی قدرت را در دست گرفت و به‌بقیه اعضای خونتا سمت مشاور را واگذار کرد. برآورد شده است که در دوران حکومت دیکتاتوری پینوشه ۲۰/۰۰۰ نفر به‌قتل رسیده‌اند و شکنجه امری متداول بوده است.

درحالی که پینوشه به‌سرکوب شدید مخالفان سیاسی‌اش ادامه می‌داد، درنتیجهٔ همه‌پرسی سال ۱۹۸۸ از کار برکنار شد و سرانجام در ۱۹۹۰، پس از کسب مصونیت از پیگرد در شیلی، از ریاست جمهوری کناره‌گیری کرد، ولی در پست رئیس ستاد ارتش همچنان باقی ماند. لیکن در خلال سفری که برای خرید به‌لندن رفته بود، در اکتبر

۱۹۹۸، بر اساس حکم یک قاضی اسپانیایی که او را به‌کشتار دسته‌جمعی متهم کرده بود، در انگلستان بازداشت و چندی بعد به شکنجه و نقض حقوق بشر متهم شد.

پینوشه به‌مدت ۱۶ ماه از طریق دادگاه‌های انگلیسی با استرداد خود به‌شیلی می‌جنگید. در ژانویه ۲۰۰۰ جک استرا، وزیر کشور انگلیس، اعلام کرد وی بیمارتر از آن است که در برابر دادگاه حاضر شود و او را به‌شیلی فرستاد. پینوشه در ۲۰۰۶ در شیلی درگذشت.



مارگارت تاچر نخست‌وزیر بریتانیا از پینوشه که در انگلستان در بازداشت خانگی به سر می‌برد، دیدار کرد.

زندگی و جنایات

۱۹۱۵ در ۲۵ نوامبر در والپارزوی شیلی به دنیا می‌آید.

۱۹۳۶ از دانشکدهٔ افسری فارغ‌التحصیل می‌شود.

۱۹۷۳ کودتای نظامی بر ضد دولت قانونی سالوادور آلنده را ترتیب می‌دهد.

۱۹۷۴ قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۹۷۸ حکومت جنایتکارش با ۷۵ درصد آرا تثبیت می‌شود.

۱۹۸۱ قانون اساسی جدیدی به تصویب می‌رساند که ریاست‌جمهوری‌اش را به مدت ۸ سال دیگر تضمین می‌کند.

۱۹۸۸ در انتخابات عمومی با ۵۵ درصد آرا در برابر ۴۳ درصد طرد می‌شود.

۱۹۹۰ از کار کناره‌گیری می‌کند.

۱۹۹۸ در لندن به اتهام قتل و شکنجه بازداشت می‌شود.

۲۰۰۰ به عنوان مردی آزاد به شیلی برمی‌گردد.

۲۰۰۶ در ۱۰ ژانویه در سانتیاگو جان می‌سپارد.

فردیناند مارکوس

۱۹۸۹-۱۹۱۷

رئیس‌جمهور فیلیپین

فردیناند مارکوس وکیل دادگستری کارآزموده‌ای بود که در ۱۹۳۹ به‌قتل یکی از مخالفان سیاسی پدرش متهم شد و از درون زندان شکایت خود را به‌گوش دیوان عالی کشور فیلیپین رساند و حکم تبرئه گرفت.

مارکوس در دوران جنگ جهانی دوم با ژاپنی‌ها، که فیلیپین را به‌اشغال درآورده بودند، همکاری می‌کرد. هرچند بعداً مدعی شد رهبری نهضت مقاومت فیلیپین را عهده‌دار بوده و عملیات خود را با تبانی با امریکاییان انجام می‌داده و از آنان مدال دریافت کرده بوده است. او در پایان جنگ جهانی مردی ثروتمند بود که در مجلس نمایندگان و سنای فیلیپین به‌خدمت مشغول بود و هرگاه منافعش اقتضا می‌کرد، حزب خود را تغییر می‌داد.

مارکوس در ۱۹۶۵ به‌ریاست جمهوری برگزیده و در ۱۹۶۹ برای یک دورهٔ چهارسالهٔ دیگر رئیس‌جمهور شد. ولی در ۱۹۷۲ حکومت نظامی اعلام و مخالفان سیاسی خود را بازداشت کرد. وی دستور انحلال کنگره را داد و از ارتش به‌عنوان نیروی پلیس شخصی خود استفاده کرد. سپس با تدوین قانون اساسی جدید به

خودش قدرت بیشتری داد. به همسرش ایملدا و اعضای خانواده‌اش نیز در دولت مشاغل نان و آب‌داری واگذار کرد. درحالی که مردم فیلیپین در فقر کامل به‌سر می‌بردند، خانوادهٔ مارکوس با سبک زندگی توأم با ولخرجی خود جولان می‌دادند. ایملدا به‌خاطر داشتن مجموعه‌ای شامل ۵۰۰۰ جفت کفش در دنیا شهرت یافته بود.

در ۱۹۸۱ مارکوس به‌حکومت نظامی پایان بخشید، ولی به‌حکومت کردن با تصویبنامه ادامه داد. بنینو آکینو، رهبر مخالفان که پس از هشت سال زندان به‌تبعید رفته بود، در ۱۹۸۳ به‌فیلیپین بازگشت، ولی به‌محض ورود به‌مانیل، در برابر هواپیمای لبریز از روزنامه‌نگاران، به‌دستور ایملدا به‌قتل رسید. این حادثه به‌منزلهٔ اخگری بود که شورش را آغاز کرد. بازجویی‌های رسمی، فابیان ور، دوست خانوادگی مارکوس را که ژنرالی بلندپایه بود، متهم کرد، ولی هنگامی‌که پرونده به‌دادگاه رفت، ور تبرئه شد.

مارکوس، به‌منظور تحکیم مجدد قدرت خود، انتخابات عمومی را برگزار کرد. کورازون، همسر بیوهٔ آکینو، نیز نامزدی خود را در برابر مارکوس اعلام داشت. مارکوس برنده اعلام شد، ولی پس از آنکه ۳۰ نفر از مقامات رسمی در اعتراض به‌تقلب در انتخابات استعفا کردند مارکوس بی‌درنگ دستور داد مخالفانش بازداشت شوند. و این در حالی بود که همگان بر این باور بودند که آکینو در انتخابات برنده شده است.

در ۲۵ فوریه ۱۹۸۶ هم مارکوس و هم خانم آکینو در مراسم تحلیف شرکت کردند. عصر روز بعد مارکوس پیشنهاد دولت امریکا را دایر بر بردن او و همسرش به‌تبعید در هاوایی پذیرفت.

پس از آنکه مارکوس و ایملدا فیلیپین را ترک گفتند، آشکار شد که آنان میلیون‌ها دلار اختلاس کرده و به‌بانک‌های خارجی انتقال داده‌اند. ولی مارکوس آن‌چنان بیمار بود که نمی‌توانست در برابر دادگاه حضور یابد و در ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۹ درگذشت. ایملدا در ۱۹۹۰ در یک دادگاه فدرال امریکا از اتهام اخاذی تبرئه شد، ولی در یک دادگاه فیلیپینی وی را به‌جرم فساد و رشوه‌خواری محکوم کردند.

زندگی و جنایات

۱۹۱۷ در یازدهم سپتامبر در سارات فیلیپین به دنیا می‌آید.

۱۹۳۹ به جرم قتل عمد زندانی می‌شود.

۱۹۴۰ دیوان عالی کشور وی را تبرئه می‌کند.

۱۹۴۲ ـ ۱۹۴۵ در دوران جنگ جهانی دوم با ژاپنی‌ها همکاری می‌کند.

۱۹۴۶ ـ ۱۹۴۷ معاون رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۴۹ ـ ۱۹۵۹ در مجلس نمایندگان انجام وظیفه می‌کند.

۱۹۵۹ ـ ۱۹۶۵ در مجلس سنا به خدمت مشغول می‌شود و به منظور احراز مقام ریاست‌جمهوری تغییر حزب می‌دهد و پس از آنکه رئیس‌جمهور شد، از ایالات متحد در جنگ ویتنام پشتیبانی می‌کند.

۱۹۷۲ حکومت نظامی اعلام و مخالفان سیاسی خود را بازداشت می‌کند.

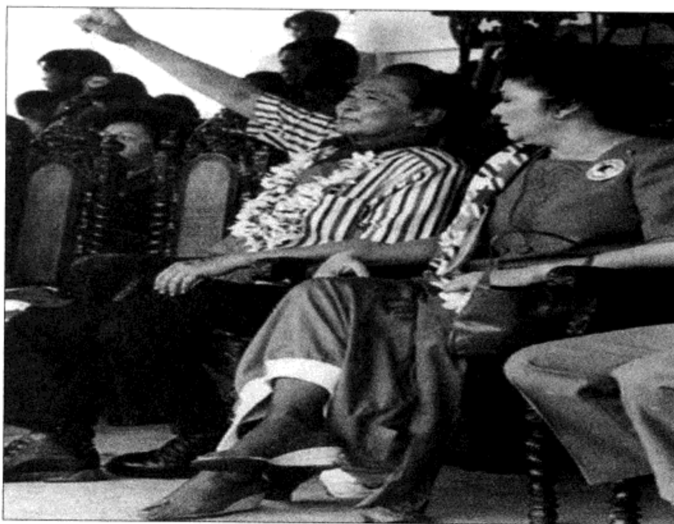
۱۹۸۱ حکومت نظامی را موقوف و با تصویبنامه حکومت می‌کند.

۱۹۸۳ اکینو، رهبر مخالفان، به دستور ایملدا به قتل می‌رسد.

۱۹۸۶ در انتخابات تقلبی با اکثریت آرا «برنده» اعلام می‌شود. اما پس از چندی روانهٔ تبعید در هاوایی می‌شود.

۱۹۸۹ در ۲۸ سپتامبر در هونولولو جان می‌سپارد.

۱۹۹۳ ایملدا در یک دادگاه فیلیپینی به جرم فساد و رشوه‌خواری محکوم می‌شود.



مارکوس و همسرش با یکی از ۵۰۰۰ جفت کفش ایملدا.

نیکلایی چائوشسکو

۱۹۸۹-۱۹۱۸

دیکتاتور رومانی

نیکلایی چائوشسکو رهبر افراطی حزب کمونیست رومانی بود که حکومت ظالمانه‌اش آن کشور را به‌مدت ۲۵ سال در فقر نگه داشت. چائوشسکو در ۱۸ سالگی کمونیست شد و در دوران جنگ جهانی دوم همراه با گئورگیو دژ، رهبر بانفوذ حزب کمونیست به‌زندان افتاد. درحالی‌که همسرش، النا، که او نیز ادعای کمونیستی داشت، با افسران نازی آشکارا معاشرت می‌کرد. در ۱۹۴۴ که ارتش سرخ به‌رومانی آمد، چائوشسکو دبیر سازمان جوانان حزب کمونیست شد. چندی بعد در ۱۹۴۸ دولت کمونیستی استقرار یافت و او وزیر کشاورزی شد.

چائوشسکو در سال ۱۹۵۰ معاون وزارت دفاع شد و درجهٔ سپهبدی گرفت. سپس، هنگامی‌که گئورگیو دژ در ۱۹۵۲ به‌قدرت رسید، چائوشسکو به‌معاونت او منصوب شد. وی در ۱۹۶۵ در مقام نخست‌وزیری و دبیر اولی حزب کمونیست رومانی جانشین گئورگیو دژ و در ۱۹۶۷ رئیس‌جمهور و صدر شورای دولتی و همچنین رئیس کشور رومانی گردید.

چائوشسکو در سیاست خارجی فاصلهٔ خود را با مسکو حفظ می‌کرد. در درون



در ۱۹۸۵ چائوشسکو خطاب به پارلمان دست‌نشانده‌اش سخنرانی می‌کند. اما همین که انقلاب آغاز می‌شود، او و همسرش نخستین کسانی هستند که در برابر جوخه اعدام قرار می‌گیرند.

کشور نیز رژیم او، همانند هر کشور بلوک کمونیست، سرکوبگر بود. پلیس مخفی ترسناک او به‌نام «سکوریتات» هرگونه مخالفتی را در هم می‌کوبید و مطبوعات و رسانه‌ها را با بی‌رحمی سانسور می‌کرد. چائوشسکو، همانند اتحاد شوروی در سال‌های دهۀ ۱۹۳۰، برنامۀ صنعتی کردن پرسروصدا را به‌موقع اجرا گذاشت که باعث شد رومانی زیر بار وام‌های بزرگ خارجی برود. به‌منظور بازپرداخت وام‌های مزبور او، بیشتر ذخایر غذایی رومانی را صادر کرد که نتیجۀ آن قحطی بود.

او، در عین حال، بر یک برنامۀ عظیم خانه‌سازی نظارت می‌کرد که در ضمن آن روستاهای کهنسال رومانی تخریب و به‌جای آن‌ها مجموعه‌های آپارتمانی بی‌روح به‌سبک شوروی ساخته می‌شد. مناطق وسیعی از بوخارست به‌منظور بنای کاخ‌های اختصاصی چائوشسکو تخریب شد. در این میان مردم فقیر شدۀ رومانی ناچار بودند از جنون عظمت‌طلبی و کیش شخصیتی که پیرامون چائوشسکو و همسرش ایجاد شده بود، رنج ببرند.

اعضای خانوادۀ او به‌مشاغل پر آب و نان دولتی منصوب شده بودند و پسر نفرت‌انگیزش، نیکو، با برخورداری از مصونیت، به‌تجاوز به دختران بوخارست

مشغول بود. با وجود سرکوب بی‌رحمانهٔ رژیم کمونیستی، روز به‌روز برشمار مخالفان افزوده می‌شد. چائوشسکو در ۱۷ دسامبر ۱۹۸۹ به پلیس مخفی دستور داد به تظاهرکنندگان ضددولتی در شهر تمیشوار شلیک کنند. این کار نتیجهٔ معکوس داشت و تظاهرات به بوخارست سرایت کرد و چائوشسکو، درحالی‌که مشغول سخنرانی بود، با فریادهای «استعفا بده!» روبه‌رو شد؛ حادثه‌ای که در طول ۲۵ سال گذشته هرگز روی نداده بود.

در ۲۲ دسامبر ارتش رومانی از پشتیبانی چائوشسکو دست کشید و به تظاهرکنندگان پیوست. چائوشسکو و همسرش سعی کردند با بالگرد از پایتخت بگریزند، ولی گرفتار شدند. آن دو در ۲۵ دسامبر در یک دادگاه نظامی محاکمه و به جرم کشتار دسته‌جمعی و جنایات دیگر محکوم و به وسیلهٔ جوخهٔ اعدام تیرباران شدند. چهار روز بعد رومانی دیگر دولتی کمونیستی نبود و پنج ماه بعد نخستین انتخابات آزاد، پس از ۵۰ سال، برگزار شد.

زندگی و جنایات

۱۹۱۸ در ۲۶ ژوئیه در اسکور نیچشتی رومانی به دنیا می‌آید.

۱۹۳۶ به حزب کمونیست رومانی می‌پیوندد.

۱۹۳۹ با النا پترسکو ازدواج می‌کند.

۱۹۴۰ به دلیل فعالیت‌های سیاسی به زندان می‌افتد.

۱۹۴۴ دبیر اتحادیهٔ جوانان کمونیست می‌شود.

۱۹۴۸ وزیر کشاورزی می‌شود.

۱۹۵۰ معاونت وزارت دفاع را برعهده می‌گیرد.

۱۹۵۲ جانشین رهبر حزب کمونیست می‌شود.

۱۹۶۵ دبیر اول و سپس دبیرکل حزب کمونیست می‌شود.

۱۹۶۷ صدر شورای دولتی و رئیس کشور رومانی می‌شود.

۱۹۷۴ رئیس‌جمهور رومانی می‌شود.

۱۹۸۲ صادر کردن مواد غذایی به منظور بازپرداخت وام‌های خارجی به قحطی می‌انجامد.

۱۹۸۹ از سریر قدرت سرنگون و به جرم کشتار دسته‌جمعی محکوم به اعدام و تیرباران می‌شود.

ژان بدل بوکاسا

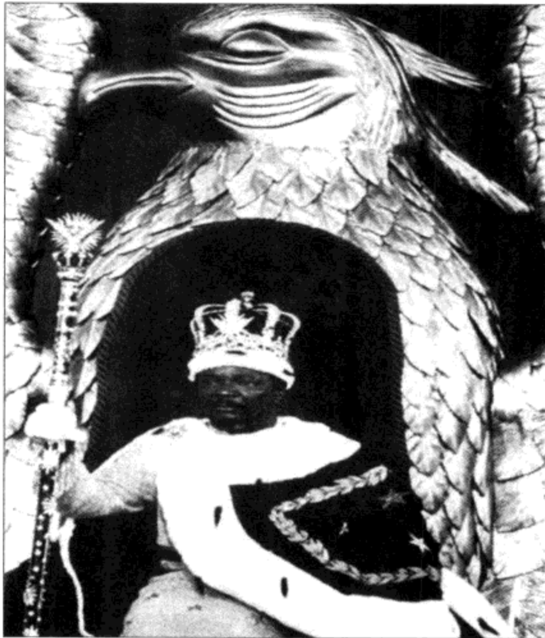
۱۹۹۶-۱۹۲۱

رئیس‌جمهور افریقای مرکزی

ژان بدل بوکاسا در افریقای استوایی فرانسه به‌دنیا آمد. او فرزند یک کدخدای ده بود که در ۱۲ سالگی یتیم شد، در آموزشگاه مبلغان دینی کاتولیک تحصیل کرد و در ۱۹۳۹ به‌عنوان سرباز ساده به‌ارتش مستعمراتی فرانسه پیوست.

بوکاسا در جنگ هندوچین شجاعت نشان داد و به‌دریافت چندین مدال و ارتقا به‌درجهٔ سروانی نایل شد. در ۱۹۶۰، هنگامی‌که افریقای استوایی فرانسه استقلال خود را کسب کرد و نام جمهوری افریقای مرکزی را بر خود نهاد، داوید داکو، رئیس‌جمهور جدید، از بوکاسا دعوت به‌عمل آورد فرماندهی نیروهای مسلح را عهده‌دار شود. در ۱۹۶۶ بوکاسا از مقامی که داشت برای سرنگونی داکو استفاده کرد و خودش رئیس‌جمهور شد.

او حکومت ترور را آغاز کرد و همهٔ مشاغل بسیار مهم و حساس را به‌خودش اختصاص داد. او شخصاً بر شکنجهٔ افراد نظارت می‌کرد و روایت خود را از مجازات محکومان به‌کار می‌برد: در مرتبهٔ اول گوش دزد را می‌بریدند، در مرتبهٔ دوم بینی او را و در مرتبهٔ سوم یک دست او را.

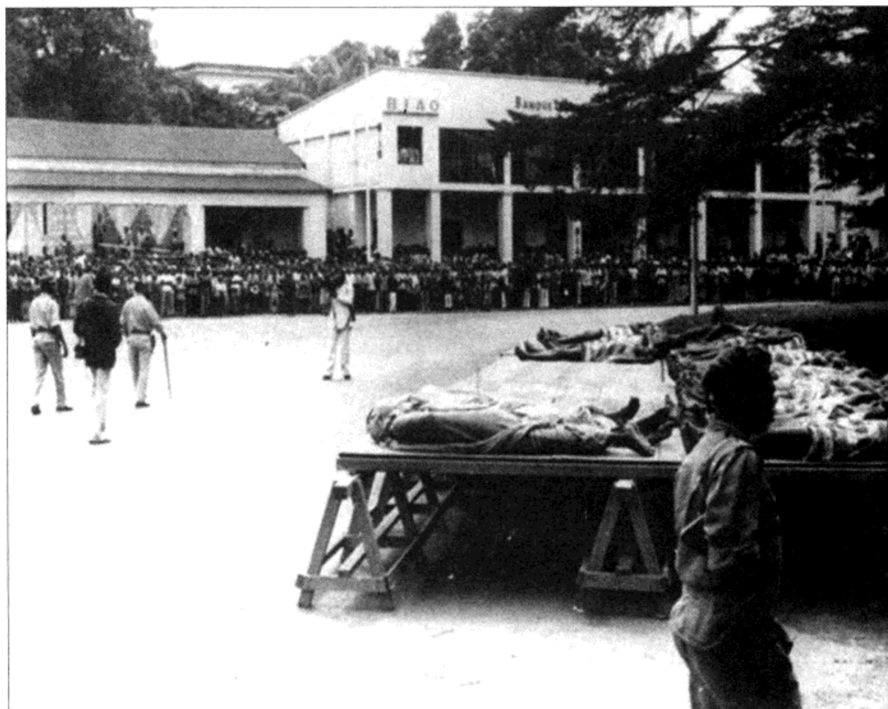


امپراتور بدون امپراتوری؛ بوکاسا در هنگام تاجگذاری در ۱۹۷۷ روی تختی نسبتاً پر زرق و برق نشسته است.

در ۱۹۷۷، در همچشمی با قهرمانش، ناپلئون، در مراسمی که ۲۰۰ میلیون دلار هزینه برداشت، به عنوان امپراتور افریقای مرکزی به تاجگذاری اقدام و، با این کار، کشورش را عملاً ورشکسته کرد. تاج جواهرنشان او به تنهایی پنج میلیون دلار ارزش داشت. پس از مراسم تاجگذاری حکومت بوکاسا ظالمانه‌تر شد. در ۱۹۷۹ صدها کودک دبستانی را به جرم نپوشیدن لباس همشکلی که در کارگاه خودش دوخته شده بود، بازداشت کرد. با نظارت خود او ۱۰۰ کودک به دست گارد سلطنتی قتل عام شدند.

در ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۹، چتربازان فرانسوی او را از سلطنت خلع و یک‌بار دیگر داکو را بر مسند رئیس جمهوری نشاندند. بوکاسا به صورت تبعید به فرانسه رفت، جایی که با پول‌های غارت و اختلاس کرده، کاخ و املاک دیگری خریده بود. بوکاسا به طور غیابی محاکمه و محکوم به مرگ شد. معلوم نیست بوکاسا به چه انگیزه‌ای در ۱۹۸۶ به جمهوری افریقای مرکزی بازگشت که دستگیر و محاکمه شد. در ۱۹۸۷ وی را از اتهام آدمخواری تبرئه کردند، ولی به جرم قتل کودکان دبستانی و جرایم دیگر محکوم شد. چندی بعد حکم اعدام او به حبس ابد در زندان انفرادی تبدیل گردید.

ولی شش سال بعد، در ۱۹۹۳، آزاد شد و در ۱۹۹۶ درگذشت.



اجساد دزدان و راهزنان که در دوران فرمانروایی بوکاسا در جمهوری افریقای مرکزی به معرض نمایش گذارده شده است.

زندگی و جنایات

۱۹۲۱ در ۲۲ فوریه در روستای بوبانگی ـ شاری در افریقای استوایی فرانسه به دنیا می‌آید.

۱۹۳۹ به ارتش مستعمراتی فرانسه می‌پیوندد.

۱۹۶۰ فرمانده نیروهای مسلح جمهوری نوبنیاد افریقای مرکزی می‌شود.

۱۹۶۶ کودتای نظامی ترتیب می‌دهد و خود را رئیس‌جمهور می‌نامد.

۱۹۷۷ در مراسمی که عملاً کشور را ورشکست می‌کند، تاج بر سر می‌نهد و خود را امپراتور می‌نامد.

۱۹۷۹ ۱۰۰ کودک دبستانی را کشتار می‌کند، ولی به‌دست چتربازان فرانسوی سرنگون می‌شود.

۱۹۸۶ از فرانسه به جمهوری افریقای مرکزی برمی‌گردد و بی‌درنگ بازداشت می‌شود.

۱۹۸۷ دادگاه او را به جرم قتل محکوم می‌کند.

۱۹۹۳ از زندان آزاد می‌شود.

۱۹۹۶ در ۳ نوامبر در بانگی، پایتخت افریقای مرکزی، جان می‌سپارد.

عیدی امین

۱۹۲۴ـ۲۰۰۳

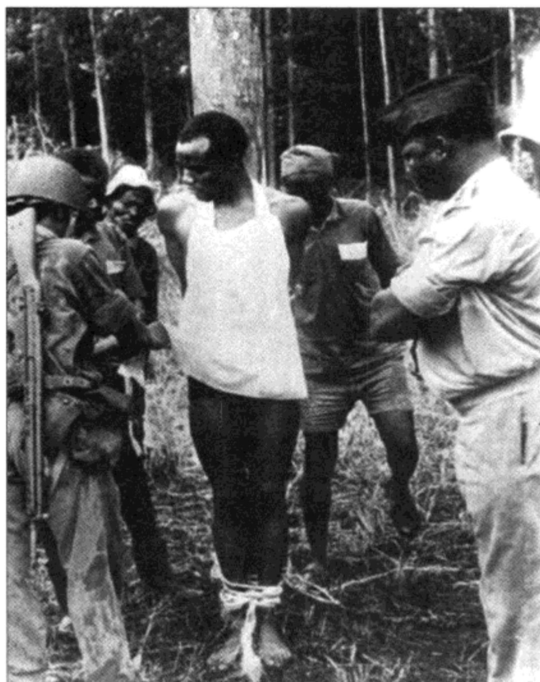
رئیس‌جمهور اوگاندا

عیدی امین دادا اومی عضو قبیلهٔ کوچک کاکوا بود که در ۱۹۴۳، به ارتش بریتانیا پیوست. او در جنگ جهانی دوم در برمه و در زمان شورش مائو ـ مائو در کنیا جنگید. وی همچنین قهرمان بوکس سنگین وزن اوگاندا و بازیکن راگبی در سطح جهانی بود.

در ۱۹۶۲ که اوگاندا به استقلال رسید، امین فرمانده نیروی زمینی و هوایی شد. در ۱۹۷۱ کودتایی نظامی ترتیب داد، میلتون اوبوته، رئیس‌جمهور را سرنگون کرد و خودش رئیس کشور شد. در ۱۹۷۵ خودش را به درجهٔ فلدمارشالی ارتقا داد و در ۱۹۷۶ خود را رئیس‌جمهور اعلام کرد و در مصاحبه‌ای رادیویی گفت: «خودم را مهم‌ترین شخصیت جهان می‌دانم.»

عیدی امین به دلیل این ادعایش که بر امپراتوری بریتانیا پیروز شده است، در سراسر جهان مورد تمسخر قرار گرفت ـ ولی یک ملاک اسکاتلندی اظهار داشت: «عیدی امین در پس لباس نظامی باشکوهش اوباش آدمکشی بیش نیست.»

در ۱۹۶۲ که اوگاندا به استقلال رسید، امین فرمانده نیروی زمینی و هوایی شد. در ۱۹۷۶ کودتایی نظامی ترتیب داد، میلتون اوبوته، رئیس‌جمهور را سرنگون کرد و



یک افسر سابق ارتش اوگاندا که متهم به فعالیت چریکی شده. در ۱۹۷۳ به دستور عیدی امین اعدام می‌شود.

خودش رئیس کشور شد. در ۱۹۷۵ خودش را به درجهٔ فلدمارشالی ارتقا داد و در ۱۹۷۶ خود را رئیس‌جمهور اعلام کرد و در مصاحبه‌ای رادیویی گفت: «خودم را مهم‌ترین شخصیت جهان می‌دانم.»

عیدی امین به‌دلیل این ادعایش که بر امپراتوری بریتانیا پیروز شده است، در سراسر جهان مورد تمسخر قرار گرفت ـ ولی یک ملاک اسکاتلندی اظهار داشت: «عیدی امین در پس لباس نظامی باشکوهش اوباش آدمکشی بیش نیست.»

او شوهران و دوست‌پسرهای هر زنی را که چشم طمع به او دوخته بود می‌کشت و اعضای بدن آنان را در یخچال نگه می‌داشت. همسران خودش را نیز، هرگاه مظنون به ارتکاب زنای محصنه می‌شدند، به قتل می‌رساند. به سربازانش نیز اجازه داده بود رفتاری مشابه داشته باشند. در دوران زمامداری عیدی امین، تجاوز به عنف در اوگاندا متداول شد. قبایل بزرگ‌تر سرکوب شدند و بنا بر برآوردی در دوران حکومت او ۱۰۰/۰۰۰ تا ۳۰۰/۰۰۰ اوگاندایی شکنجه شدند و به قتل رسیدند.

او در سال ۱۹۷۲ اوگاندایی‌های آسیایی تبار را اخراج کرد و این کارش به سقوط کشور انجامید. امین با معمر قذافی، رهبر لیبی، متحد شد و در ژوئیه ۱۹۷۶، هنگامی‌که سازمان آزادیبخش فلسطین یک فروند هواپیمای مسافربری فرانسوی حامل مسافران یهودی و اسرائیلی را ربود و به‌انتبه برد، هر دو رهبر از سازمان مزبور پشتیبانی به‌عمل آوردند. ولی اسرائیلی‌ها توانستند با حمله‌ای غافلگیرانه تقریباً همهٔ مسافران را صحیح و سالم آزاد کنند و به‌کشورشان ببرند.

در اکتبر ۱۹۷۸ سربازان تانزانیایی با پشتیبانی واحدهای اوگاندایی که از مرز گریخته بودند به‌کامپالا، پایتخت اوگاندا، رسیدند و در ۱۳ اکتبر امین به‌لیبی گریخت و چندی بعد در عربستان سعودی اقامت گزید و تا زمان مرگش، در ۲۰۰۳، در آن کشور به‌سر می‌برد.



عیدی امین، گروهبان سابق ارتش بریتانیا، تا جایی پیش رفت که خود را به درجهٔ مارشالی ارتقا داد.

زندگی و جنایات

۱۹۲۴ یا ۱۹۲۵ در کوبوکوی اوگاندا به دنیا می‌آید.

۱۹۴۳ به تفنگداران دریایی بریتانیا می‌پیوندد.

۱۹۶۲ پس از اعلام استقلال اوگاندا، فرمانده نیروی زمینی و هوایی می‌شود.

۱۹۷۱ در کودتایی میلتون ابوته را برکنار می‌کند و رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۷۲ اوگاندایی‌های آسیایی تبار را اخراج و با این کار اقتصاد کشور را فلج می‌کند.

۱۹۷۵ خودش را به درجهٔ فلدمارشالی ارتقا می‌دهد.

۱۹۷۶ رئیس‌جمهور مادام‌العمر می‌شود و اجازه می‌دهد هواپیمای مسافربری که به‌وسیلهٔ سازمان آزادیبخش فلسطین ربوده شده است در فرودگاه انتبه فرود آید.

۱۹۷۸ نیروهای ملی اوگاندا با پشتیبانی تانزانیا به‌کامپالا حمله می‌کنند.

۱۹۷۹ امین در ۱۳ آوریل از اوگاندا می‌گریزد و به‌لیبی پناهنده می‌شود.

۲۰۰۳ در تبعید در عربستان سعودی جان می‌سپارد.

رابرت موگابه

متولد ۱۹۲٤

رئیس‌جمهور زیمبابوه

رابرت موگابه برای معلم شدن در آموزشگاهی کاتولیکی در رودزیا تحصیل کرده بود. هنگامی‌که برای ادامهٔ تحصیل به‌دانشگاه افریقای جنوبی رفته بود، با جهان سیاست آشنا شد. او در سال‌هایی که در غنا به‌سر می‌برد به‌مارکسیست تبدیل شده بود.

وی، در بازگشت به رودزیا در ۱۹۶۰، به‌عضویت حزب اتحاد ملی افریقایی زیمبابوه (زانو) به‌رهبری عالیجناب کشیش ندابانینگی سیتوله درآمد؛ گروهی که بر اساس خطوط قبیله‌ای از حزب اتحاد مردم زیمبابوه به‌رهبری جوشوا انکومو انشعاب کرده بود. موگابه در ۱۹۶۴ به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی به‌ده سال زندان محکوم شد و درحالی‌که در زندان به‌سر می‌برد کودتایی بر ضد سیتوله ترتیب داد و به‌عنوان رهبر حزب زانو سر بلند کرد.

موگابه، درحالی‌که از پایگاه‌هایی در کشورهای همسایهٔ آنگولا و موزامبیک و زامبیا به‌جنگ چریکی بر ضد حکومت سفیدپوست یان اسمیت می‌پرداخت، به اتفاق انکومو حزب میهنی (پ. ف.) را رهبری می‌کرد. در ۱۹۷۹ به‌مذاکرت لندن

دربارهٔ حکومت اکثریت پیوست. موگابه در انتخابات سال بعد زانو با اکثریت قاطع برنده و نخست‌وزیر زیمبابوه شد، ولی با وجود تضمین‌هایی که در لندن داده بود، زیمبابوه را از دموکراسی پارلمانی به‌کشوری تک‌حزبی و سوسیالیستی تبدیل کرد که کمیته مرکزی و دفتر سیاسی (پولیت بورو) داشت. موگابه در ۳۱ دسامبر ۱۹۸۷ نخستین رئیس‌جمهور اجرایی زیمبابوه و نخستین دبیرکل زانو و جبههٔ میهنی شد. طبقهٔ متوسط سفیدپوست رفته رفته کشور را ترک گفتند و اقتصاد زیمبابوه به‌افت و خیز افتاد.

در ۱۹۹۱ صندوق بین‌المللی پول موگابه را واداشت اصلاحاتی در زمینهٔ بازار آزاد به‌عمل آورد. حزب زانو نیز از درون او را وادار کرد به‌نظام چندحزبی برگردد. وی در سال ۲۰۰۰، به‌منظور تقویت طرفداران خود، به‌مصادرهٔ اراضی متعلق به کشاورزان سفیدپوست پرداخت و آن‌ها را به «کهنه سربازان» داد، درحالی‌که آنان عموماً بسیار جوان و در هیچ جنگی شرکت نکرده بودند.

بخش بزرگی از اراضی مزبور به‌دست خانوادهٔ موگابه و دار و دستهٔ هواداران او افتاد. بیشتر زمین‌هایی که از سفیدپوستان مصادره شده بود به‌حالت آیش باقی ماند و بر کشوری که در گذشته «سبد نان افریقای جنوبی» نامیده می‌شد، قحطی چیره گردید. کمک‌های غذایی تنها به‌هواداران موگابه داده می‌شد. با وجود این، شمار اعضای گروه مخالف به‌نام «جنبش برای اصلاحات دموکراتیک» که رهبرشان، مورگان تسوانگرای با اتهام خیانت به‌وطن روبه‌روست، روز به‌روز افزایش می‌یابد.

موگابه پلیس و ارتش خود را برای ضرب و شتم، شکنجه و قتل مخالفان سیاسی، از جمله نمایندگان مخالف در پارلمان، به‌کار می‌برد. او در انتخابات تقلبی ۲۰۰۲ یک دورهٔ دیگر به‌ریاست جمهوری برگزیده شد و این امر برقراری تحریم‌هایی از سوی امریکا و اتحادیهٔ اروپا را در پی داشت.

زندگی و جنایات

۱۹۲۴ در ۱۲ فوریه در کوتاما، در رودزیای جنوبی، به دنیا می‌آید.

۱۹۶۳ به تأسیس حزب زانو کمک می‌کند.

۱۹۶۴ به جرم سخنرانی خرابکارانه زندانی می‌شود.

۱۹۷۴ به منظور در دست گرفتن رهبری زانو، کودتایی ترتیب می‌دهد.

۱۹۷۵ زندان را ترک می‌کند و به منظور برانداختن دولت سفیدپوست یان اسمیت به عضویت جبههٔ میهنی درمی‌آید.

۱۹۷۹ در کنفرانس لنکاستر هاوس لندن شرکت می‌کند.

۱۹۸۰ به نخست‌وزیری زیمبابوه انتخاب می‌شود.

۱۹۸۲ انکومو را از دولت اخراج می‌کند و این کار باعث زدوخوردهای قبیله‌ای می‌شود.

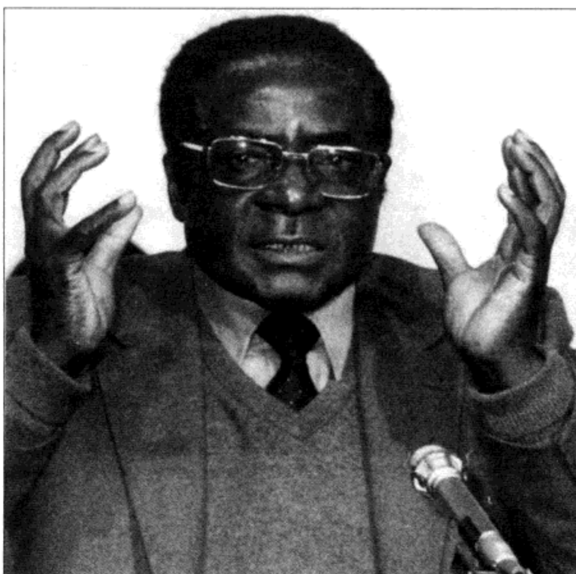
۱۹۸۴ نظام تک‌حزبی برقرار می‌کند.

۱۹۸۷ رئیس‌جمهور اجرایی می‌شود.

۱۹۹۱ در زیر فشار صندوق بین‌المللی پول اصلاحاتی در زمینهٔ بازار آزاد به عمل می‌آورد.

۲۰۰۰ زمین‌های کشاورزان سفیدپوست را به «کهنه سربازان» می‌دهد و با این کار ایجاد خشونت می‌کند.

۲۰۰۳ در انتخابات تقلبی یک‌بار دیگر رئیس‌جمهور می‌شود.



رابرت موگابه در مصاحبه‌ای مطبوعاتی در ۱۹۸۵ پرخاشگری می‌کند.

فیدل کاسترو

متولد ۱۹۲۶

رئیس جمهور کوبا

هرچند فیدل کاسترو، رهبر انقلاب کوبا، در ۱۹۴۸ ماه عسل خود را در ایالات متحد می‌گذراند و حتی قصد داشت در سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ به منظور ادامۀ تحصیل در دانشگاه کلمبیا در امریکا اقامت کند، به کینه‌توزترین دشمن امریکا بدل شد.

هنگامی که فیدل کاسترو در ۱۹۵۹ به قدرت رسید، کمونیست نبود، از این رو ایالات متحد در شناسایی رژیم او تردید نکرد. وی از واشینگتن، پایتخت امریکا، دیدن کرد و نمایندگان کنگره را مطمئن ساخت که پیمان دفاعی مشترک کوبا و ایالات متحد را معتبر خواهد شناخت و به امریکا اجازه خواهد داد پایگاه دریایی واقع در خلیج گوانتانامو را حفظ کند.

لیکن چندی بعد روابط میان دو کشور به سردی گرایید و بویژه هنگامی که فیدل به ملی کردن کشتزارهای نیشکر متعلق به امریکاییان پرداخت، روابط تیره شد. فیدل در فوریه ۱۹۶۰ قراردادی برای فروش شکر به اتحاد شوروی با این کشور امضا کرد که نحوۀ این داد و ستد مورد ایراد امریکایی‌ها قرار گرفت. در سپتامبر آن سال فیدل سخنرانی چهار ساعته‌ای در برابر مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک ایراد کرد

که در آن «انحصارطلبان» و «امپرلیستهای» امریکایی را محکوم کرد و شوروی را ستود. اما تنها در ۱۹۶۱ بود که حزب مردم کوبای کاسترو با حزب کمونیست کوبا یکی شدند و او دبیرکل آن گردید. آنگاه کاسترو کمکم به تحریک انقلاب در افریقا و امریکای لاتین پرداخت و در ۱۹۶۲ به خطری برای ایالات متحد بدل شد.



رفیق فیدل کاسترو در طی دیدار رسمی از مسکو در ۱۹۶۴، مورد استقبال نیکیتا خروشچف، نخستوزیر شوروی، قرار میگیرد.

کاسترو فرزند نامشروع یک کشاورز نیشکر از تبار اسپانیایی بود. او در یک آموزشگاه شبانهروزی کاتولیکی که زیر نظر ژزوئیتها اداره میشد، تحصیل کرده بود. وی، در خلال پنج سالی که در دانشکدهٔ حقوق هاوانا تحصیل میکرد در مبارزات خشونتبار دانشجویی شرکت میجست و به قتل رهبر یکی از گروههای دانشجویی متهم شده بود، هرچند این اتهام هرگز به اثبات نرسید.

در ۱۹۴۷ فیدل در اقدام به حمله به جمهوری دومینیکن و یک سال بعد در شورش در بوگوتا، پایتخت کلمبیا، شرکت جست. وی در ۱۹۵۲ خود را نامزد انتخابات در مجلس نمایندگان کوبا کرد، ولی ژنرال فولجنسینو باتیستا، رئیس‌جمهور سابق، قدرت را در دست گرفت و انتخابات را منحل کرد. کاسترو در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳

شورش نافرجامی در سانتیاگو ترتیب داد. رفقایش مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و او بازداشت شد. در محاکمه‌اش دولت سرکوبگر باتیستا را مورد حمله قرار داد و با این جملهٔ مشهور نتیجه‌گیری کرد: «تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد.»

او پس از آزادی از زندان در ۱۹۵۵ به مکزیک رفت و در آنجا یک سازمان انقلابی به نام جنبش ۲۰ ژوئیه تشکیل داد. فیدل در دسامبر ۱۹۵۶ با یک قایق موتوری کوچک به نام *گرانما* به کوبا بازگشت. گروه چریکی کوچک او و همین‌که به خشکی پا گذاشت، مورد بمباران هواپیماهای کوبایی قرار گرفت که بیشتر افرادش به هلاکت رسیدند. خود فیدل کاسترو زنده ماند و پس از سه سال جنگیدن در کوه‌های سیراماسترا، در رأس انقلابی مردمی، به‌سوی قدرت شتافت.

هرچند کاسترو از ایالات متحد خواسته بود ۳۰ میلیون دلار برای برقراری دموکراسی در امریکای لاتین دراختیارش بگذارد، خیلی زود به‌زمامداری خودکامه تبدیل شد. وی ابتدا خود را نخست‌وزیر و سپس رئیس‌جمهور و رهبر حزب نامید و مخالفان را به تبعید واداشت. در طول ماه‌های پس از در دست گرفتن قدرت، در حدود ۴۵۰۰ نفر از مظنونان ضد کاسترو را بازداشت کرد. آنان در ۱۹۶۰ با محاکمه‌های دسته‌جمعی روبه‌رو شدند.

در دوران ریاست جمهوری ژنرال آیزنهاور، سازمان سیا به‌آموزش دادن تبعیدیان کوبایی ضد کاسترو پرداخت. پاسخ کاسترو مصادرهٔ سرمایه‌های امریکایی در کوبا، و سرانجام، تسخیر سفارت امریکا در هاوانا بود. اگرچه رئیس‌جمهور کندی کالاهای کوبا را تحریم کرد، بسیاری از اروپاییان کاسترو را فردی رمانتیک می‌پنداشتند. انگلستان نخستین کشوری بود که تحریم امریکا را شکست. نتیجهٔ تنفر از کاسترو، حملهٔ نافرجام به خلیج خوک‌ها بود. کاسترو با اجازه دادن به‌شوروی‌ها در استقرار موشک‌های هسته‌ای در خاک کوبا پاسخ داد و با این کار بحران موشکی کوبا را به‌وجود آورد.

پس از شکست حمله به‌خلیج خوک‌ها، سازمان سیا کوشید کاسترو را بکشد. و برای این کار چند «حقهٔ کثیف» به‌کار برد که عبارت بودند از مسموم کردن سیگار برگ و پاشیدن داروی ازالهٔ مو (واجبی) در کلاه غواصی رهبر کوبا.... فکری که در پس این نقشهٔ احمقانه وجود داشت این بود که هرگاه فیدل ریش مشهورش را از دست بدهد،

مردم دیگر از او پشتیبانی نخواهند کرد. یک تلاش دیگر عبارت از یک کافه گلاسه زهرآلود بود که وقتی مسئول این کار آن را اشتباهاً در یخچال گذاشت، با شکست روبه‌رو شد. مأموران رذل سیاحتی کوشیدند مافیا را که قمارخانه‌های خود را در هاوانا از دست داده بود، درگیر کنند.

کاسترو ضعف زیادی در برابر زنان داشت. یکی از معشوقه‌های او یک زن جوان آلمانی به‌نام ماریتا لورنز بود که در نیویورک زندگی می‌کرد. پس از آنکه ماجرای عاشقانهٔ آن دو به پایان رسید، سازمان سیا این زن را قانع کرد به هاوانا برگردد و فیدل را مسموم کند. به‌گفتهٔ ماریتا، فیدل که دانست وی برای مسموم کردن او آمده است، هفت‌تیر خود را به‌دست او داد. ولی ماریتا نتوانست ماشهٔ هفت‌تیر را بچکاند.



زنده باد انقلاب. رژه پیروزی در هاوانا به‌مناسبت سرنگونی باتیستای جبار.

لی‌هاروی اسوالد، جک روبی و اشخاص دیگری که در قتل جان اف کندی رئیس‌جمهور امریکا شرکت داشتند همچنین «لوله‌کش‌هایی» که در ۱۹۷۲ در دفتر کمیته ملی حزب دموکرات در ساختمان واترگیت مرتکب سرقت شدند، با مخالفان کوبایی کاسترو از نزدیک در تماس بودند.

به رغم تلاش‌هایی که برای قتل کاسترو و انزوای بین‌المللی او به‌عمل آمد ـ بویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی ـ کاسترو در مسند قدرت باقی ماند. در این میان مردم کوبا هر کاری را که برای فرار از کشورشان ممکن بود به‌انجام رساندند و کوبا به‌رو به‌زوال رفتن همچنان ادامه داد. در سال ۲۰۰۳ هفتاد و پنج نفر از مخالفان کاسترو به‌جرم بدگویی از رژیم به‌بیست و هشت سال زندان محکوم شدند. بنابر گزارشی بستر آنان یک تخته سنگ بود و غذایشان «حتی خوک‌ها را به تهوع وامی‌داشت.» و از توالت‌هایی استفاده می‌کردند که مرتب مدفوعشان را به‌بیرون می‌پاشید. از سوی دیگر، مردم کوبا از مزایای نظام بهداشتی کارآمد و گشاده‌دست دولت رفاه‌گستر برخوردار می‌شدند.

کاسترو در ژوئیه ۲۰۰۶، پیش از آنکه مورد عمل جراحی قرار گیرد، قدرت را به‌برادرش رائول کاسترو واگذار کرد. وی، دو سال بعد، برای همیشه از ریاست جمهوری چشم پوشید.

زندگی و جنایات

۱۹۲۶ در ۱۳ اوت در روستایی در حومهٔ بیران در کوبا به دنیا می‌آید.

۱۹۴۷ در کودتای نافرجام تبعیدی‌های دومینیکن به منظور براندازی رژیم ژنرال رافائل تروخیلو شرکت می‌کند.

۱۹۴۸ در شورش بوگوتا، پایتخت کلمبیا، شرکت می‌کند.

۱۹۵۰ به حزب مردم کوبا می‌پیوندد.

۱۹۵۲ نامزد انتخابات مجلس نمایندگان کوبا می‌شود، ولی به علت کودتای نظامی، ژنرال باتیستا انتخابات را باطل اعلام می‌کند.

۱۹۵۳ حملهٔ انتحاری به پادگان سانتیاگوی کوبا را رهبری می‌کند و بازداشت می‌شود.

۱۹۵۵ از عفو عمومی استفاده می‌کند و به محض آزادی از زندان عازم مکزیک می‌شود.

۱۹۵۶ با گروه کوچکی از چریک‌ها، در خاک کوبا از قایق پیاده می‌شود.

۱۹۵۹ دولت باتیستا را سرنگون می‌کند و قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۹۶۰ محاکمات دسته‌جمعی را آغاز می‌کند.

۱۹۶۱ حملهٔ خلیج خوک‌ها را، که سازمان سیا ترتیب داده بود، با شکست روبه‌رو می‌سازد.

۱۹۶۲ بحران موشکی کوبا، دنیا را با خطر جنگ اتمی روبه‌رو می‌کند.

۱۹۶۴ شروع به «صدور انقلاب» می‌کند.

۱۹۷۵ سربازان کوبایی را به آنگولا می‌فرستد.

۱۹۷۸ سربازان کوبایی را به اتیوپی می‌فرستد.

۱۹۸۰ با وجود پشتیبانی آشکار از شوروی، رئیس سازمان کشورهای غیرمتعهد می‌شود.

۱۹۹۱ فروپاشی اتحاد شوروی، کاسترو را به گشودن درهای کوبا به روی جهانگردان و تجدید نظر در سیاستی وامی‌دارد که در طی ۳۰ سال گذشته دنبال کرده بود.

۲۰۰۸ از مقام ریاست جمهوری کناره‌گیری می‌کند.

افرائین ریوس مونت

متولد ۱۹۲۶

دیکتاتور گواتمالا

ژنرال افرائین ریوس مونت، دیکتاتور آدمکش گواتمالا، همانند بسیاری از همتایان خود در امریکای لاتین، محصول آموزشگاه دو امریکاست که نظامیان امریکایی در منطقهٔ کانال پاناما آن را اداره می‌کنند. از سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ به بعد، این «آموزشگاه کودتا» به دانشجویان خود آموخته است چگونه با غصب قدرت سیاسی در کشورهای امریکای لاتین با هر وسیلهٔ ممکن، از جمله شکنجه، آدمکشی و «ناپدید شدن» مخالفان، به شکست کمونیزم و حفظ منافع ایالات متحد امریکا کمک کنند. ریوس مونت، در عین حال، کشیش کلیسای راستگرای انجیلی است که پایگاه اصلی آن در کالیفرنیا قرار دارد و در کشورهای امریکای جنوبی به سرعت گسترش یافته است.

پس از کودتایی که امریکاییان در ۱۹۵۴ در گواتمالا ترتیب دادند و دولت سوسیالیست ژنرال آرنبر را سرنگون کردند، گواتمالا به یکی از عناصر کلیدی استراتژی ضد شورش ایالات متحد در امریکای مرکزی بدل شد. لیکن در ۱۹۶۰ در گواتمالا جنگ داخلی درگرفت که از آن زمان تاکنون بی‌وقفه ادامه دارد.

در ۱۹۷۰ هنگامی‌که یک نامزد طرفدار نظم و قانون به‌نام آرانا اوزوریو، که وعده داده بود کشور را «با نابودی جنایتکاران عادی و چریک‌های چپگرا» آرام خواهد ساخت، در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد، اوضاع گواتمالا به وخامت گرایید. شعار اوزوریو در سخنرانی‌های انتخاباتی درواقع به معنای تشکیل جوخه‌های اعدام بود که نیروهای نظامی و انتظامی برای قتل رهبران مخالف سازماندهی کردند.

ریوس مونت در ۱۹۷۴ با برچسب رهبر جناح مترقی نیروهای مسلح در انتخابات ریاست جمهوری شرکت جست. هنگامی‌که آشکار شد او برندهٔ انتخابات است، شمارش آرا متوقف و رقیب او، ژنرال گیل گارسیا، برنده اعلام گردید.

برندهٔ انتخابات مارس ۱۹۸۲ ژنرال آنخل آریبال گوارا بود که نامزد ائتلاف چند حزب به‌شمار می‌رفت. ولی در ۲۳ مارس یک خونتای نظامی به‌ریاست ریوس مونت قدرت را در دست گرفت. او بی‌درنگ خونتا را منحل کرد و قدرت مطلق را در دست خود گرفت و انحلال جوخه‌های اعدام، ریشه‌کن کردن فساد و جنگ چریکی با شورشیان داخلی را وعده داد. گزارشی که برای سازمان ملل متحد تهیه شده بود از آن حکایت می‌کرد که دست‌کم ۴۴۸ روستا ـ که بیشتر سرخپوست‌نشین بودند ـ از روی نقشه محو شده‌اند. هدف قرار دادن قوم مایا صدها هزار سرخپوست را به‌فرار به‌کوه‌ها یا کشور همسایه، مکزیک، واداشت. بسیاری از کسانی که باقی ماندند به‌کشتزارها رانده شدند تا مانند اسب و گاو به‌شخم زدن زمین و تولید گندم برای صادرات بپردازند.

براساس گزارش سازمان عفو بین‌المللی، در ظرف تنها چهار ماه بیش از ۲۰۰۰ گزارش مستند دربارهٔ کشتار بدون محاکمهٔ سرخپوستان به‌دست ارتش گواتمالا به‌این سازمان رسیده بوده است. «اهالی روستاها از هر سن و سال فقط تیرباران نمی‌شدند، آنان را زنده زنده می‌سوزاندند، تا پای مرگ کتک می‌زدند، اعضای بدنشان را جدا می‌کردند، در رودخانه‌ها غرق می‌کردند، سرشان را می‌بریدند. کودکان خردسال را به تخته سنگ‌ها می‌کوبیدند یا با سرنیزه می‌کشتند.» با وجود این، در همین ایام رونالد ریگان، رئیس‌جمهور امریکا، به‌گواتمالا سفر کرد و ریوس مونت را «کاملاً متعهد به دموکراسی» نامید. ریوس مونت در پاسخ اظهار داشت: «ما سیاست زمین سوخته نداریم. ما سیاست کمونیست‌های سوخته داریم.»

ریوس مونت خیلی زود به یک مزاحم بین‌المللی تبدیل شد. حکومت او در ماه اوت ۱۹۸۳ به‌دست ژنرال اسکار هومبرتو ویکتورس سرنگون شد و نامبرده کشور را به‌دموکراسی برگرداند. ولی این رویداد ریوس مونت را به‌کلی از قدرت بر کنار نکرد. حزب سیاسی‌ای که ریوس تأسیس کرده بود و اتحاد جمهوریخواهان گواتمالا نامیده می‌شد و حزبی راستگرا به‌شمار می‌رفت، به‌سرعت گسترش یافت و در حال حاضر اکثریت را در کنگرهٔ آن کشور در دست دارد. آلفونسو پورتیو، رئیس‌جمهور کنونی گواتمالا، چریک سابق و دست‌نشاندهٔ ریوس مونت است.

هرچند ریوس مونت در حال حاضر ریاست کنگرهٔ گواتمالا را برعهده دارد، ولی قانون اساسی گواتمالا دیکتاتورهای سابق را از نامزد شدن برای احراز ریاست جمهوری منع کرده است. دادگاه قانون اساسی نیز نامزدی ریوس مونت را رد کرده است. لیکن او موفق شده دادگاه را از اعضای خانواده‌اش انباشته کند و قصد دارد در انتخابات بعدی نامزدی خود را اعلام دارد. دادگاه نیز اعلام کرده است که این کار خلاف قانون نیست. هرچند معمولاً سه چهارم مردم گواتمالا در انتخابات شرکت نمی‌کنند.

با این همه، ریوس مونت یک دشمن نیرومند دارد و آن هم برادرش اسقف ماریو ریوس مونت است که در ماه مه ۱۹۸۸ جانشین اسقف خوان جراردی رئیس بخش حقوق بشر در کلیسای کاتولیک شده و به‌قتل رسیده بود. او وعده داده است که فعالیت‌های جراردی را ادامه خواهد داد و حقایق را دربارهٔ کشتار و ناپدید شدن بیش از ۲۰۰/۰۰۰ نفر در خلال جنگ‌های داخلی و کشتار دسته‌جمعی مایاها ـ که در گواتمالا اکثریت را تشکیل می‌دهند ـ افشا خواهد کرد. همچنین، شمار رو به‌افزایشی از پرونده‌های نقض حقوق بشر بر ضد ریوس مونت وجود دارد که گواتمالایی‌هایی که از دست او رنج برده‌اند در دادگاه‌های سراسر جهان مطرح کرده‌اند، که از میان آن‌ها باید از پروندهٔ ریگو برتامنشو، برندهٔ جایزه صلح نوبل، نام برد.

دیوان عالی کشور گواتمالا مصونیت ریوس مونت از پیگرد جنایی را همراه با مصونیت بیست و سه نفر از قضات شاغل در دادگاه سلب کرد. به‌منظور بازجویی از اعضای کنگره به‌اتهام سوءاستفاده از قدرت، ایجاد مانع در برابر عدالت و نقض قانون اساسی قاضی ویژه‌ای تعیین شد. و نیز قانونگزاران به‌تغییر قانونی متهم شدند که

به‌سود آبجوسازان بر مشروبات الکلی مالیات بسته بود. لیکن دیوان عالی کشور اجازه نمی‌داد ژنرال ریوس مونت به‌اتهام نقض حقوق بشر محاکمه شود. ولی گروه‌های مدافع حقوق بشر می‌گویند امیدوارند که رأی مزبور بتواند راه را برای محاکمهٔ آینده در مورد کشتار دسته‌جمعی هموار کند.

زندگی و جنایات

۱۹۲۶ در ۱۶ ژوئن در هوئه‌هوئه تنانگو به دنیا می‌آید.

دههٔ ۱۹۵۰ در «آموزشگاه کودتا» در پاناما به تحصیل می‌پردازد.

۱۹۷۴ در انتخابات ریاست‌جمهوری برنده می‌شود.

۱۹۸۲ کودتایی ترتیب می‌دهد و کشتار دسته‌جمعی مایاها را آغاز می‌کنند.

۱۹۸۳ از ریاست جمهوری برکنار می‌شود.

۱۹۹۸ برادرش برای بازجویی دربارهٔ «ناپدید شدن‌ها» منصوب می‌شود.

۲۰۰۳ یک‌بار دیگر خود را نامزد ریاست‌جمهوری می‌کند.

پل پوت

۱۹۹۸-۱۹۲۸

رهبر کامبوج

پل پوت مسئول کشتار بیش از یک میلیون نفر از هم‌وطنانش در آزمونی خونریز به منظور برقراری جامعهٔ سوسیالیستی بدون پول و برگرداندن عقربهٔ ساعت کامبوج به «سال صفر» بود.

او با نام سالوت سار به‌دنیا آمده و در جوانی به‌عنوان کارگر مزرعهٔ کائوچو به کار پرداخته و دو سال را به‌آموزش علوم دینی برای راهب شدن صرف کرده بود. در دوران جنگ جهانی دوم به‌جنبش مقاومت هوشی‌مین، که مشغول جنگ با فرانسویان بود، پیوست و در ۱۹۴۶ به‌عضویت حزب کمونیست زیرزمینی چین درآمد. در ۱۹۴۹ برندهٔ یک کمک هزینهٔ تحصیلی برای آموزش رادیو الکترونیک در پاریس شد، ولی اوقات خود را به‌فعالیت سیاسی گذراند. سه سال پی‌درپی در امتحانات رد شد، عدم توفیقی که بعدها علت ضدیت او با روشنفکران بورژوا تلقی گردید.

وی، پس از بازگشت به‌کامبوج، در آموزشگاهی خصوصی در پنوم‌پنه، پایتخت، به‌عنوان معلم جغرافیا مشغول کار شد و به‌انتشار مقالاتی در نشریه‌های چپگرا

پرداخت. هنگامی‌که فرانسویان در ۱۹۵۴ هندوچین را ترک کردند، شاهزاده نورودم سیهانوک قدرت را در کامبوج در دست گرفت و پل پوت به مخالفت با وی برخاست. در کنگرهٔ موسس حزب کمونیست کامبوج در ۱۹۶۰، او به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب و در ۱۹۶۳ دبیرکل حزب شد.

پل پوت، از ترس پلیس سیهانوک، همراه با دیگر رهبران کمونیست به جنگل گریخت و در آنجا فرماندهی ارتش چریکی را عهده‌دار شد؛ چریک‌هایی که سیهانوک آنان را «خمرهای سرخ» یعنی کامبوجی‌های سرخ می‌نامید.

هرچند سیهانوک بی‌طرفی کامل را رعایت می‌کرد، جنگ در کشور همسایه یعنی ویتنام، کامبوج را بی‌ثبات کرده بود. در ۱۹۷۰ دولت امریکا از براندازی رژیم سیهانوک به‌دست ژنرال لون نول طرفدار امریکا پشتیبانی کرد، اما خمرهای سرخ با پشتیبانی کمونیست‌های ویتنامی که اردوگاه‌هایی در ناحیهٔ مرزی تأسیس کرده بودند، به جنگ چریکی برضد لون نول دست زدند. تجاوز امریکا به‌درون خاک کامبوج در ۱۹۷۰ و عبور مکرر هواپیماهای امریکایی از مرز و بمباران‌های هولناک کامبوج باعث افزایش شمار خمرهای سرخ و جلب نظر مساعد بین‌المللی نسبت به آنان شد.

در ۱۹۷۵، درحالی‌که ویتنام جنوبی در شرف تسلیم به‌کمونیست‌ها بود، خمرهای سرخ نیز رژیم دست‌نشاندهٔ امریکا در کامبوج را سرنگون کردند. پل پوت نام کشور را به‌کمپوچیه تغییر داد، پنوم‌پنه را از ساکنانش تخلیه و دو میلیون اهالی آن را، به‌زور اسلحه، به‌نقل مکان به‌روستاها مجبور کرد. هدف او این بود که طبقهٔ متوسط تحصیلکردهٔ شهری را به‌کشاورزانی پرکار و پاکدامن تبدیل کند که در سال‌های جنگ داخلی از ارتش چریکی او پشتیبانی کرده بودند.

برنامهٔ او برگرداندن کامبوج به «سال صفر» بود، یعنی ساختن یک جامعهٔ سوسیالیستی کامل از پایین به‌بالا... مالکیت و پول لغو شد، کتاب‌ها سوزانده شد، خانه‌های خصوصی مردم تخریب شد، معبدها تعطیل و راهبان بودایی اخراج شدند و هرگونه نماد فناوری غربی ـ از خودرو گرفته تا تجهیزات پزشکی ـ نابود شد.

پل پوت، به‌منظور برپا کردن جامعهٔ آرمانی‌اش، کامبوج را به‌اردوگاه پهناور بردگان تبدیل کرد. کودکان تشویق می‌شدند دربارهٔ پدر و مادر و خانوادهٔ خود گزارش بدهند. همهٔ جنبه‌های زندگی خانوادگی از میان رفت. کلیهٔ صاحبان مشاغل آزاد ـ

ازجمله پزشکان و معلمان ـ و هرکس که به‌زبان فرانسه تکلم می‌کرد یا عینک بر چشم داشت، نمادهای روشنفکری به‌شمار رفتند و اعدام شدند. کودکان را زنده زنده سوزاندند و آموزشگاه‌ها و مدارس را، به‌استثنای آن‌هایی که صرفاً به‌آموزش سیاسی می‌پرداختند، تعطیل کردند و از هرکس که بالاتر از پنج سال داشت انتظار می‌رفت روزی شانزده ساعت در کشتزارها و کارخانه‌ها کار بکند. کسانی‌که نمی‌توانستند سهمیهٔ تولید خود را عرضه کنند، یا لب به‌شکایت می‌گشودند، درجا کشته می‌شدند.

در دوران چهار سالهٔ حکومت پل پوت، در حدود ۱/۷ میلیون نفر ـ بیش از ۲۰ درصد جمعیت کشور ـ درنتیجهٔ بیماری، گرسنگی، بدرفتاری، کار اجباری، شکنجه و اعدام جهان را بدرود گفتند.

در ۱۹۷۹ ویتنامی‌ها به‌کامبوج حمله‌ور شدند و به‌این هولوکاست آسیایی پایان دادند. پل پوت همراه با پیروانش به‌منطقهٔ کوهستانی مرز تایلند گریخت و از آنجا با پشتیبانی ایالات متحد امریکا، به‌نبرد با چینی‌ها و دولت جدید کامبوج پرداخت. محکومیت‌ها و تحریم‌های بین‌المللی که درنتیجهٔ تحولات جنگ شدیدتر شده بود، ویتنامی‌ها را به‌عقب‌نشینی از کامبوج واداشت و خمرهای سرخ در نقاط مختلف کامبوج دولت‌های ائتلافی تشکیل دادند.

درحالی‌که پل پوت همچنان به‌اقدامات جنایت‌آمیز خود در روستاهای کامبوج ادامه می‌داد، سرانجام کمونیست‌ها نیز او را ـ هرچند با بی‌میلی ـ طرد کردند. پل پوت برای جنایات بسیاری که مرتکب شده بود در پای میز محاکمه نایستاد و در هفتاد سالگی به‌مرگ طبیعی درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۹۲۵ در ۲۵ ژانویه به‌نام سالوت سار در ایالت کومپونگ توم کامبوج به‌دنیا می‌آید.

۱۹۴۶ به‌حزب کمونیست کامبوج می‌پیوندد.

۱۹۵۴ معلم جغرافی می‌شود.

۱۹۶۳ از پایتخت می‌گریزد و به‌جنگل پناه می‌برد.

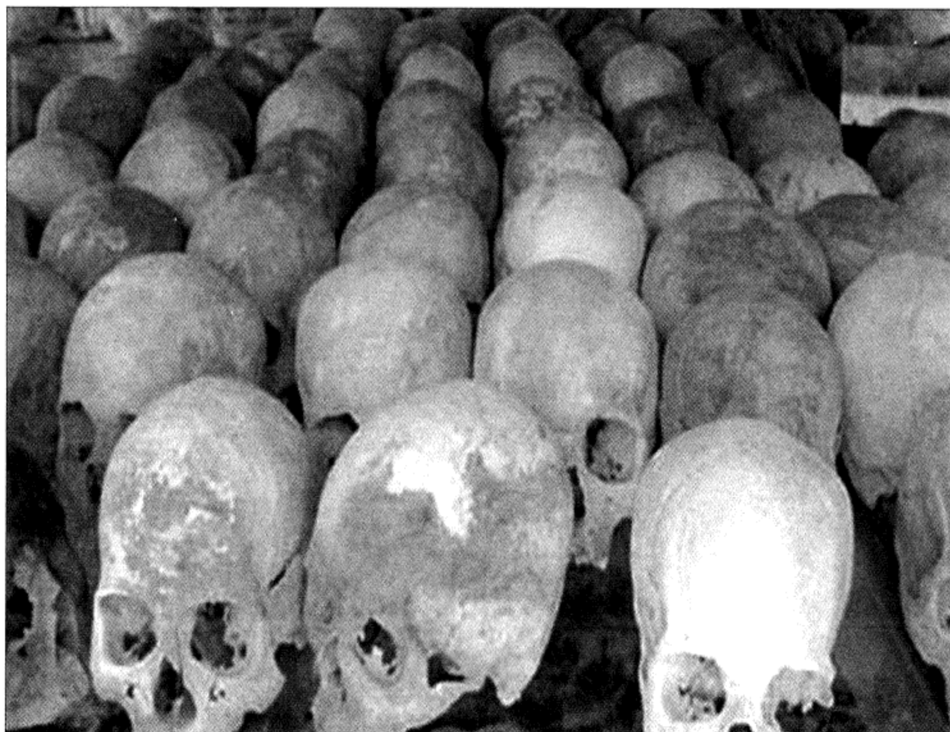
۱۹۷۵ دولت دست‌نشاندهٔ امریکا را سرنگون می‌کند و سال صفر را اعلام می‌دارد.

۱۹۷۹ تهاجم ویتنام به‌براندازی خمرهای سرخ می‌انجامد.

۱۹۸۲ خمرهای سرخ به‌دولت ائتلافی می‌پیوندند.

۱۹۸۵ پل پوت کناره‌گیری می‌کند.

۱۹۹۸ در ۱۵ آوریل در جنگل‌های کامبوج جهان را بدرود می‌گوید.



کشتزارهای مرگ. جمجمه‌های قربانیان پل پوت گویای وحشیگری مرد دیوانهٔ آسیای جنوب شرقی است.

موبوتو سسه سکو

۱۹۹۷-۱۹۳۰

دیکتاتور زئیر (کنگو)

موبوتو که با نام ژوزف دزیره به‌دنیا آمده بود، در ۱۹۴۹ به‌ارتش مستعمراتی بلژیک در کنگو پیوست و تا درجهٔ سرگروهبان یکمی، یعنی بالاترین درجه‌ای که افریقاییان اجازه داشتند، ارتقا یافت. سپس در سال ۱۹۵۶ به‌روزنامه‌نگاری پرداخت.

موبوتو در ۱۹۵۸ به‌جنبش ملی کنگو پیوست و نمایندهٔ این جنبش در مذاکرات استقلال کنگو در بروکسل شد. هنگامی‌که کنگو در ژوئن ۱۹۶۰ به‌استقلال دست یافت او نخستین وزیر دفاع کشور مستقل کنگو شد. وی در سپتامبر همان سال کودتایی ترتیب داد که در ضمن آن پاتریس لومومبا، نخست‌وزیر محبوب کنگو، به‌قتل رسید. اگرچه موبوتو در فوریه ۱۹۶۱ قدرت را به‌ژوزف کازاووبو، رئیس‌جمهور، برگرداند، در شغل فرمانده کل ارتش باقی ماند. در ۱۹۶۵ کودتای دیگری تدارک دید و این‌بار مقام ریاست‌جمهوری را به‌خودش اختصاص داد. او با تصویبنامه حکومت می‌کرد و حزب جنبش برای انقلاب، که رهبری آن را برعهده داشت، تنها حزب مجاز در کنگو بود.

موبوتو معادن مس ایالت کاتانگا را ملی کرد. در سراسر کشور نام‌ها را به‌افریقایی

برگرداند و در اکتبر ۱۹۷۱ نام کشورش را به جمهوری زئیر تغییر داد. در ژانویه سال بعد نیز نام موبوتو سسه سکو کوکو آنگیندو واترابانگا را اختیار کرد که معنای آن این است «جنگجوی نیرومندی که به خاطر یک‌دندگی و انعطاف‌ناپذیری برنده خواهد شد و از یک پیروزی به پیروزی دیگری دست خواهد یافت.»

موبوتو در ۱۹۷۰ یک‌بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد و از ۱۹۷۷ به بعد کشور را غارت کرد و یکی از بزرگترین ثروت‌ها را در خارج از کشور گرد آورد. درنتیجه، در کنگو تورم به ۶۰۰۰ درصد در سال رسید. هنگامی‌که وی اسکناس‌های پنج میلیون زئیری را برای پرداخت به ارتشیان منتشر ساخت، ارتش درصدد شورش برآمد. ارزش اسکناس‌های مزبور به طور رسمی ۲ دلار بود که دکانداران از پذیرفتن آن‌ها خودداری و ارتشیان را به کشتار طرفداران موبوتو تشویق می‌کردند، که به قتل ۳۰۰ نفر انجامید. پایان یافتن جنگ سرد موبوتو را از پشتیبانی غرب محروم ساخت، ولی غرب در هر حال ترتیبی داد که او تا ۱۹۹۷ قدرت را در دست داشت. در این هنگام او بدون دوست و بیمار به دست یک رهبر شورشی به نام لوران کابیلا سرنگون شد و راه تبعید را در پیش گرفت.



موبوتو در برابر اسیران کاتانگایی در برنامهٔ زندهٔ تلویزیونی در ۱۹۷۷.

زندگی و جنایات

۱۹۳۰ در ۱۴ اکتبر در لیزالا در کنگوی بلژیک به دنیا می‌آید.

۱۹۴۹ به ارتش مستعمراتی بلژیک در کنگو می‌پیوندد.

۱۹۵۶ ارتش را ترک می‌گوید و روزنامه‌نگار می‌شود.

۱۹۵۸ به جنبش ملی کنگو می‌پیوندد.

۱۹۶۰ نمایندهٔ جنبش ملی در مذاکرات استقلال می‌شود و پس از استقلال وزارت دفاع را برعهده می‌گیرد.

۱۹۶۰ نخستین کودتا را ترتیب می‌دهد.

۱۹۶۱ قدرت را به رئیس‌جمهور برمی‌گرداند، ولی در مقام فرمانده کل قوا باقی می‌ماند.

۱۹۶۵ دومین کودتا را تدارک می‌بیند و رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۷۱ نام کشورش را از کنگو به زئیر تغییر می‌دهد.

۱۹۷۲ نام خودش را به موبوتو سسه سکو تغییر می‌دهد.

۱۹۹۳ ارتش به‌علت دریافت نکردن دستمزد در مرز شورش قرار می‌گیرد و موبوتو با برگزاری انتخابات آزاد موافقت می‌کند، ولی همچنان به طفره رفتن ادامه می‌دهد.

۱۹۷۷ دولت او به دست لوران کابیلا ساقط می‌شود و در هفتم نوامبر در رباط مراکش جان می‌سپارد.

منگیستو هایله مریم

متولد ۱۹۳۷

فرمانروای اتیوپی

منگیستو دورهٔ آموزشی خود را در امریکا گذرانده و افسر ارتش اتیوپی بود. هنگامی که به درجهٔ سرگردی ارتقا یافت به توطئه‌ای برای کودتا پرداخت، در سپتامبر ۱۹۷۴ امپراتور هایله سیلاسی را از سلطنت خلع کرد و او را تحت بازداشت خانگی قرار داد تا اینکه در سال بعد دستور داد وی را در کاخش خفه کردند.

منگیستو در ۲۳ نوامبر ۱۹۷۴ دستور قتل رئیس‌میانه روی شورای موقت مدیریت نظامی کشور را نیز صادر کرد و با اصرار هرچه بیشتر خواستار اعدام ۶۰ تن از رهبران رژیم امپراتوری شد.

منگیستو که در فوریه ۱۹۷۷ به درجهٔ سرلشکری ارتقا یافته بود، رئیس جدید و اعضای شورای موقت انقلاب را کشت و خودش را رئیس کشور اعلام کرد. سپس، به منظور درهم شکستن مقاومت مردم، عنان مبارزهٔ «ترور سرخ» را رها کرد و با کمک سربازان کوبایی و جنگ‌افزارهای ساخت شوروی، حملهٔ سومالی به ایالت اوگادن را ـ که به زبان سومالیایی تکلم می‌کنند ـ به عقب راند.

او در ۱۹۸۴ حزب کارگران اتیوپی را تأسیس و قانون اساسی جدیدی تدوین کرد

و پارلمان جدید وی را به‌ریاست جمهوری برگزید. در این هنگام ایالت اریتره و تیگرای دست به‌شورش زدند. با کشاورزی که به‌دلیل اجرای برنامهٔ اشتراکی کردن اجباری مزارع به‌حال ویرانی افتاده و خشکسالی‌ای که گریبان اتیوپی را گرفته بود، کشور دستخوش قحطی شد. هنگامی‌که پشتیبانی شوروی از منگیستو خاتمه یافت، او به‌زیمبابوه گریخت و در آن کشور از مهمان‌نوازی هم‌قطار دیکتاتورش، رابرت موگابه، و همسرش که به‌او پناه داده‌اند، هنوز برخوردار می‌شود.



منگیستو و مشاورانش در مراسم سان و رژه در آدیس آبابا، ۱۹۷۵.

زندگی و جنایات

۱۹۳۷ در ایالت نکا در اتیوپی به دنیا می‌آید.

۱۹۷۴ رهبری توطئه براندازی امپراتور را عهده‌دار می‌شود؛ رقیبان سیاسی خود را به قتل می‌رساند.

۱۹۷۵ هایله سلاسی به فرمان منگیستو خفه می‌شود.

۱۹۷۷ همهٔ اعضای شورای موقت انقلاب را به قتل می‌رساند و خود را رئیس کشور اعلام و «ترور سرخ» را آغاز می‌کند.

۱۹۸۶ قانون اساسی جدیدی تدوین می‌کند.

۱۹۸۷ به موجب قانون اساسی جدید، رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۹۹۱ به زیمبابوه می‌گریزد.

۲۰۰۱ اجازه می‌یابد به طور دایم در آن کشور اقامت کند.

صدام حسین

۱۹۳۷ـ۲۰۰۶

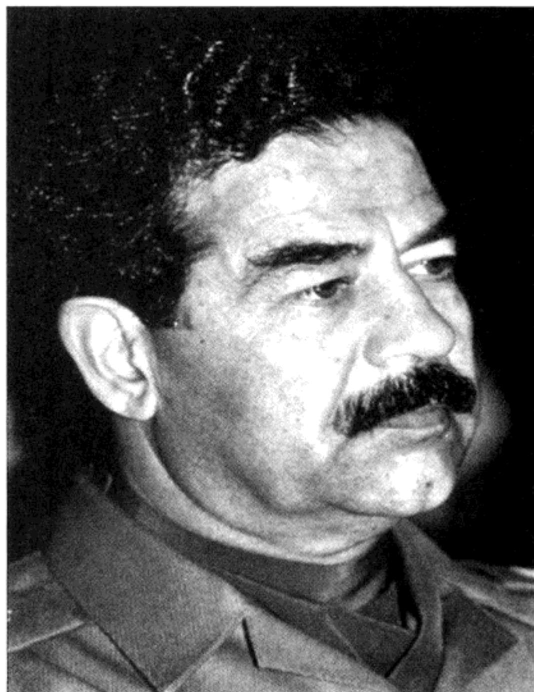
رئیس‌جمهور عراق

با نام صدام تکریتی به‌دنیا آمد، در ۹ سالگی یتیم شد و دایی‌اش، خیرالله تلفاح که در ۱۹۴۱ کودتای نافرجام طرفدار هیتلر را رهبری کرده بود، سرپرستی او را به‌عهده گرفت. صدام شاگردی تنبل بود که در امتحانات ورودی دانشکدهٔ افسری بغداد پذیرفته نشد. به‌جای آن در سال ۱۹۵۷ به حزب سوسیالیست بعث پیوست.

صدام که سابقهٔ کشتن یک سیاستمدار کمونیست را که در برابر او و دایی‌اش قد برافراشته بود، داشت، داوطلب قتل عبدالکریم قاسم، رئیس‌جمهور عراق شد که در ۱۹۵۸ رژیم پادشاهی را سرنگون کرده بود. سوءقصد نافرجام ماند و صدام که پایش تیر خورده بود، به‌مصر گریخت. او نام خانوادگی تکریتی را کنار گذاشت و «حسین»، نام کوچک پدرش، را به‌عنوان نام خانوادگی برگزید.

صدام، پس از چندی، به‌بغداد بازگشت و گروه شبه نظامی بعث را، که در ۱۹۶۳ قدرت را در دست گرفت، تشکیل داد. در اواخر آن سال بعثی‌ها سرنگون شدند و صدام به‌زندان افتاد. ولی فرار کرد و به‌عنوان یکی از رهبران حزب بعث، کودتای دیگری را در ۱۹۶۸ ترتیب داد. او در آغاز با احمدحسن البکر، رئیس‌جمهور جدید،

به طور مشترک ادارهٔ حکومت را بر عهده داشتند، ولی حسن البکر در تابستان ۱۹۷۹ استعفا کرد و آن‌گاه صدام با اعدام صدها نفر از رقیبان موقعیت خود را به عنوان رئیس کشور استحکام بخشید.



آیا صدام حسین دیکتاتور عراق و مرد نیرومند بغداد، واقعاً سلاح‌های کشتار جمعی داشت؟

صدام و خانواده‌اش همهٔ اهرم‌های قدرت را در دست گرفتند. او در تلاشی به منظور معرفی کردن خود به عنوان رهبر جهان عرب، کیش شخصیت را تشویق کرد و با استفاده از پلیس مخفی هرگونه مخالفتی را از میان برداشت. هنگامی‌که یک روزنامه‌نگار اروپایی دربارهٔ گزارش‌هایی دایر بر اینکه احتمال دارد مقامات بغداد مخالفان رژیم صدام را شکنجه داده و کشته باشند پرسید، صدام پاسخ داد: «البته که این گزارش‌ها صحیح است. وقتی کسانی با رژیم مخالفت می‌کنند چه انتظاری دارید؟»

صدام در ۱۹۸۰ به استان نفت‌خیز خوزستان ایران تجاوز کرد، ولی تجاوز او در جنگی فرسایشی در گل فرو رفت و هشت سال بعد، در ۱۹۸۸، بدون نتیجه به پایان

رسید. در این میان صدها هزار نفر کشته شده بودند. در همان حال او بر ضد کردهایی که با حکومتش مخالف بودند، گاز سمی به‌کار برد.

صدام در ۱۹۹۰ به‌کویت حمله کرد و این کشورکوچک را به تصرف درآورد. سال بعد ائتلافی به‌رهبری ایالات متحد امریکا، نیروهای او را از کویت بیرون راند و به‌سختی شکست داد، ولی او را همچنان در مسند قدرت باقی گذاشت. در خلال جنگ کویت، صدام اجازهٔ حملهٔ موشکی به‌اسرائیل را صادر کرد. سربازان او کویت را ویران کردند و هنگامی که دست به‌عقب‌نشینی زدند آب‌های خلیج فارس را با ریختن نفت آلودند و بیش از ۳۰۰ چاه نفت را آتش زدند. صدام پس از سرکوب شورش شیعیان جنوب عراق که به‌تلافی شکست او بود، بسیاری از شهرها و روستاها و خانه‌هایی را که در منطقهٔ مردابی ساخته شده بود با خاک یکسان کرد.

در ۱۲ سال بعدی، تحریم‌های سازمان ملل متحد نتوانست صدام را از مسند قدرت برکنار کند و در مارس ۲۰۰۳ نیروهای مشترک امریکایی ـ انگلیسی به‌عراق یورش بردند. صدام ناپدید شد، ولی دو پسرش عدی و قصی، که هر دو آدمکش روانی بودند، در نبردی با نیروهای امریکایی تیر خوردند و کشته شدند. چیزی نگذشت که گورهای دسته‌جمعی کشف شد و چنین به‌نظر می‌رسد که حتی هنگامی که تانک های امریکایی وارد بغداد می‌شدند، هنوز جلادان صدام مشغول کشتن صدها نفر از دشمنان او بوده‌اند.

در ۲۵ دسامبر ۲۰۰۳ سربازان لشکر چهارم پیاده امریکا، بر اساس اطلاعاتی که کسب کرده بودند، حمله‌ای را در سپیده‌دم به‌شهرکی عراقی به‌نام ادوار ترتیب دادند. این شهر در حدود پانزده کیلومتری جنوب تکریت، زادگاه صدام، واقع شده است. آنان در خلال حمله به‌یک پناهگاه زیرزمینی دیدند که «مرد نیرومند، رهبر مردم و پدر ملت عراق» ژولیده، ریش نتراشیده و نظافت نشده درگوشهٔ زیرزمین چمباتمه زده بود. صدام برخلاف فرزندانش، به‌منظور نشان دادن دلاوری خود، تسلیم بدون زد و خورد را ترجیح داد.

یک دادگاه ویژهٔ عراقی صدام را به‌جرم قتل ۱۴۸ شیعه در دوجیل محاکمه کرد. او در مورد جنایت بر ضد بشریت مقصر شناخته و به‌اعدام محکوم شد.

زندگی و جنایات

۱۹۳۷ در ۲۸ آوریل در تکریت عراق به دنیا می‌آید.

۱۹۵۷ به حزب بعث می‌پیوندد.

۱۹۶۰ به جان رئیس‌جمهور عراق سوءقصدی نافرجام می‌کند و به مصر می‌گریزد.

۱۹۶۲ ـ ۱۹۶۳ در دانشکدهٔ حقوق قاهره به تحصیل می‌پردازد.

۱۹۶۳ شبه نظامیان بعثی را رهبری می‌کند، ولی از قدرت برکنار و زندانی می‌شود.

۱۹۶۸ بعثی‌ها را کودتای جدیدی بر سر کار می‌آورد و صدام به قدرت بازمی‌گردد.

۱۹۷۹ ریاست جمهوری را در دست می‌گیرد و صدها رقیب خود را به قتل می‌رساند.

۱۹۸۰ به ایران حملهٔ نظامی می‌کند.

۱۹۸۸ بر سر کردها گاز سمی می‌ریزد.

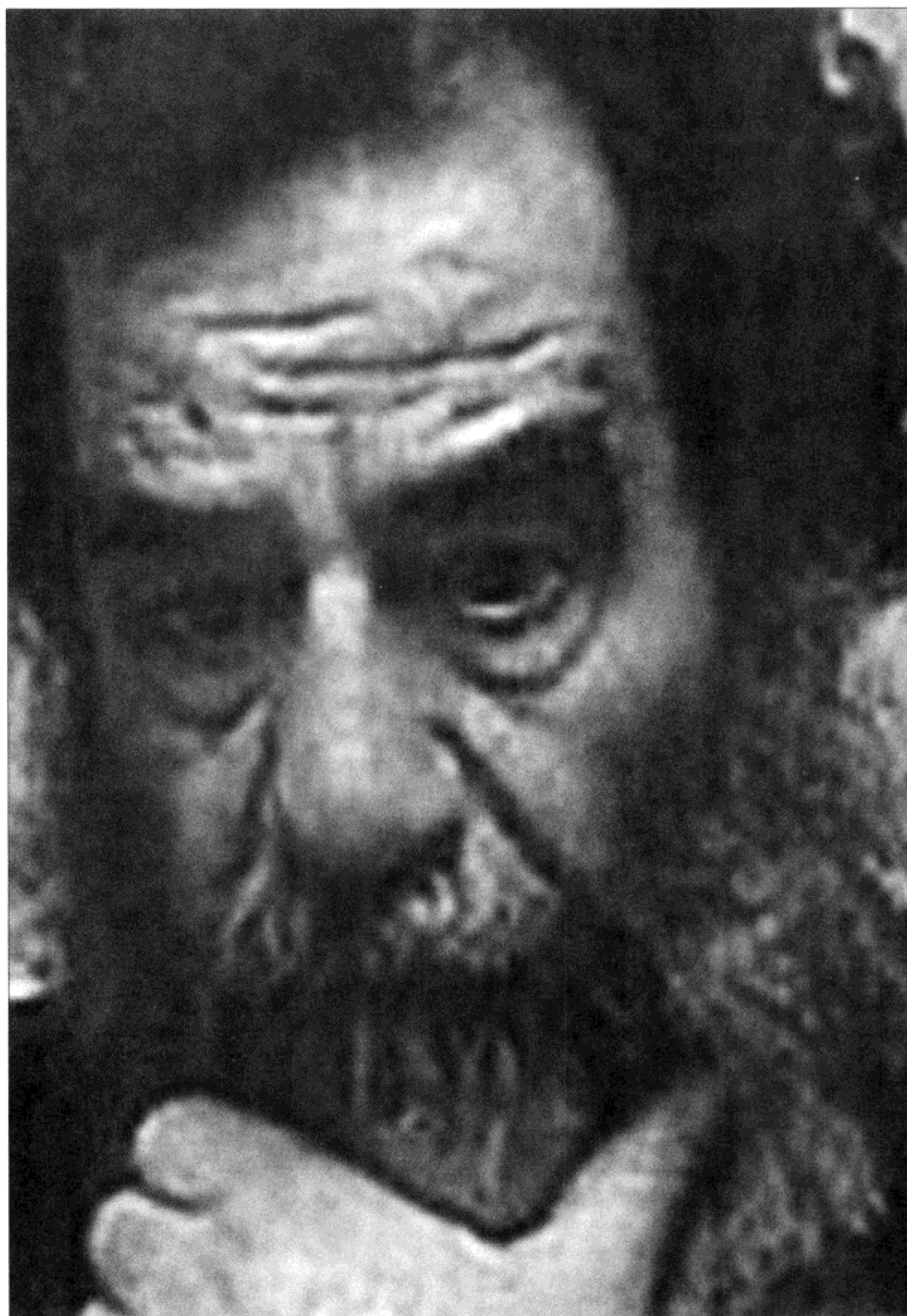
۱۹۹۰ به کویت تجاوز می‌کند.

۱۹۹۱ از کویت با لگد اخراج می‌شود. مرداب‌های جنوب عراق را که محل سکونت اعراب هورنشین است، خشک می‌کند.

۲۰۰۳ به دنبال حملهٔ مشترک نیروهای امریکایی ـ انگلیسی سرنگون می‌شود.

۲۰۰۳ درحالی‌که در سوراخی پنهان شده است، در دسامبر به دست سربازان امریکایی می‌افتد.

۲۰۰۶ به جرم جنایات مکرر بر ضد بشریت به اعدام محکوم و در ۳۰ دسامبر به دار آویخته می‌شود.



صدام حسین دیکتاتور عراق پس از سقوط و دستگیری به‌دست سربازان امریکایی در انتظار اعدام

اسلوبودان میلوسویچ

۱۹۴۱ـ ۲۰۰۶

رئیس‌جمهور صربستان

اسلوبودان میلوسویچ به‌هنگام تجزیهٔ یوگسلاوی رهبر صرب‌ها بود. او ملت خود را در جنگ درگیر کرد و، به‌منظور پاکسازی کشور، به‌سرکوب بی‌رحمانهٔ اقلیت‌های قومی پرداخت که به‌کشتار شمار زیادی مردم بی‌گناه انجامید، تا اینکه سرانجام سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) برای دفاع از اهالی کوزوو دخالت نظامی کرد. آن‌گاه میلوسویچ به‌دست ملت خودش سرنگون و به‌دادگاه کیفری بین‌المللی در لاهه تسلیم شد.

میلوسویچ تا آوریل ۱۹۸۷ یک عضو گمنام حزب کمونیست یوگسلاوی بود تا اینکه برای صرب‌های خشمگین مقیم کوزوو، که ادعا داشتند مورد آزار جامعهٔ آلبانیایی -که اکثریت داشتند ـ قرار گرفته‌اند، رشته‌ای سخنرانی انجام داد. او در یکی از سخنرانی‌هایش اظهار داشت: «از این پس هیچ‌کس اجازه نخواهد داشت صرب‌ها را مورد ضرب و جرح قرار دهد.» و دیری نگذشت که این سخنان به‌شعار ملی‌گرایان صرب تبدیل شد.

میلوسویچ رهبری حزب کمونیست را از دوست و متحدش ایوان استامبولیچ

به زور گرفت و در ۱۹۸۹ رئیس‌جمهور صربستان شد. در ژانویه سال بعد، پس از آنکه هیئت‌های نمایندگی اسلوونی و کرواسی از کنگرهٔ حزب در بلگراد بیرون رفتند، حزب کمونیست یوگسلاوی تجزیه و پس از چندی منحل شد. حزب کمونیست صربستان نیز نام خود را به حزب سوسیالیست تغییر داد، ولی دارایی‌ها، ساختارهای قدرت و نظارت بر رسانه‌های دولتی را حفظ کرد. میلوسویچ هشدار داد اکنون که کشور یوگسلاوی تجزیه شده است، ضرورت خواهد داشت در مرزهای صربستان تجدید نظر به‌عمل آید تا صرب‌های مقیم دیگر جمهوری‌های یوگسلاوی سابق را شامل شود.

هنگامی‌که کرواسی اعلام استقلال کرد، اقلیت صرب که در کراجینا اعلام خودمختاری کرده بود، برای پشتیبانی چشم خود را به میلوسویچ دوخت و آن را به‌دست آورد. تا دسامبر ۱۹۹۱ ارتش و جدایی‌طلبان صرب تقریباً ثلث خاک کرواسی، از جمله کراجینا و بیشتر مناطق شرقی و غربی اسلوونی را تسخیر کرده بودند. در حدود ۲۰/۰۰۰ نفر به قتل رسیده و ۴۰/۰۰۰ نفر دیگر بی‌خانمان شده بودند. درنتیجه، سازمان ملل متحد تحریم‌های اقتصادی را به صربستان تحمیل کرد.

در آوریل ۱۹۹۲ بوسنی اعلام استقلال کرد و در سراسر آن کشور خشونت آغاز شد. میلوسویچ عهد کرد از اقلیت صرب مقیم آن کشور دفاع کند و از آنان در برابر آنچه «آدمکشی دسته‌جمعی کروات‌ها و بنیادگرایی اسلامی بوسنیایی‌ها» می‌نامید، پشتیبانی به‌عمل آورد. به‌دنبال آن در بوسنی جنگی روی داد که بیش از سه سال به‌درازا کشید که در قارهٔ اروپا خونین‌ترین جنگ پس از جنگ جهانی دوم به‌شمار می‌رفت. جنایات جنگی صرب‌ها شامل کشتارهای شرم‌آور و هتک‌ناموس‌های فراوان در درون آنچه «مناطق امن سازمان ملل متحد» نامیده می‌شد، بویژه در گرازده و سربرنیکا مورد توجه افکار عمومی جهان قرار گرفت و صربستان به‌عنوان کشوری منفور بیش از پیش منزوی شد.

در ۱۹۹۵ کرواسی بسیاری از سرزمین‌هایی را که صرب‌ها تصرف کرده بودند، باز پس گرفت و این کار به مهاجرت دسته‌جمعی در حدود ۲۰۰/۰۰۰ صرب انجامید. به‌دنبال آن حملهٔ توفیق‌آمیزی بر ضد صرب‌های مقیم بوسنی صورت گرفت. سه هفته بمباران میلوسویچ را بر سر میز مذاکره کشاند و قرارداد صلح دایتون به جنگ در

بوسنی خاتمه داد.

جنگ در بالکان میلوسویچ را منفور خاص و عام کرده بود. ولی در خلال زمستان ۱۹۹۶ تا ۱۹۹۷ که ده‌ها هزار نفر در اعتراض به‌نتایج انتخاباتی شهرداری‌ها به‌خیابان‌های بلگراد ریختند، او توانست از موج اعتراض‌ها جان به‌سلامت ببرد. بسیاری از تظاهرکنندگان بی‌رحمانه از پلیس کتک خوردند و، پس از سه ماه که اعتراض‌ها ادامه داشت، میلوسویچ تسلیم شد و انتخابات تقلبی شهرداری‌ها را باطل کرد. در ژوئیه ۱۹۹۷ یک پارلمان در حال ورشکستگی که زیر نظر طرفداران میلوسویچ قرار داشت، وی را به‌ریاست جمهوری صربستان انتخاب کرد. سپس کوشید اکثریت مسلمان کوزوو را از آنجا اخراج کند. سازمان آتلانتیک شمالی (ناتو) بمباران‌های صربستان را آغاز کرد و این اقدام احساس بی‌اعتمادی در میان بسیاری از صرب‌ها را شدت بخشید. ولی میلوسویچ از این توفان جان به‌سلامت به‌در برد و توانست مدتی پشتیبانی صرب‌ها را تقویت کند، هرچند صربستان از بمباران‌های ناتو آسیب‌های زیادی دیده و ویران شده بود. سرانجام میلوسویچ سربازانش را از کوزوو عقب کشید و درحالی‌که زیربنای اقتصادی صربستان نابود و اقتصاد آن کشور بر اثر تحریم‌های جدید فلج شده بود، او خود را بازسازی‌کنندهٔ کشور معرفی می‌کرد. با وجود این، در سال ۲۰۰۰ ناگزیر به‌برگزاری انتخابات شد.

هنگامی که میلوسویچ از پذیرفتن نتیجهٔ انتخابات که پیروزی واسیلیو کستونیکا رهبر مخالفان بود، سر باز زد، صدها هزار نفر به‌خیابان‌های بلگراد ریختند و اعتصاب عمومی اعلام کردند. یک کلیسای اُرتدکس صربستان و بخشی از سازمان‌های دولتی از پشتیبانی میلوسویچ دست کشیدند. ده روز پس از انتخابات، اعتراض‌کنندگان به‌پارلمان و مرکز رادیو تلویزیون دولتی حمله‌ور شدند و هر دو ساختمان را آتش زدند. بسیاری از مأموران پلیس کلاهخودهای خود را از سر برداشتند و به‌اعتراض‌کنندگان پیوستند.

در ۶ اکتبر میلوسویچ ناچار به‌پذیرش شکست شد. روز بعد کستونیکا به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید صربستان سوگند یاد کرد. در ۲۰ ژوئن ۲۰۰۱ میلوسویچ برای محاکمه به‌دادگاه کیفری بین‌المللی لاهه تحویل داده شد، ولی پیش از آنکه در برابر دادگاه حاضر شود، در مارس ۲۰۰۶ بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت.

زندگی و جنایات

۱۹۴۱ در ۲۵ اوت در پزاروواک یوگسلاوی به دنیا می‌آید.

۱۹۶۳ به حزب کمونیست یوگسلاوی می‌پیوندد.

۱۹۸۷ سخنرای او در پریستینا توجه عموم را به او معطوف می‌سازد.

۱۹۸۸ در ایالات خودمختار، از جمله کوزوو طرفداران خود را در مقام‌های بسیار حساس می‌گمارد.

۱۹۸۹ ایوان استامبولیچ را از ریاست‌جمهوری خلع و خودش را رئیس‌جمهور اعلام می‌کند.

۱۹۹۰ قانون اساسی را تغییر می‌دهد تا در ایالات خودمختار مستقیماً قدرت را در دست بگیرد.

۱۹۹۱ در جنگ با کرواسی از صرب‌های مقیم آن کشور حمایت می‌کند. درحدود دو سوم خاک کرواسی را به تصرف درمی‌آورد و رهبران صرب را قادر می‌سازد که دولتی جداگانه تأسیس کنند.

۱۹۹۲ جنگ در بوسنی آغاز می‌شود.

۱۹۹۵ نیروهای کرواسی بخشی از خاک آن کشور را از صرب‌ها بازپس می‌گیرند. بیش از ۳۰۰/۰۰۰ صرب از کرواسی فرار می‌کنند. حمله‌های هوایی ناتو میلوسویچ را به پذیرفتن موافقتنامهٔ صلح دایتون وامی‌دارد.

۱۹۹۶ اعتراض‌های ضد میلوسویچ بی‌رحمانه سرکوب می‌شود.

۱۹۹۷ میلوسویچ رئیس‌جمهور صربستان می‌شود.

۱۹۹۸ میلوسویچ تقاضای ناتو را مبنی بر خاتمه دادن به پاکسازی قومی در کوزوو رد می‌کند.

۱۹۹۹ هواپیماهای ناتو صربستان را بمباران می‌کنند. نیروهای صرب از کوزوو عقب می‌نشینند.

۲۰۰۰ واسیلیو کستونیکا برندهٔ انتخابات می‌شود و اعتصاب‌ها و نافرمانی‌های مدنی میلوسویچ را وادار به استعفا می‌کند.

۲۰۰۱ به منطور محاکمه به دادگاه کیفری بین‌المللی لاهه تسلیم می‌شود.

۲۰۰۲ محاکمه آغاز می‌شود.

۲۰۰۶ بر اثر حملهٔ قلبی جان می‌سپارد.

معمر قذافی

متولد ۱۹٤۲

رئیس‌جمهور لیبی

معمر قذافی عرب بادیه‌نشینی زاده در صحرا و پرورش یافته در سنت نبرد با امپریالیزم است. پدربزرگش در ۱۹۱۱ به‌دست یک مهاجر ایتالیایی به قتل رسیده بود، ولی او نسبت به انگلیسیانی که در جنگ جهانی دوم کشورش را از چنگ ایتالیایی‌ها نجات داده و آنان را از خاک لیبی بیرون رانده بودند، هیچ‌گونه احساس قدرشناسی نشان نمی‌داد. از دیدگاه قذافی، همهٔ اروپاییان یکسان‌اند.

قذافی از دوران کودکی به جمال عبدالناصر که در کودتای ۱۹۵۲ قدرت را در مصر در دست گرفته و کانال سوئز را ملی کرده بود، علاقه‌ای در حد شیفتگی داشت. وی در زمان کودکی به رادیو قاهره و صوت العرب گوش می‌داد و در ۱۶ سالگی به تأسیس گروه انقلابی خودش مشغول شد و به توطئه براندازی ملک ادریس پادشاه لیبی پرداخت، هرچند که پادشاه به متحدان سابقش، انگلیسی‌ها، پشت کرده و به جامعهٔ عرب پیوسته بود.

در سال ۱۹۵۹ در لیبی نفت کشف شد و سیل ثروت را به این کشور بیابانی سرازیر کرد، ولی در عین حال، بیگانگان را به شکل شرکت‌های نفتی به آن کشور آورد. قذافی

در دانشگاه طرابلس به تحصیل تاریخ و دیپلوماسی پرداخت. در ابتدا مارکسیست بود، ولی بعداً کمونیزم را به سود اسلام مطرود شناخت. در دانشگاه به دلیل محکوم کردن شدید اسرائیل و صهیونیزم فردی مزاحم شناخته می‌شد.

هنگامی‌که قذافی تشخیص داد ناصر از طریق ارتش به قدرت دست یافته است، در دانشکدهٔ افسری بنغازی نامنویسی کرد و تا زمانی که از این دانشکده فارغ‌التحصیل شد، خود و رفقایش به توطئه براندازی رژیم لیبی ادامه می‌دادند.

پس از آنکه قذافی در ۱۹۶۵ از دانشکدهٔ افسری فارغ‌التحصیل شد به مدت یک سال در انگلستان در آموزشگاه مخابرات به کارآموزی پرداخت. و نیز دربارهٔ جنگ زرهی مطالعاتی به‌عمل آورد. وی در بازگشت به‌لیبی به‌درجهٔ سروانی در رستهٔ مخابرات ارتقا یافت.

در ۱۹۶۹ قذافی و رفقای جوانش از افسران ارشدی که مشغول توطئه بر ضد پادشاه و ترتیب دادن کودتایی بدون خونریزی بودند پیشی گرفتند. در یکم سپتامبر کاخ سلطنتی، ادارات دولتی، ایستگاه‌های رادیو تلویزیون و روزنامه‌ها را تصرف کردند. در این زمان قذافی تنها بیست و هفت سال داشت.

در این هنگام برخی از توطئه‌گران، مایل بودند روابط دوستانهٔ لیبی با غرب را حفظ کنند. از این رو، قذافی از ناصر تقاضای یاری کرد و با کمک سربازان مصری توانست اطمینان یابد که سیاست ضد غربی او پیروز شده است.

او پایگاه‌های نظامی انگلیس و امریکا را تعطیل کرد و در ۱۹۷۰ یهودیان و ایتالیایی‌ها از لیبی اخراج شدند.

آن‌گاه قذافی کوشید سوسیالیزم به‌سبک ناصر را در لیبی پیاده کند. بنابراین، شرکت‌های نفتی بین‌المللی را ملی کرد و برنامهٔ صنعتی کردن سریع کشور را در پیش گرفت که سرانجام با ناکامی روبه‌رو شد. وی، همچنین کوشید انقلاب را صادر کند. در کودتای نافرجام در مصر و سودان درگیر شد و در جنگ درازمدت چاد دخالت کرد.

با ممنوع ساختن نوشابه‌های الکلی، قمار و اجرا کردن قوانین اسلامی، کیش شخصیت را آغاز و دیدگاه خود را در مورد سوسیالیزم اسلامی در ۲ جلد *کتاب سبز*، که در سال‌های ۱۹۷۶ و ۱۹۸۰ منتشر شدند، تشریح کرد.



سرهنگ قذافی جوان در عکسی که در ۱۹۷۹ به مناسبت دهمین سال دستیابی به قدرت برداشته است.

رژیم قذافی از شماری از گروه‌های انقلابی یا تروریستی، نظیر ارتش جمهوریخواه ایرلند، پلنگ‌های سیاه و ملت اسلام در امریکا و کارلوس، مشهور به شغال، پشتیبانی کرد. مخالفان تبعیدی او در اروپا که از اقدام‌های تروریستی قذافی که به‌دست فلسطینی‌ها یا دیگر افراطیون عرب اجرا می‌شد، ناراضی بودند، یکی پس از دیگری به‌قتل رسیدند. گمان می‌رود او به‌جنبش سپتامبر سیاه کمک مالی کرده و مسئول آدم‌ربایی و قتل ورزشکاران اسرائیلی در بازی‌های المپیک مونیخ ۱۹۷۲ و بمب‌اندازی به‌یک تالار رقص آلمانی در ۱۹۸۶ بوده است که در طی آن یک سرباز امریکایی و یک زن آلمانی کشته و ۱۵۰ نفر، از جمله ۴۶ امریکایی، زخمی شدند. به‌تلافی این‌گونه عملیات، هواپیماهای جت جنگندهٔ امریکایی که پایگاهشان در انگلستان قرار داشت، در ۱۹۸۶ لیبی را بمباران و بسیاری از کودکان خانوادهٔ او را کشتند یا زخمی کردند، ولی قذافی به‌دشواری جان به‌سلامت برد و آسیبی ندید.

در ۱۹۸۸ هنگامی‌که پرواز شمارهٔ ۱۰۳ هواپیمای مسافربری پان امریکن از فراز شهر لاکربی در اسکاتلند می‌گذشت، منفجر شد. کشور لیبی و سرهنگ قذافی مورد سوءظن قرار گرفتند و سرانجام در ۲۰۰۱ یک مقام رسمی دولت لیبی در بمب‌گذاری مقصر شناخته شد. قذافی در ۲۰۰۳ مسئولیت خود را در این اقدام جنایتکارانه پذیرفت و با پرداخت غرامت به‌بستگان قربانیان حادثهٔ لاکربی موافقت کرد.

قذافی در حال حاضر همچنان در مسند قدرت قرار دارد. دولت محلی اسکاتلند در اوت ۲۰۰۹ عامل بمب‌گذاری را که افسر امنیتی لیبی و محکوم به‌حبس ابد شده بود، به‌علت وضع وخیم مزاجی از زندان آزاد کرد که جنجال بزرگی آفرید.



لاشهٔ هواپیمای مسافربری پرواز ۱۰۳ پان امریکن که از سال ۱۹۸۸ تاکنون در بیرون دهکدهٔ اسکاتلندی لاکربی آرمیده است.

زندگی و جنایات

۱۹۴۲ در نزدیکی سورت در لیبی به دنیا می‌آید.

۱۹۶۴ در دانشکدهٔ افسری نامنویسی می‌کند.

۱۹۶۵ به آموزشگاه مخابرات در انگلستان فرستاده می‌شود.

۱۹۶۶ با درجهٔ سروانی فرمانده رستهٔ مخابرات ارتش می‌شود.

۱۹۶۹ ملک ادریس اول را از سلطنت خلع می‌کند و قدرت را در دست می‌گیرد. با کمک سربازان مصری دشمنان خود را قلع و قمع می‌کند.

۱۹۷۰ پایگاه‌های انگلیسی و امریکایی را می‌بندد و یهودیان و ایتالیایی‌ها را از لیبی اخراج می‌کند.

۱۹۷۳ شرکت‌های نفتی بین‌المللی را ملی می‌کند.

۱۹۷۴ سوسیالیزم اسلامی را اختیار می‌کند.

۱۹۷۶ نخستین جلد کتاب سبز را منتشر می‌سازد.

۱۹۸۰ دومین جلد کتاب سبز انتشار می‌یابد.

۱۹۸۶ ایالات متحد، به تلافی پشتیبانی قذافی از تروریزم، لیبی را بمباران می‌کند.

۱۹۸۸ دولت لیبی به منفجر ساختن هواپیمای مسافربری پان‌امریکن متهم می‌شود. امریکا تحریم‌های خود را به موقع اجرا می‌گذارد.

۲۰۰۳ قذافی مسئولیت بمب‌گذاری در هواپیمای پان‌امریکن را می‌پذیرد و با پرداخت غرامت به بستگان قربانیان این حادثه موافقت می‌کند.

۲۰۰۹ در ماه اوت مقام امنیتی لیبی که به جرم بمب‌گذاری به حبس ابد محکوم شده بود، به علت وضعیت بد جسمانی از زندان اسکاتلند آزاد می‌شود.

حسن حبره

متولد ۱۹٤۲

دیکتاتور چاد

حسن حبره که در سال ۱۹۴۲ در ایالت کربوی چاد به‌دنیا آمده بود در پاریس به تحصیل پرداخت. او در ۱۹۷۴ به چاد بازگشت، ولی پس از آنکه یک ارتش چریکی به‌نام نیروهای مسلح شمال تأسیس کرد، به طرابلس رفت.

ارتش حبره از آن سوی مرز به‌درون چاد شمالی رخنه کرد و نیازهای مالی خود را با اخاذی و گرفتن فدیه از اروپاییانی که در لیبی یا چاد می‌ربود تأمین می‌کرد. در ۱۹۸۰ گوکونی عودی، رئیس‌جمهور چاد، از لیبی تقاضا کرد در کشمکش میان سیاهپوستان مسیحی منطقهٔ جنوب با عرب‌های مسلمان منطقهٔ شمال، از وی حمایت و حبره را به‌عقب‌نشینی به‌سودان وادارد. لیکن حبره چندی بعد شهرهای واقع در شرق چاد را اشغال کرد.

در ۱۹۸۲ که نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل متحد و سازمان وحدت افریقا چاد را تخلیه کردند، حبره قدرت را در دست گرفت. ولی دولت مخالفی که به رهبری گوکونی عدی و با پشتیبانی لیبی تشکیل شد، در ۱۹۸۳ جنگ داخلی تمام عیاری را آغاز کرد که حبره با پشتیبانی فرانسه به پیروزی دست یافت. لیکن هنگامی‌که فرانسه

در ۱۹۸۴ سربازان خود را فراخواند و لیبی حاضر نشد از این کار تقلید کند، کشور چاد در بحرانی ژرف فرو رفت. حبره، با پشتیبانی فرانسه و امریکا، نیروهای معمر قذافی را از کشورش بیرون راند و به تاخت و تاز در درون خاک لیبی پرداخت. در ۱۹۸۷ ترک مخاصمه برقرار شد، ولی در آوریل ۱۹۸۹ حبره خود را با کودتایی نافرجام روبه‌رو دید که ابراهیم محمد اینتو، وزیر کشور، و حسن جاموس و ادریس دبی، مشاوران نظامی او، رهبری آن را عهده‌دار بودند. اینتو دستگیر و جاموس کشته شد و دبی از چاد گریخت و سال بعد حملهٔ جدیدی را آغاز کرد. جنبش او برای نجات ملی چاد تا اواخر ۱۹۹۰شهر آبشه در چاد غربی را به تسخیر درآورد و حبره در یکم دسامبر آن سال به کامرون و سپس به سنگال پناهنده شد. دبی قانون اساسی را به حالت تعلیق درآورد و دولت جدیدی تشکیل داد که خودش رئیس‌جمهور آن بود.

کمیسیونی که در ۱۹۹۱ تشکیل شد حبره را به قتل ۴۰/۰۰۰ نفر و زندانی و شکنجه کردن ۲۰۰/۰۰۰ نفر متهم کرد. گروه‌های مدافع حقوق بشر می‌گویند تاکنون به ۹۷ پروندهٔ قتل سیاسی، ۱۴۲ پروندهٔ شکنجه و ۱۰۰ پروندهٔ ناپدید شدن رسیدگی کرده‌اند. سازمان ملل متحد از پیگرد حسن حبره به‌جرم نقض حقوق بشر پشتیبانی می‌کند و در حال حاضر حبره با استرداد به‌کشور زادگاهش روبه‌روست.



قیافهٔ خسته و عینک آفتابی سیاه علامت مشخصهٔ دیکتاتور خوشپوش چاد شده بود.

زندگی و جنایات

۱۹۴۲ در بوکوی چاد به دنیا می‌آید.

۱۹۷۱ پس از تحصیل در فرانسه به چاد برمی‌گردد.

۱۹۷۱ در طرابلس (تریپولی) ارتش چریکی تشکیل می‌دهد.

۱۹۸۰ درنتیجهٔ مداخلهٔ لیبی مجبور به عقب‌نشینی به سودان می‌شود.

۱۹۸۲ در چاد قدرت را در دست می‌گیرد.

۱۹۸۳ ـ ۱۹۸۴ جنگ داخلی آغاز می‌شود. در این جنگ حبره با پشتیبانی فرانسه به پیروزی می‌رسد.

۱۹۸۶ لیبی به چاد حمله می‌کند. حبره با کمک فرانسه و امریکا لیبیایی‌ها را بیرون می‌راند.

۱۹۸۷ ترک مخاصمه اعلام می‌شود.

۱۹۸۹ کودتای نافرجام برضد حسن حبره.

۱۹۹۰ حبره به دست ادریس دبی سرنگون می‌شرد و به سنگال می‌گریزد.

۱۹۹۱ کمیسیون تحقیق وی را به قتل ۴۰/۰۰۰ نفر و شکنجه کردن ۲۰۰/۰۰۰ نفر متهم می‌کند.

۲۰۰۳ اقدامات قانونی برای استرداد حبره آغاز می‌شود.

ساموئل دوئه

 ۱۹۵۱-۱۹۹۰ 

دیکتاتور لیبریا

ساموئل دوئه که در سال ۱۹۵۱ در لیبریا به‌دنیا آمده بود در ۱۸ سالگی به‌استخدام ارتش درآمد و به‌وسیلهٔ نیروهای ویژهٔ امریکا آموزش دید و در ۱۹۷۹ به‌درجهٔ سرگروهبانی ارتقا یافت.

دوئه، همانند بسیاری از بومیان لیبریایی، از امتیازاتی که به‌فرزندان بردگان آزاد شدهٔ امریکایی که در ۱۸۲۲ این مهاجرنشین را تأسیس کرده‌اند داده می‌شود، ناراضی است. دوئه و ۱۷ درجه‌دار دیگر، در ۱۳ آوریل ۱۹۸۰ پیش از سپیده دم ترتیب حمله به‌کاخ ریاست جمهوری در مونرویا، پایتخت کشور، را می‌دهند. ویلیام تالبرت، رئیس‌جمهور و ۳۰ نفر از مقامات دولتی را می‌کشند. دوئه که اختیار دولت را در دست گرفته است، خودش را به‌درجهٔ ژنرالی و فرمانده کل قوا ارتقا می‌دهد. سپس، در مقام رئیس شورای نجات ملی، قانون اساسی ۱۳۳ سالهٔ لیبریا را به‌حالت تعلیق درمی‌آورد و سیزده تن از دستیاران رئیس‌جمهور پیشین را اعدام می‌کند. آن‌گاه اعضای قبیلهٔ خودش به‌نام «کران» همهٔ مشاغل کلیدی را در دست می‌گیرند.

دوئه به‌دنبال کودتایی نافرجام، در ۱۹۹۵ انتخابات عمومی را برگزار کرد. باوجود

اتهامات تقلب و تهدید و ارعاب، کمیسیون ویژهٔ انتخابات اظهارنظر می‌کند که دوئه با کسب ۵۱ درصد آرا برندهٔ انتخابات شده است.

دوئه در ۱۲ دسامبر از کودتایی دیگر جان به سلامت می‌برد و، به تلافی آن، ارتش دست به قتل و غارت می‌زند. گزارش‌هایی دربارهٔ نقض حقوق بشر منتشر و دوئه متهم شد میلیون‌ها دلار کمک امریکا را حیف و میل کرده است.

لیبریا تا سال ۱۹۸۹ دستخوش جنگ داخلی بود. در ژوئیه ۱۹۹۰ نیروهای شورشی به‌سوی مونرویا پیشروی کردند و رهبرشان، چارلز تیلور، خواستار استعفای ساموئل دوئه شد. او نپذیرفت و مذاکرات صلح که با میانجیگری ایالات متحد و شورای کلیساهای لیبریا تشکیل شده بود، آغاز گردید. پنج کشور افریقایی، به‌منظور حفظ صلح، سربازان خود را به‌لیبریا فرستادند، ولی تلاش‌ها به‌جایی نرسید. دوئه، پس از آنکه در مبادلهٔ آتش زخمی شد، به‌اسارت درآمد و اندک زمانی بعد در زیر شکنجه جان سپرد. چارلز تیلور قدرت را در دست گرفت و از آن زمان تاکنون لیبریا در وضعیت نیمه هرج و مرج به سر می‌برد. هرچند تیلور از مقام ریاست جمهوری استعفا کرده و کشور را ترک گفته است.

زندگی و جنایات

۱۹۵۱ در ۵ ماه مه در توزون لیبریا به دنیا می‌آید.

۱۹۶۹ به ارتش می‌پیوندد.

۱۹۸۰ با درجهٔ سرگروهبانی کودتایی ترتیب می‌دهد.

۱۹۸۰ ـ ۱۹۸۵ مخالفان را با بی‌رحمی سرکوب می‌کند و اعضای قبیلهٔ خودش را به مشاغل بسیار حساس می‌گمارد.

۱۹۸۵ انتخابات تقلبی برگزار می‌کند.

۱۹۸۵ ـ ۱۹۸۹ به ارتش اجازه می‌دهد کشور را غارت کنند.

۱۹۸۹ جنگ داخلی آغاز می‌شود.

۱۹۹۰ پیشنهاد استعفا را نمی‌پذیرد و تا سر حد مرگ شکنجه می‌شود و در ۹ یا ۱۰ سپتامبر در زیر شکنجه جان می‌سپارد.

مجموعه آثار مترجم این کتاب

تألیف:

۱. تاریخ روابط خارجی ایران از ابتدای صفویه تا پایان جنگ جهانی دوم
انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۹

۲. تاریخ روابط خارجی ایران از پایان جنگ جهانی دوم تا سقوط رژیم پهلوی
نشر نو ۱۳۶۸

۳. راهنمای نگارش در وزارت امور خارجه — انتشارات وزارت امور خارجه ۱۳۵۶

۴. روزهای افتخار — نشر گفتار ۱۳۷۲

۵. سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی — نشر البرز ۱۳۷۳

۶. در حاشیه سیاست خارجی — نشر گفتار ۱۳۷۸

۷. سرنوشت یاران دکتر مصدق — نشر علم ۱۳۷۷

۸. در راه خدمت به وطن (مجموعه مقالات) جلد یکم — نشر علم ۱۳۷۷

۹. بر کشور ما چه گذشت؟ (مجموعه مقالات) جلد دوم — نشر علم ۱۳۷۹

۱۰. ایران در تندباد سیاست خارجی (مجموعه مقالات) جلد سوم — نشر پیکان ۱۳۸۴

۱۱. نقش امریکا و انگلیس در انقلاب ایران (مجموعه مقالات) جلد چهارم
نشر ذهن‌آویز ۱۳۸۸

ترجمه از انگلیسی:

۱. گریز راه شیطان — نشر رارنی ۱۳۶۲

۲. فرمانروایان شاخ زرین — نشر گفتار ۱۳۶۴

۳. مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی — نشر نو ۱۳۶۸

۴. آخرین سفر شاه — نشر البرز ۱۳۶۸

۵. سرگذشت عراق باستان — نشر آبی ۱۳۶۹

۶. در آخرین روزهای رضاشاه — نشر معین ۱۳۷۰

۷. امریکایی‌ها در ایران — نشر البرز ۱۳۷۰

۸. گفتگوهای من با شاه (۲ جلد) — طرح نو ۱۳۷۱

۹. بحران دموکراسی در ایران — نشر البرز ۱۳۷۳

۱۰. رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه — نشر البرز ۱۳۷۴

۱۱. سرکوب امید — نشر پیکان ۱۳۷۶

۱۲. اسناد روابط خارجی امریکا (۲ جلد) — نشر علم ۱۳۷۷

۱۳. دانه‌های پراکنده نشر واحدی ۱۳۸۰
۱۴. ابوالهول ایرانی نشر پیکان ۱۳۸۰
۱۵. ایران در بازی بزرگ نشر پیکان ۱۳۸۳
۱۶. دنیا از دیدگاه واشینگتن نشر پیکان ۱۳۸۵
۱۷. هم‌پیمانان نشر پیکان ۱۳۸۵
۱۸. مثلث ایرانی در دست چاپ

ترجمه از فرانسه:

۱. دومین شانس بنگاه معرفت ۱۳۳۵
۲. اسرار حمله به مصر کتابفروشی ابن‌سینا ۱۳۳۶
۳. یک بستر و دو رؤیا نشر نو ۱۳۶۲
۴. تاریخ سوسیالیسم‌ها نشر نو ۱۳۶۳
۵. قانون جنگل نشر کسری ۱۳۶۳
۶. گمشده نشر کسری ۱۳۶۳
۷. پرواز بر فراز تاریخ جهان نشر آشتیانی ۱۳۶۳
۸. پیوند با آزادی نشر کسری ۱۳۶۴
۹. تاریخ جنگ سرد، (جلد یکم) نشر نو ۱۳۶۴
۱۰. تاریخ جنگ سرد (جلد دوم) نشر نو ۱۳۶۶
۱۱. شبهای سرای نشر گفتار ۱۳۶۴
۱۲. نه جنگ نه صلح نشر نو ۱۳۶۷
۱۳. ستاره هند نشر گفتار ۱۳۶۸
۱۴. سه سال در آسیا کتابسرا ۱۳۶۸
۱۵. جنگ‌های صلیبی از دیدگاه شرقیان شر البرز ۱۳۶۸
۱۶. راه اصفهان نشر گفتار ۱۳۶۹
۱۷. نهضت مقاومت فرانسه نشر بزرگمهر ۱۳۷۰
۱۸. افسانه پان تورانیسم نشر بینش ۱۳۷۰
۱۹. گزارش‌های سیاسی کنت دوگوبینو نشر جویا ۱۳۷۰
۲۰. یکی بدون دیگری نشر فاخته ۱۳۷۰
۲۱. ارمنستان، آذربایجان و گرجستان از استقلال تا استقرار شوروی نشر معین ۱۳۷۰
۲۲. تاریخ بزرگ جهان (جلد ششم) نشر یزدان ۱۳۷۰
۲۳. کاخ اشک‌ها نشر گفتار ۱۳۷۳

۲۴. جنگ ناشناخته نشر البرز ۱۳۷۴
۲۵. آخرین سلطان نشر علمی ۱۳۷۶
۲۶. ایران در قرن بیستم نشر البرز ۱۳۷۶
۲۷. دامی برای رئیس‌جمهور نشر علم ۱۳۷۸
۲۸. شهرزاد، دختری از مصر نشر البرز ۱۳۷۸
۲۹. دختر نیل (جلد دوم شهرزاد) نشر البرز ۱۳۷۹
۳۰. ملکه دربه‌در نشر پیکان ۱۳۸۱
۳۱. سمرقند نشر گفتار ۱۳۸۱
۳۲. یاقوت کبود نشر علمی ۱۳۸۲
۳۳. الماس کوه نور در گذرگاه تاریخ نشر پیکان ۱۳۸۲
۳۴. داریوش، شاه شاهان نشر البرز ۱۳۸۳
۳۵. تاجگذاری استر (جلد دوم داریوش) نشر البرز ۱۳۸۵
۳۶. همسر زیبای سفیر نشر پیکان ۱۳۸۵
۳۷. سرنوشت‌های بزرگ تاریخ نشر آسیم ۱۳۸۵
۳۸. پادشاه عاشق‌پیشه نشر آسیم ۱۳۸۷
۳۹. مهاراجه فرانسوی نشر پیکان ۱۳۸۸
۴۰. سرهنگ و پادشاه هوسباز نشر پیکان ۱۳۸۸
۴۱. ملکه مصلوب نشر مروارید ۱۳۸۸
۴۲. هزار و یک شب نشر مروارید ۱۳۸۸

به کوشش مترجم:

۱. انقلاب ایران به روایت رادیو بی. بی. سی طرح نو ۱۳۷۳
۲. ایران ابرقدرت قرن نشر البرز ۱۳۷۳
۳. اردشیر زاهدی و رازهای ناگفته نشر پیکان ۱۳۸۲
۴. در همسایگی خرس نشر پیکان ۱۳۸۵
۵. شش سال در دربار پهلوی نشر پیکان ۱۳۸۵




۱۰۰ دیکتاتور تاریخ، وقایع‌نگاری هولناکی است از دیکتاتورها و جنایات آنان بر ضد بشر که ۱۰۰ تن از شریرترین مردان و زنانی که قدرت شیطانی خود را بر ضد انسان‌های تیره‌بخت و زیردستانشان به‌کار می‌بردند معرفی می‌کند.

از نرو و کالیگولا امپراتوران خونخوار روم و چنگیزخان و تیمور لنگ مستبدان خونریز شرقی تا آدولف هیتلر و ژوزف استالین که مسئول کشتارهای دسته‌جمعی و کوره‌های آدم‌سوزی در ویرانگرترین جنگ تاریخ بشر بودند، شرح زندگی، چگونگی صعود به قدرت و ویرانی و رنج‌هایی را که باقی گذاشتند با جزئیات کامل شرح می‌دهد.

۱۰۰ دیکتاتور تاریخ، تاریک‌ترین جنبه‌های سیاست را نشان می‌دهد و به ذکر وقایعی می‌پردازد که پشت انسان را می‌لرزاند.


ISBN 964-442-692-4
9789644426926

بها: ۲۱۰۰۰ تومان

